داستانهای شهید دستغیب (۴)

(اخلاق و احکام)



مشخصات کتاب

سرشناسه:بنیاد بعثت. واحد کودکان و نوجوانان

عنوان و نام پدیدآور:داستانهای شهید (اخلاق و احکام)/ بازنویسی واحد کودکان و نوجوانان

مشخصات نشر:تهران: بنیاد بعثت، واحد کودکان و نوجوانان، - 1365.

شابک:بها:600ریال(ج.1)؛بهای هرجلدمتفاوت

وضعیت فهرست نویسی:فهرستنویسی قبلی

یادداشت:کتابنامه

مندرجات:ج. 1. توحید و نبوت .-- ج. 2. امامت و ولایت .-- ج. 3. معاد و قیامت .-- ج. 4. اخلاق و احکام .--

موضوع:داستانهای مذهبی -- ادبیات نوجوانان

موضوع:اسلام -- ادبیات نوجوانان

رده بندی کنگره:PZ91/5/ب 9د2

رده بندی دیویی:3فا8[ج]6208/

شماره کتابشناسی ملی:م 67-1336

ص: 1

اشاره

داستان های شهید - جلد 4 - اخلاق و احکام

برگرفته از آثار شهید آیت الله سید عبدالحسین دستغیب

بازنویسی: واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

ناشر: واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

چاپ اول: 1399

تیراژ: 5000 نسخه

مرکز پخش: واحد کتاب بنیاد بعثت

تهران - خیابان سمیه، بین شهید مفتح و فرصت

تلفن: 821159

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 3

تصویر

ص: 4

تصوير

ص: 5

تصوير

ص: 6

تصوير

ص: 7

تصوير

ص: 8

تصوير

ص: 9

تصوير

ص: 10

تصوير

ص: 11

تصوير

ص: 13

تصوير

ص: 13

تصوير

ص: 14

تصوير

ص: 15

تصوير

ص: 16

مقدمه:

«ملت بزرگ اسلام،از محراب مسجد کوفه،تاصحرای افتخارآمیز کربلا،و در طول تاریخ پرارزشسرخ تشیع، قربانیانی ارزشمند به اسلام عزیز وفی سبیل الله تقدیم نموده،وایران شهادت طلب هم از این پدیده مستثنی نیست...امروز روز جمعه و نمازو عبادت،دست جنایت کار آمریکائیان،یک شخصیت ارزشمند و عالمی که گناهش فقط تعهدبه اسلام بود،از دست ملت ایران و اهالی محترم فارس گرفت و حوزه های علمیه و اهالی ایران را به سوگ نشاند.

حضرت حجت الاسلام والمسلمین شهید حاج سید عبدالحسین دستغیب را که معلم اخلاق ومهذب نفوس ومتعهد به اسلام و جمهوری اسلامی بود با جمعی از همراهانشان به شهادت رساندند وخدمت خود را به ابرقدرت و ابر جنایتکار زمان ایفا

ص: 17

کردند،به گمان آنکه به ملت رزمنده ایران آسیب رسانند و آنان را در راه هدف به سستی بکشند.

این کوردلان نمی بینند که در هر شهادتی و درهر جنایتی،ملت متعهد به اسلام و کشور،مصمم ترو در صحنه حاضرترند...اینجانب،این ضایعه اسفناک را بر حضرت مهدی«ارواحنا الفداء»وملت شجاع ایران و اهالی معظم استان فارس وخانواده آن شهید تسلیت میدهم...)

«قسمتی از پیام امام خمینی به مناسبت شهادت مظلومانه شهید سید عبدالحسین دستغیب»

کتاب ها و نوشته های شهید محراب حضرت آیه الله دستغیب،مشحون از داستان ها و روایات آموزنده ای است که بازخوانی آنها می تواند بیدارساز و حرکت آفرین باشد.

سال های سال، پدران ما به این داستان ها گوش فراداده اند.شرح قهرمانی های بزرگان صدر اسلام و علمای بزرگوار تشیع-آنان که جز خداوند را نپرستیده و جز در برابر اراده اوسر

سجده فرود نیاورده اند.ایشان را به وجد آورده و شرح ستم ها وبیدادها و خونریزی ها و ظلم هایی که بر آل محمد«صلوات الله علیهم اجمعین»رفته است،اشک از چشمان آنها جاری

ساخته است.

و اینک نوبت ماست که از این داستان ها بهره گیریم.

داستان هایی که روح ولایت و دوستی و مهر معصومین«علیهمالسلام»در سطرسطرآنها موج می زند.داستان هایی که جامعه ای را به حرکت وا می دارد و انسان را تکان می دهد و به یادآخرت و روز قیامت و حسابرسی الهی می اندازد.

داستان هایی که روح تعلیمات اسلامی در آن ها جلوه گرشده است و تعالیم انسان ساز اسلامی را به دور از لفافه های فلسفی و علمی و کلامی و صوفیانه، آموزش میدهد.

به ما می آموزد که چگونه میتوان با سلاح ایمان و عمل صالح در مسیر الهی گام نهاد و چگونه می توان از دام شیاطین انسانی و غیر انسانی گریخت و به مرحله قرب الهی و ورود در

بهشت رضوان رسید.

و به ما یاد میدهد که چگونه با عشق به اهلبیت«علیهم السلام»که فرستادگان برگزیده الهی هستند می توان ازمواقف برزخی گذشت و از مهلکه های قیامت گریخت.

را به ما می آموزد که چگونه با خون و اشک می توان به جنگ یزید و یزیدیان زمانه رفت و چگونه می توان«حسین علیه السلام»و«حسین منتظر»زمانه را یاری داد.

به ما یاد می دهد که چگونه باید زیست،چه بایدگفت، چه کار باید کرد و چگونه می توان خدایی مرد.

داستان های شهید دستغیب،معیاری است که خودوجامعه و افراد جامعه مان را می توانیم با آن بسنجیم تا دریابیم که

در چه مرحله ای هستیم و به کدام سو،رَه میسپریم و تا چه حد به حقیقت زلال اسلام پی برده ایم.

داستان های شهید به ما می گوید که مردان خدا از چه کسانی بودند،گفتار و کردارشان چه بود،چگونه با کفر و نفاق وظلم به ستیز برخاستند و چگونه به قله های رفیع توحید دست

یافتند و ما چگونه می توانیم درراه آنان گام برداریم. و در یک کلام، داستان های شهید،داستان زندگی و راه سعادت برای بنده جستجوگر خداست.

بدین امید که داستان های شهید،ما را در گام زدن درمسیر الهی فایده بخشد،توجه شما را به چند نکته جلب مینمائیم:

۱. نام کتاب را به اعتبار اینکه داستان ها را ازکتاب های شهید بزرگوار آیت الله دستغیب وام گرفته ایم،«داستان های شهید» نام گذاری کردیم.

2. چون منظور ما استفاده هر چه بیشتر نوجوانان و جوانان از این داستان ها بوده و به علت اینکه اکثر کتاب های این شهیدبزرگوار در سال های دور به چاپ رسیده اند،داستان ها

ساده نویسی شده اندتامورد استفاده بیشتر نوجوانان قرار بگیرد.

قابل توجه است که در چاپ های مختلف کتب ایشان،اختلافات زیادی در الفاظ و جمله ها وجود دارد که شاید عامل اصلی،این باشد که آنها سخنرانی هایی بوده اند که بعد از نوار

پیاده شده و به چاپ رسیده اند.

۳.این داستان ها از میان تمام کتب ایشان انتخاب شده اند و برای استفاده هرچه بیشتر،تقسیم بندی موضوعی شده اند،که اینک جلد چهارم آن در مورد اخلاق و احکام به حضورتان تقدیم می شود و لازم به تذکر است که جلدهای دیگردرباره توحید و نبوت،امامت و ولایت و معاد میباشد.

4.در این مجلد روایات و حکایاتی در مورد اخلاق واحکام آورده شده است.و دو موضوع مهم اخلاق و احکام ازجهات گوناگون مورد بررسی قرار گرفته است.باشد که به فضل خداوند، باعث بیداری و هدایت خوانندگان گردد.

5.مآخذ و مدارک داستان ها با قید صفحه در پاورقی ذکر گردیده اند و در انتهای کتاب نیز مشخصات کتب مورد استفاده به ثبت رسیده است.

مفاهیمی که گمان به مشکل بودن آن ها میرفته است،در پاورقی شرح و معنی شده اند تا درک داستان ها برای خوانندگان آسان باشد.

7.در نگارش و ساده نویسی داستان ها،سعی شده است که مفهومی به مفاهیم اصلی کتاب افزوده نگردد و وفاداری به مفاهیم متن،به هر صورت حفظ گردد.

8.به منظور استفاده هرچه بیشتر از مطالب کتاب،فهرست اعلام به آخر کتاب ضمیمه شده است که امید است مفید واقع گردد.

و آخرین کلام اینکه،امیدواریم خداوند مهربان ما را از

ص: 21

لغزش ها و خطاها مصون بدارد و در دنیا و آخرت هدایتمان فرمایدو توفیق عمل به معارف عالیه اسلام را نصیب مان گرداند،و ازعزیزان خواستاریم که از راه لطف، نظرات خود را از ما دریغ نفرمایند تا خطاهایمان اصلاح گردد و فایدت این کتاب افزون.

وما توفیقی الا بالله، علیه توکلت والیه أنیب

واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

ص: 22

1- بخش اخلاق

اشاره

ص: 23

خشت طلا

روزی حضرت مسیح«علیه السلام»با یکی از اطرافیانش از بیابانی گذر میکردند.حضرت مسیح سه عدد نان جو در اختیار داشت که به همراهش سپرد تا نگهدارد.

و پس از مدتی راه پیمودن،نزدیک غروب آفتاب در محلی متوقف شدند تا مدتی استراحت کنند.حضرت مسیح«علیه السلام»از همراهش خواست آن نان ها را بیاورد تا بخورند و گرسنگی شان رفع شود.

وی که شخصی مال دوست و گدا طبع بود،یکی از نان ها را در راه برای خودش پنهان کرده بود.وقتی فرمایش حضرت مسیح را شنید،دو عدد نان آورد و نزد ایشان گذاشت.

حضرت مسیح چون دو عدد نان را دید، به همراهش فرمود :

«مگر نزد تو سه عدد نان نبود؟»

ص: 25

او که متوجه کار زشت خود بود، قسم یاد کرد که فقط دو عددنان در اختیار داشته است.

پس از ساعتی حضرت مسیح و دوستش به راه افتادند.دربین راه حضرت مسیح«علیه السلام»آیاتی از خداوند را به مرد همراهش نشان داد،تا او را متنبه وهوشیار کند.

آندو همانطور که می رفتند کم کم گرسنگی آنها را به زحمت انداخت تا اینکه حضرت مسیح به آهویی که در بیابان می چرید،اشاره کرد و آهو نزد ایشان رفت ایشان هم آهو را ذبح کرده با دوستش خوردند.

و پس از اینکه دست از غذا کشیدند،حضرت مسیح«علیه السلام»بازاشاره ای به آهو نمود و او را زنده کرد و آهو از آنجا دور شد.سپس رو کرد به همراهش و فرمود:«تو را قسم می دهم به خدایی که این معجزه را آشکار کرد،بگو یک عدد نان دیگر اکنون کجاست؟»

او گفت: «ای پیامبر خدا،به همین خدایی که این معجزه راآشکار کرد، قسم یاد می کنم که من نمی دانم !»

در جای دیگر حضرت مسیح به سه عدد خشت گلی نگاه کردند و آن آجرها تبدیل به طلا شدند،سپس به همراهش فرمود:«یک ازآجرهای طلا مال من ودوعدد دیگر متعلق به کسی که یک عددنان نزد اوست.»

تا این جمله از دهان پیامبر خدا خارج گشت،ناگهان او گفت:

« آن نان نزد من است.» بعد نان را از کیسه ای که همراهش بود،خارج کرد و در برابر حضرت مسیح«علیه السلام»قرار دادوبدین وسیله باطن خودراظاهرکرد(1).»

1- معارفی از قرآن-صفحه104

ریسمان شیطان

روزی یکی از فضلاءدر مجلس بحث«شیخ مرتضی انصاری»به ایشان عرض کرد:«دیشب در عالم رؤیا خوابی دیده ام که ارتباط به شما دارد،اما خجالت میکشم که خدمتتان عرض کنم.»

و چون شیخ انصاری اجازه داد، او گفت:«در خواب شیطان رادیدم که طناب های نازک و ضخیمی در دست داشت و عبور می کرد.از او پرسیدم:این طناب ها چیست و چه استفاده ای از اینها میکنی؟»

گفت:«این طناب ها برای به دام انداختن و فریفتن مؤمنین است.»

از او پرسیدم:«چرا ضخامت طناب ها با یکدیگر اختلاف دارد؟»

پاسخ داد:«طناب های نازک برای افرادی است که از ایمان

ص: 27

کمتری بهره دارند و طناب های کلفت برای به دام انداختن علماء وبزرگان دین می باشد.از جمله این طناب بزرگ که می بینی پاره شده است،برای به دام انداختن شیخ مرتضی انصاری است.دیروز با هرمشقتی که بود،او را به دنبال خود در بازار کشانیدم،اما ناگهان او طناب را پاره کرد و از دست من گریخت.»

شیخ انصاری تبسمی کرد و فرمود:« آن ملعون راست گفته است.دیروز چند مهمان به منزل ما آمدند.اهل منزل از من خواستند که مقداری میوه برای میهمانان بگیرم.اما پولی در اختیار نداشتم،به ناچارمقداری پول ایرانی که نزد من امانت گذاشته شده بود رابرداشتم و به طرف بازار رفتم تا آن را نزد مغازه دار گرو بگذارم تاهنگامی که پول تهیه کردم،بدهم و پول ایرانی راپس بگیرم.

در راه همانطور که می رفتم،ناگهان به این فکر افتادم وگفتم:

« مرتضی !شاید چندلحظه دیگر از دنیا رفتی،آنوقت چگونه قرض خود راادا می کنی؟»

دیگر به راه خود ادامه ندادم و به خانه بازگشتم و پول را به جای اولش قرار دادم. »

آن فاضل محترم گفت:«من از شیطان پرسیدم که طنابی که مرا با آن می کشی کدام است؟»

شیطان نگاهی به من افکند و گفت:«تو نیازی به طناب نداری،زیرا با یک اشاره به دنبال من می آیی !»(1)

ص: 28

1- قلب قران-189

رسوایی

در زمان حضرت امام حسین«علیه السلام»،مردی زندگی می کردکه رعایت دستورات اخلاقی را نمی کرد.وی همیشه با نگاه هایش ولمس کردن بدن نامحرمان،آنان را مورد اذیت و آزار قرار می داد.

یک روز در مسجد الحرام،زنی پرده کعبه را چنگ زده بود و رازونیاز می کرد.این مرد باز به خواهش نفسانی اش عمل نمود.دستش راروی دست آن زن قرار داد. ولی ناگهان آن دو دست به یکدیگر چسبید.

خبر این ماجرا به سرعت در بین همگان پخش شد و باعث آبروریزی برای این مرد گردید.

تا اینکه آن دو نفر را نزد قاضی شهر بردند.قاضی دستور دادکه هر دو دست باید قطع شود و چاره ای هم جز این نیست.

این حکم باعث تعجب همگان شد،زیرا زن در این ماجرا هیچ

ص: 29

گناهی نداشت.

اتفاقا در همان ایام حضرت امام حسین«علیه السلام»در«مکه»اقامت داشتند.مردم آن دو نفر را خدمت حضرت بردند و ایشان ابتدا ازمرد تعهد گرفت که دیگر به انجام چنین کارهایی نپردازد.سپس دعافرمودند و با دست های مبارک خویش دستهای آنان را از هم جداکردند(1).

قلب قرآن-234

ص: 30

1- قلب قرآن-234

در جلد دوازدهم کتاب«بحارالانوار»نقل شده است،مردی دارای دو همسر بود.یک روز وارد خانه اش شد،یکی از همسرانش مشغول نماز بود.به همین خاطر نزد همسر دیگرش رفت.

زنی که مشغول نماز بود،بعلت حسادتی که داشت،سرش رابرگرداند تا شوهرش را نگاه کند و ببیند او در چه حال است.ناگهان صورت زن در همین حال باقی ماند و دیگر نتوانست سرش را برگرداند.

زن،بیچاره واردست به دامن شوهرش شد و از او خواست چاره ای بیندیشد.

مرد هم طبیبی نزد زن آورد.طبیب گفت:«اگر بخواهید سر این زن به حال اول برگردانده شود،مسلما مهره های گردنش خواهدشکست و ناراحتی بیشتری خواهد کشید.»

ص: 31

به ناچار زن را خدمت امام موسی بن جعفر«علیهما السلام»بردند.امام«علیه السلام»به زن دستور دادند که از عمل خود توبه کند.چون او براستی از کار خود به درگاه خداوند توبه کرد،حضرت سرزن را به حالت اول بر گرانیدند(1).

ص: 32

1- قلب قران-235

گوهر شکسته

در کتاب«عده الداعی» داستان خزینه دارسلطانی نقل شده است که به راستی جالب است.یک عدد جواهر در خزینه سلطان وجودداشت که بسیار بی نظیر و مورد علاقه سلطان بود، به همین خاطر خزانه دارآن را جداگانه در صندوقی در خانه اش نگهداری می کرد.

یک روز خزانه دار غفلت کرد و بدون اینکه درب اطاق مخصوص را قفل کند،از خانه خارج شد.از قضا فرزند خزانه دار به سراغ صندوق رفت و گوهر مورد علاقه سلطان را بیرون آورد و مشغول بازی باآن شد که ناگهان با سنگی آن را شکست.

خزانه دار وقتی وارد خانه شد و منظره را دید،مرگ خودش رامشاهده کرد و بیچاره وار از خانه بیرون دوید و مثل دیوانه ها،این طرف وآن طرف می رفت.

ص: 33

ویکی از دوستان مؤمنش او را دید و پرسید که تو را چه می شود؟

گفت:«حال کسی که مرگ خود را به چشم می بیند می خواهی چگونه باشد؟»و قضیه را برای دوستش شرح داد.آنگاه دوستش گفت:«چرافرمایش«علی علیه السلام»را به یاد نمی آوری که فرمودند:

«خداوند متعال را چه بسا الطاف پنهانی وجود دارد که پنهانی بودن آن از فهم تیزهوش هم نیز مخفی می ماند.)

خزانه دار در این فکر بود که خبر رسید سلطان مبتلا به درد سختی شده است و اطباء جمع شده اند و بالاخره اینطور اظهارنظر کرده اند که دوان این مرض معجونی است که باید از چند چیز ترکیب شود،منجمله یک قسمت از آن گوهر کذائی در میان معجون باشد.

لذا به خزانه دار گفتند که گوهر را بشکن و فورا یک قسمت آن رابیاور.بدین ترتیب خزانه دار از مرگ نجات یافت.

«آری اگر از صمیم قلب دعا شود و مصلحت باشد،دعا فورااجابت می گردد.(1).»

1- بهشت جاودان-212

دعای پیرزن

در کتاب«فرج بعد الشده»نقل شده است که دریک سال باران نیامد و زراعتها ضایع گردید.در میان مردم،پیرزنی بود که چندنفر عائله داشت و امور آنان را از زراعت مختصری که در خارج از شهرقرار داشت می گذرانید.

مردم به گرسنگی و فقر دچار شده بودند،از این رو،همگی غصه می خوردند و ناراحت بودند و بی تابی می کردند.پیرزن چون وضع را بدین منوال دید،از شهر بیرون رفت و در بیابان دست به دعا برداشت و گفت:

ای خداوندی که صاحب عرش رفیع هستی،ای خداوندی که روزی مادر هر حال با تو است،خواه باران ببارد و خواه نبارد،خودت کار ما رااصلاح کن...»

یک نفر از اعیان، که از آنجا در حال گذر بود، خدا به دلش

ص: 35

انداخت که حاجت آن پیرزن را برآورده سازد. لذا از او پرسید:« حاصل زراعت تو در سال قبل چقدر بوده است؟»

پیرزن پاسخ گفت:« دویست و پنجاه دینار.»

آن مرد گفت:« آیا دو برابر این مبلغ برای معیشت تو کافی است؟

پیرزن پاسخ داد:«آری.»

مردفورا پانصد دینار از جیب خود بیرون آورد و به او داد و رفت.

«غرض این است که اگر صلاح باشد،دعا فورا اجابت می شود وو برای خدا هم معطلی ندارد(1).»

1- بهشت جاودان-211

رحمت الهی

در کتاب«شرح صحیفه سجادیه» ذکر شده است که در زمان رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»،جوان گناهکاری زندگی می کرد.

پدرش هر چقدر او رانصیحت و موعظه کردتا دست ازاعمال زشت خود بردارد،سودی نبخشید،تا اینکه عاقبت پدرش او را نفرین کردو از خانه اش بیرون نمود.

پس از مدتی کوتاه،جوان به مرض سختی گرفتار شد،به پدرش خبر دادند که فرزندش سخت مریض است و هر لحظه امکان دارد فوت کند.اما پدر اعتنایی نکرد و گفت:«او دیگر فرزند من نیست و من او رانفرین کرده ام.»

جوان روز به روز حالش بد تر شد،تا اینکه از دنیا رفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

ص: 37

خبرفوت جوان چون به پدرش رسید، پدر از شرکت در امور کفن ودفن و تشییع جنازه پسرش خودداری کرد.

شب هنگام،جوان درعالم رؤیا به دیدن پدر رفت.پدر چون فرزندش را خوشحال و محل زندگی او را عالی دید،تعجب کرد و پرسید :

«آیا تو واقع پسر من هستی؟» پسر تصدیق کرد.آن مرد چون فهمید که اوفرزندش است،از احوالش جویا شد.

جوان گفت:«من تا آخرین لحظات زندگی،در دنیادچارعذاب بودم،اما چون مرگ خود را پیش چشم دیدم و تنهایی خود راحساس کردم،با دلی شکسته رو به درگاه خداوند آوردم و گفتم:«ای خدایی که تو از هر رحم کننده ای مهربان تر هستی، من رو به درگاه توآورده ام، مرا بپذیر.» خداوند هم مرا بخشید و مورد عنایت و لطف خویش قرار داد(1).»

1- فاتحه الکتاب-180

مؤمن فقیر

« ابو حمزه ثمالی»از حضرت امام زین العابدین«علیه السلام»سؤال کرد:«مولای من.آیا صحیح است گدایانی را که مستحق نیستندو از ما حاجتی می طلبند.بی جواب بگذاریم؟»

حضرت درپاسخ او فرمودند:«از کجا می دانی که همه آنان که حاجتی می طلبند.مستحق نباشند.چه بد در بین آنان یک نفر حاجتمندوجود داشته باشد.و بعد،آیا نمی هراسی آن عقوبتی که دامنگیر یعقوب شدتو را هم شامل شود ؟»

حضرت یعقوب«علیه السلام»گوسفندی ذبح کرده بود.اتفاقایک نفرمومن فقیرکه در آن شب هیچ چیز برای خوردن نداشت در اطراف حضرت یعقوب«علیه السلام»می گشت تااهل خانه به او کمکی برسانند.اما هر چه صبرکردکسی به اوکمک نکرد.بالاخره گرسنگی به او فشار آورد.به

ص: 39

طوری که به طرف خانه یعقوب«علیه السلام»رفت و درب خانه را به صدا درآورد وتقاضای کمک کرد.

اما خانواده یعقوب«علیه السلام»درکمک رساندن به او کوتاهی کردند وآن مؤمن بزرگوار در حال گرسنگی از آنجا دور شد و هنوز چند قدمی راه نرفته بود که از شدت ضعف نقش بر زمین گشت.

از همان شب به یعقوب«علیه السلام»وحی رسیدکه منتظر بلای الهی باش،زیرامؤمنی را که دوست خدا بود،از خانه ات دور کردی.

روز بعد ماجرای به چاه انداختن یوسف«علیه السلام»پیش آمد و خلاصه یعقوب«علیه السلام»بیست سال در فراق فرزندش یوسف،گریه کرد.(1)

ص: 40

1- فاتحه الکتاب-201

خلیل خدا

«علامه مجلسی»در کتاب«حیاه القلوب» از امام محمد باقر«علیه السلام»روایتی نقل کرده است:حضرت ابراهیم«علیه السلام»دربیابانها و شهرها سیر و سیاحت می کرد تا از مخلوقات خداوند عبرت بگیرد.

روزی در بیابانی،یک نفر را دیدکه مشغول عبادت و راز ونیازبا خداست.صدایش را به آسمان بلند کرده و لباس پشمینه برتن نموده است.

چون نماز خویش را به پایان رساند،حضرت ابراهیم«علیه السلام»نزد عابد رفت و به او فرمود:«از راز و نیاز تو خوشنود گردیدم و لذت بردم،حال دوست دارم با تو همنشین شوم. اگر می خواهی،نشانی منزلت رابده تا برای دیدار تو به آنجا بیایم.»

ص: 41

عابد به پیامبر خدا«علیه السلام»عرض کرد:«برای تو مقدور نیست به خانه من بیایی،زیرا که خانه من آن طرف دریاست،تونمی توانی از دریابدون هیچ وسیله ای عبور کنی !»

ابراهیم«علیه السلام»به او فرمود:« پس تو چگونه از دریامیگذری؟»

عابد گفت:«من از روی آب بدون هیچ وسیله ای عبورمیکنم.»

ابراهیم علیه السلام فرمود:« آن خدایی که تو را از آب عبور می دهدمرا هم عبور خواهد داد.حال برخیز تا به منزل تو برویم تا امشب نزد توباشم.»

چون به دریا رسیدند،عابد«بسم الله»بر زبان راند و از آب گذشت.ابراهیم«علیه السلام»هم پس از او«بسم الله» گفت وبه دنبال اوحرکت کرد.عابد از این امر تعجب کرد تا اینکه هر دو به منزل رسیدند.

حضرت ابراهیم«علیه السلام»از او پرسید:«کدام روز از روزهای دیگرسخت تر است؟»

عابد عرض کرد:«روزی که خداوند بندگانش را به سبب کردارشان جزا می دهد.»

حضرت ابراهیم«علیه السلام»فرمود:«پس بیا برای خودمان و برای مؤمنین دعا کنیم تا از شر چنین روزی در امان باشیم.»

عابد گفت:«من دیگر دعا نمیکنم،زیرا سه سال است که ازخداوند حاجتی خواسته ام که هنوز برآورده نشده است،وتا هنگامی که أن حاجتم برآورده نشود،دیگر از خداوند حاجتی نخواهم خواست.»

ابراهیم«علیه السلام»فرمود:«ای عابد،هرگاه خدا بنده ای را

دوست داشته باشد،دعایش را مستجاب نمی کندتا او بیشتر مناجات کندو چون بنده ای را دوست نداشته باشد،دعایش را زود به اجابت می رساندیا در دلش نا امیدی می افکند تا او دیگر دعا نکند.»

آنگاه حضرت ابراهیم«علیه السلام»،حاجت مرد عابدراپرسید واو گفت:«روزی در اطراف معبد خود کودکی زیبا و نورانی را دیدم که در حال چرانیدن گله ای بود.از کودک نامش را پرسیدم،او گفت:«من اسماعیل،پسر خلیل خدا حضرت ابراهیم هستم.»

در آن وقت من از خداوند خواستم که خلیل خود را به من نشان دهد،اما دعای من هنوز مستجاب نشده است.»

ابراهیم علیه السلام فرمود:«ای عابد،اینک خداوند دعایت رامستجاب کرده است،ومن خلیل خدا هستم.»

عابد چون این سخن را شنید،بسیار شاد شد و حضرت ابراهیم«علیه السلام»را درآغوش گرفت و بوسید و خدا را شکر کرد.

پس از آن،هر دو برای مؤمنین دعا کردند(1).

1- گناهان کبیره-جلد اول–102

مرگ

حضرت ابراهیم«علیه السلام»،اغلب اوقات مهمان داشتند.روزی یک نفر پیرمرد که بسیار شکسته قامت و نحیف بود،به مهمانی ایشان رفت.

وی به سختی گام برمی داشت و هنگام خوردن دستانش می لرزید و باعث می شد غذا از دستانش بریزد و دهانش هم قدرت نگهداری غذا را نداشت و آب از گوشه لبش می ریخت.

حضرت ابراهیم«علیه السلام»از دیدن این منظره بسیار محزون شدو از او پذیرایی گرمی کرد.

جبرئیل«علیه السلام»نازل گردید و عرض کرد:«ای ابراهیم،«علیه السلام»این نتیجه کهولت سن است،آیا می خواهی به پیری برسی؟»

ابراهیم«علیه السلام»فرمود:«من چنین عمری نمی خواهم مگر این

که خداوند آن را برای من مقدر کرده باشد. پ»

«مرگ برای بشر نعمت است،اگر این نعمت گرفته شود،زندگی دچار نکبت و بلا خواهد گردید.»

ص: 45

تحمل مشکلات

یکی از مؤمنین از بازار عبور می کرد.وقتی نزدیک مغازه قصابی رسید،قصاب او را صدا کرد و گفت:«مگر نمی خواهی گوشت بگیری که چنین با عجله رد می شوی؟»

قصاب وقتی پاسخ منفی مرد مؤمن را شنید،گفت:«اما من امروز گوشت خوبی دارم،که از روزهای قبل مناسب تر است.»

و مرد مؤمن به قصاب گفت که به علت نداشتن پول،نمی تواندگوشت بخرد.

قصاب هم جوانمردی کرد وگفت:«ایرادی ندارد،من به تونسیه جنس می فروشم.هروقت پول تهیه کردی، قرض خودت را پرداخت کن.»

اما شخص عابدو پرهیزکار از گرفتن گوشت خودداری کردو

ص: 46

گفت:«به جای آنکه به شما قول بدهم که بعد پول را بپردازم،به شکم خود وعده می دهم که بعدا گوشت برایش تهیه کنم!»

«تحمل کردن مشکلات و سختی ها،ارزشمندتر و بهتر از آن است که انسان از دیگران قرض کرده،و مشکلات خود را برطرف نماید(1).»

ص: 47

1- فاتحه الکتاب-194

عمل خیر

«احمد بن محمد برقی» از علمای بزرگ و معاصر امام حسن عسکری«علیه السلام»بود. وی مجبور بود هر سال مبلغ ده هزار درهم به حکومت به عنوان مالیات بپردازد.او زمین وسیعی در اطراف«کاشان»داشت.سودی راکه از آن زمین عایدش می شد هرساله بابت مالیات،کارگزاران حکومت برمی داشتند.

یک سال مأموران حکومت به سراغ احمد برقی رفتندوازاو ده هزار درهم مالیات مطالبه کردند.

این امر باعث تعجب او شد،تصمیم گرفت به نزد«ابوالحسن مادرانی» وزیر پادشاه برود و موضوع را در میان بگذارد.

وقتی به شهر«ری»پایتخت«کوکتین»رسید،پیرمردی سالخورده و رنجور را دید که زخمهای بسیاری برسر و روی او بود و رمقی

ص: 48

برایش باقی نمانده بود.

احمد برقی نزدپیرمردرفت و احوال او را پرسید.پیرمرد در حالی که ناله می کرد،گفت:«ای احمد،من همانند تو دوستدار اهل بیت«علیهم السلام»هستم،به داد من برس که سخت گرفتار گشته ام.»

برقی جریان واقعه را از او پرسید.در جواب گفت:« من مردی ثروتمند بودم،جاسوسان در بار به نزد کوکتین شکایت بردند که من توطئه کرده ام تا حکومت او را براندازم.

از طرف کوکتین به خانه من آمدند و تمام اموالم را مصادره کردند و مرا به اینجا آوردند.سپس مرا کتک مفصلی زدند و بعد نیمه جان رها کردند.»

و برقی به فکر فرو رفت تا چگونه این موضوع را با ابوالحسن مادرانی در میان نهد،در صورتی که کار خویش را هم می خواست به اوبگوید.ممکن بود ابوالحسن خواسته دوستش را بپذیرد و خواسته دیگرش را رد کند و یا هر دو خواسته اش را اجابت نکند.

و در این افکار بود که کتابی را برداشت تا مطالعه کند.اولین صفحه ای که باز شد،این فرمایش امام صادق«علیه السلام»در آن ذکر شده بود:«هرکس حاجت مؤمنی را برآورد،خدا هم حاجتش را روامی فرماید.»

با دیدن این جمله،بسیار خوشحال شد و فهمید که امام صادق«علیه السلام»تکلیفش را روشن کرده است.احمد برقی برخاست و به دنبال کار آن پیرمرد نزد ابوالحسن رفت.

و وقتی به خدمت ابوالحسن رسید،این آیه را تلاوت کرد:«ازآنچه به تو داده است،آخرتت را تأمین کن و بهره ات را از دنیا فراموش

مکن.نیکی کن،همچنان که خدا به تو نیکی کرده است.(1).»

و مادرانی که از شیعیان فاضل و علاقمند به آل محمد«صلی الله علیه وآله وسلم»بود؛با شنیدن این آیه به احمد برقی احسنت گفت و از اوخواست حاجتش را مطرح کند.

احمد ماجرایی را که برای آن پیرمرد رخ داده بود،به عرض ابوالحسن رساند.

ابوالحسن پرسید:«یقین داری او شیعه است وبیگناه؟»

احمد پاسخ داد:«بلی،او از دوستان اهل بیت«علیهم السلام»است.»

ابوالحسن فوراغلامش را صدا زد ودستور داد پرونده پیرمردرابیاورند؛ سپس نامش را از دفتر پاک کرد.آنگاه اموال او را همراه یک دست لباس به عنوان خلعت و یک مرکب سواری از اموال شخصی اش برای پیرمرد فرستاد.و بعد بدون اینکه احمد سخنی بگوید،کاغذی برداشت و نوشت: «ده هزار درهم به حساب احمد برقی ریخته شودوحساب بدهی مالیاتی او تصفیه گردد.»

سپس برات سفیدی برداشت و ده هزار درهم به عنوان هدیه به احمد داد و گفت:«این هدیه در مقابل خدمتی است که شما به من کردید و باعث شدید، دوستی از دوستان اهلبیت«علیهم السلام»رااززگرفتاری نجات دهم.»

احمدبرقی چون برات را گرفت،خواست دستش را ببوسد،اما او گفت:«آیا می خواهی ثواب این عمل خیر را باطل کنی؛اگر دست مرا ببوسی،من پای تو را خواهم بوسید.»

ببینید محبت اهلبیت«علیهم السلام»چه می کند،این همه

1- سوره قصص-77

خدمت کرده است،باز خود را شرمنده می یابد[1].»

ص: 51

1- فاتحه الکتاب202

فریادرسی در نیمه شب

در نزدیکی شهر«موصل»در شمال کشور« عراق»و نزدیک مرز«ترکیه»محل آبادی بود به نام«جزیره»در این محل مردی زندگی میکرد که «خزیمه» نام داشت. وی یکی از اعیان و اشراف زمان خود ودر بخشش و کرامت زبانزد خاص و عام بود.درب خانه اش همیشه بازبود و هرکس نیاز داشت به خانه وی مراجعه می کرد.

خزیمه سال ها عمر خود را بدین صورت سپری کرد،تا اینکه حکمت الهی بر این مقرر گشت که وی تمام اموال و دارایی خود را ازدست بدهد،تا جایی که مجبور به قرض گرفتن شد و اقدام به فروش اثاثیه منزلش کرد تا قرض خود را اداء نماید.پس از چندی،دیگر کسی به او قرض نداد و او که تمام وسایل زندگی اش را هم فروخته بود،به سختی و عسرت شدید گرفتار شد.

ص: 52

درهمان هنگام،فردی به نام «عکرمه» حاکم جزیره بود.

روزی وی در مجلسش احوال خزیمه را پرسید.به وی گفتندکه او مدتی است به علت بی پولی،خانه نشین شده و دستش از دنیا کوتاه گردیده است.

و این نکته بر عکرمه بسیار سخت گذشت که چرا مردی که اهل آن بخشش ها و گذشت ها بوده،اکنون باید با خواری عمر خود را سپری کند.لذا در همان شب از بیت المال چهار هزار اشرفی طلا برداشت و به غلامش داد و همراه او به طرف منزل خزیمه به راه افتاد.

وقتی نزدیک خانه خزیمه رسید،برای اینکه کارش بدون ریا وبا اخلاص همراه باشد به غلام گفت:«اکنون کیسه پول را به من بده وبه قصر بازگرد.»

جناب حاکم کیسه پول را بردوش گرفت و در تاریکی شب،باسرو صورت پوشیده به خانه خزیمه رسید و درب را به صدا درآورد.

خزیمه درب را گشود و گفت:«کیست؟»

حاکم پاسخ داد:«یک نفر عرب هستم و هدیه ای برای توآورده ام.»

خزیمه پرسید:«این هدیه چیست؟»

گفت:«چهار هزار اشرفی است. البته قابل شما را ندارد؛شنیده بودم که گرفتار شده ای،این پول را آورده ام تا شاید مشکلات توحل گردد.»

خزیمه با ناباوری گفت:«تا تو خود را معرفی نکنی،محال است از تو این هدیه را بگیرم.»

عکرمه پاسخ داد:«نیازی به معرفی خود ندارم،این پول را

بگیر.»

و اما خزیمه اصرار ورزیدکه عکرمه خود را معرفی کند.ناچارعکرمه،با چنین لقبی خود را معرفی کرد:« من جبران کننده مشکلات بزرگان هستم.»سپس پول را نزد خزیمه گذاشت و فورا از آنجا دور شد.

خزیمه پول را به خانه برد و به همسرش گفت:«چراغ را روشن کن که پول بسیاری بر ایمان هدیه آورده اند.»همسرش اظهار داشت:

روغنی برای روشن کردن چراغ نداریم.اما چه کسی در این نیمه شب،این پول را آورده است؟»

خزیمه گفت:«هر چه اصرار کردم،نامش را نگفت فقط خودرا جبران کننده مشکلات بزرگان معرفی نمود.»

اما از طرف دیگر،وقتی عکرمه به خانه اش رسید،همسرش اعتراض کنان از او پرسید:« این وقت شب کجا رفته بودی؟»

عکرمه پاسخ داد:«برای انجام کاری بیرون رفته بودم.»زن حرف شوهرش را قبول نکرد و گفت:«حتما همسر دیگری اختیار کرده و نزد او رفته ای.»

هر چه عکرمه این موضوع را انکار کرد، سوری نبخشید وبالاخره گفت:«رفتم به دیدن خزیمه که دچار فقر و مشکلاتی شده بود،و به او چهار هزار سکه اشرفی بخشیدم،البته خود را جبران کننده مشکلات بزرگان معرفی کردم.»

آنگاه زن آرام گرفت و دست از دامن عکرمه برداشت.

خزیمه با پولی که به دستش رسیده بود، کارهای خود را سامان بخشید و بدهکاری های خود را پرداخت نمود.و به وسیله همان پول به شام سفر کرد و نزد خلیفه اموی رفت.

ص: 54

خلیفه از او پرسید:«چند سال بود که اینجا نمی آمدی،آیا برای تو مشکلی روی داده بود؟»

خزیمه پاسخ داد:«بلی،مدتی روزگار بر من سخت گرفته بود و تهیدست شده بودم.)

خلیفه گفت: «به نزد من می آمدی تا مشکل تو را جبران کنم. »

خزیمه گفت: «حقیقت امر این است که من حتی پول کرایه آمدن تا به اینجا را نداشتم.»

خلیفه پرسید:«پس اکنون چطور توانستی نزد من بیایی؟»

خزیمه در پاسخ گفت: «گشایشی در کار من صورت گرفت؛

بدین صورت که یک شب فردی که خود را جبران کننده مشکلات بزرگان معرفی کرد،چهار هزار اشرفی برای من هدیه آورد،و بدون اینکه خود را بشناساند،رفت.»

خلیفه گفت: «ای کاش من او را می شناختم و از او تقدیرمیکردم.راستی چرا عکرمه حاکم جزیره به گرفتاری تو رسیدگی نکرد؟

خزیمه از این مسئله اظهار بی اطلاعی کرددرنتیجه خلیفه تصمیم گرفت به خاطر جبران گرفتاری های خزیمه و توبیخ عکرمه،حکومت جزیره را به وی بسپرد.به همین خاطر نامه ای برای عکرمه نوشت و او را از مقام خود عزل نمود و خزیمه را به حکومت آن منطقه منصوب کرد.

و همچنین از خزیمه خواست به حساب های عکرمه در زمان حکومتش رسیدگی کند و اگر اشتباهی در کار او مشاهده کرد،وی رادست بسته به شام بفرستد.

ص: 55

خزیمه،حکم حکومت جزیره را گرفت و حرکت کرد.طبق رسوم آن زمان،مردم شهر همراه عکرمه به استقبال حاکم جدید رفتند.

بعد از رفتن خزیمه به مرکز خلافت،عکرمه او را به جای خویش نشاندوبدون اینکه لطفی را که در حقش کرده بود،یادآوری نماید،از وی خداحافظی نمود.

پس از آن که خزیمه در مقام خود مستقر گردید،دستور دادبه حساب های حاکم قبل عکرمه-رسیدگی شود.

پس از حسابرسی،چهار هزار دینار در حساب عکرمه کسری پیداشد.خزیمه عکرمه را احضار کرد و به او گفت:«باید این چهار هزاردینار را هر چه زودتر به بیت المال بازگردانی .»

عکرمه در پاسخ گفت:«من این پول را برای خود برنداشته ام.بلکه صرف کارهای عمومی نموده ام و به بیچارگان رسیدگی کرده ام واکنون پولی برای پرداخت این مبلغ ندارم.»

خزیمه که متوجه نبود عکرمه این پول را برای نجات وی خرج کرده است و از بازگو کردن کارش هم خودداری می کند،با تندی به اوپرخاش کرد و گفت:«این بهانه ها سودی ندارد، یا باید این پول رابازگردانی و یا به زندان بروی.»

اما عکرمه همان حرفش را تکرار نمود،و خزیمه هم دستور دادعکرمه را به زندان بیاندازند واو را شلاق بزنند.

وقتی همسر عکرمه شوهرش را در زیر شلاق مأموران خزیمه دید،دیگر طاقت نیاورد و برای خزیمه پیغام فرستاد:«ای خزیمه،آیا پاداش و قدردانی از«جبران کننده مشکلات بزرگان این است؟»

وقتی خزیمه این پیغام را شنید،بسیار ناراحت گردید و فورا به

طرف زندان شهر به راه افتاد و خود را به عکرمه رسانید و روی پاهای اوافتاد و از او معذرت خواهی نمود.سپس زنجیر را از پای عکرمه گشود به او گفت:«این زنجیر را به پای من ببند.»

از عکرمه با خونسردی و لحنی مهربان گفت: «مگر چه شده است،من که کاری برای تو نکرده ام.»

خزیمه پرسید:«آیا تو در آن شب به من کمک نکردی و مرانجات ندادی؟»

عکرمه پاسخ گفت:« بلی،اما من برای تو این کار را نکردم،بلکه این کار برای خداوند بود.»

و بالاخره خزیمه، عکرمه را در کمال عزت و احترام نزد خلیفه بردو گفت: «این همان جوانمردی است که به من کمک نمود و چون شمااو را از حکومت عزل کرده اید، اینک از شما خواهشی دارم، و آن این است که حکومت را دوباره به عکرمه باز گردانید و مرا هم به حال خودواگذارید.»

عکرمه هم پاسخ داد:«من دیگر حکومت جزیره را نمی خواهم بهتر است خزیمه در مقامش باقی بماند.»

عاقبت خلیفه به عکرمه هدیه ای داد و او را منصوب به حکومت مکانی دیگر کرد(1).

1- ایمان،جلد دوم-صفحه 75

نخل بهشتی

یکی از اصحاب رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»،خدمت ایشان رفت و عرض کرد:«ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»،مشکلی برای من پیدا شده است. یکی از همسایگانم درخت خرمایی دارد،که شاخه ای از این نخلبه روی خانه ما خم شده است و گاهی خرمایی از آن می افتد به حیاط منزل ما، بعضی اوقات فرزندانم که کوچک هستند از این خرمامی خورند.امروز هم یکی از آنها می خواست خرمای آن نخل را بر دهان گذارد که من دویدم و مانع شدم.»

و رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»،صاحب نخل رااحضارکرد و به او فرمود:«نخلی را که شاخه اش به روی خانه همسایه ات خم شده است به من بفروش و در مقابل من یک نخل از نخل های بهشتی رادر آخرت به تو می سپارم.»

ص: 58

اما او که شباهتی بین این دو نخل قائل نبود،و ایمانی هم به دنیای واپسین نداشت،قبول نکرد.

و بار دیگر پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»فرمود:« این درخت را در برابر یک باغچه دربهشت که چندین نخل.دارد به من بفروش.»

باز هم آن مرد قبول نکرد.تا اینکه مردی به نام «ابودحداح»ازماجرا مطلع شدونزد صاحب نخل رفت و گفت:«شنیده ام که پیامبرقصد خرید نخل تود را دارد،و تو از فروختن آن خودداری کرده ای.»

او گفت:«بلی،زیرا که پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»آن نخل را نسیه می خواست بخرد.»

ابودحداح گفت:«آیا حاضری این نخل را در مقابل یک باغچه من که درخت های مرغوبی دارد،بفروشی؟»

صاحب نخل قبول کردو آن درخت را فروخت.وابو دحداح هم خرید.

جناب ابو دحداح نزد رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»رفت وعرض کرد:«من درخت خرمایی را که می خواستید از فلان شخص بخرید،از او خریدم،اکنون می خواهم آن درخت را به شما در مقابل همان باغچه بهشتی بفروشم.»

حضرت هم درخت را با سه بوستان بهشتی با وی معامله کرد(1)

1- معارفی از قرآن-صفحه101

بازگشت

در صدر اسلام و در زمان رسول خدا«صلی الله علیه وآله»،چون همه مسلمانان نمی توانستند در مواقع جنگ در جبهه نبرد حاضر شوند،پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»بین مسلمانان،دو به دو عقد برادری می بست تا اگر یکی ازآنها به جنگ رفت،دیگری به وضع خانواده خود و برادرش رسیدگی کند.

از پیامبر«صلی الله علیه وآله»بین دو نفر از مؤمنین به نام های«سعید بن عبد الرحمن»و«ثعلبه انصاری»عقد برادری خواند.

در جنگ«تبوک»سعید همراه رسول خدا«صلی الله علیه وآله»به جنگ رفت و ثعلبه در«مدینه»ماند تا اداره زندگی خود و دوستش راعهده دار شود.

ثعلبه هر روز به پشت درب خانه سعید می رفت و از همسر او

کارهایش را می پرسید تا انجام دهد.یک روز وقتی از همسر سعیدکارهایش را سؤال کرد،ناخود آگاه چشمش به صورت او افتادونتوانست خود را حفظ کند.لذا به سوی او دست دراز کرد.همسر سعیدکه زنی پاکدامن و عفیف بود.ناگهان بر او فریاد زد:« آیا از خدانمی ترسی که به خیال خیانت افتاده ای؟وای برتو،برادرت به جنگ رفته است تا جانش را در راه خدا نثار کند،و مرا به تو سپرده است،ولی تو چشم طمع و خیانت به من دوخته ای؟»

ثعلبه که ذاتا فردی مؤمن بود،سخن زن،چون تیری بر قلبش فرونشست و او را دگرگون کرد و از روی ناراحتی،سر به کوه وبیابان گذاشت و در آنجا به توبه و طلب آمرزش از خدا پرداخت.

چند روز بعد،پیامبر و یارانش از جنگ برگشتند.سعید هم که در بین آنان بود به خانه خود رفت. وقتی به خانه رسید،از همسرش احوال ثعلبه را جویا شد و او ماجرا را برایش شرح داد.

سعید به دنبال ثعلبه به اطراف مدینه رفت. در آنجا ثعلبه را دیدکه در زیر آفتاب سوزان و روی سنگ های داغ گریان و نالان است و ازخدا مغفرت می طلبد.

نزدیک رفت و او را دلداری داد.اما ثعلبه گفت:«منروسیاهم و گناه بزرگی مرتکب شده ام.»

سعید از او خواست به خدمت پیامبر بروندتاحضرت برای وی ازخداوند طلب آمرزش نماید.

ثعلبه نپذیرفت و گفت:«من گنهکار هستم و باید همچون فردمجرمی بر دست هایم طناب ببندی و برگردنم ریسمان بیاندازی ومراهمچون آنان کشان کشان به شهر ببری.»

سعید او را به همان وضع به شهر برد.در بین راه هرکس اورامی دید،از او روی برمی گرداند.از جمله حضرت علی«علیه السلام»او رادید و او را به علت کاری که کرده بود،ملامت کرد. تا اینکه به منزل پیامبر«صلی الله علیه وآله»رسیدند.سعید خدمت حضرت عرض کرد:«ثعلبه گناهی انجام داده است و اکنون نزد شما آمده است تا از خداوند بخواهید او راببخشد.»

از رسول خدا«صلی الله علیه وآله»از ثعلبه گناهش را سؤال فرمود و او ماجرا را باز گفت.

حضرت با شنیدن سخنان او چهره شان درهم فرو رفت و بسیار ناراحت شدو فقط به او فرمود:«برو،منتظر وحی الهی هستم تا خدا چه فرماید.»

ثعلبه دوباره به بیابان برگشت و زیر گرمای آفتاب به گریه وزاری مشغول شد و پیاپی میگفت:«خدایا،اگر مرا آمرزیدی،به پیامبرت«صلی الله علیه وآله»خبر ده که مرا بشارت آمرزش دهد و اگر نمی بخشی،آتشی برمن فرو فرست تا مرا بسوزاند.»

مدتی نگذشت که آیه ای در پذیرفتن تو به وی نازل شد.

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»،حضرت علی«علیه السلام»راطلبید و به او فرمود:«به ثعلبه بشارت بده که خدا او آمرزیده است.حضرت علی هم به نزد ثعلبه رفت واو را به شهر برد.

و وقتی حضرت علی علیه السلام و ثعلبه به شهر بازگشتند،هنگام نماز عشاء بود و پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»در مسجد نماز جماعت به پا داشته بود.لذا حضرت علی«علیه السلام»به مسجدرفتند.

رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»در نماز پس از تلاوت سوره حمد،سوره ای درموردروز قیامت و عذاب الهی تلاوت فرمود.ثعلبه که قلبش از گناه پاک شده بود،این آیات بر او اثر گذارد و پس از شنیدن آن دیگر تحمل نیاوردو

فریادی زد و بر روی زمین افتاد.

پس از نماز،اطراف او جمع شدند و او را تکان دادند،اما دیدندکه جان به جان آفرین تسلیم کرده است(1).

1- ایمان،جلد دوم-صفحه281

ميمون وبُزّ

شخصی یک میمون و یک بز در خانه نگهداری می کرد.هر روزکه می خواست از خانه خارج شود،میمون و بز را داخل خانه می گذاردودر را از پشت قفل میکرد و می رفت.

یک روز قبل از اینکه از خانه بیرون برود،ظرف ماستی را که در وسط اطاق بود،روی طاقچه گذارد تا از دسترس میمون و بز دوربماند.

چون به خانه بازگشت،ملاحظه کرد ماستی که در کاسه بود،خورده شده است و مشخص نیست ماست را چه کسی خورده است.البته ریش بز ماستی بود،اما باور نمی کرد که بز آن ماست را خورده باشد،چون طاقچه از قد بز بلندتر بود.

باری،تصمیم گرفت یک بار دیگر این واقعه را تکرار کند تا از

ص: 64

ماجرا آگاه شود.به همین دلیل ظرف ماست را پر کرد و روی طاقچه قرارداد و خود پشت در پنهان شد.

پس از چند لحظه دید که میمون با سرو دست به شکم بز زد واورا به طرف طاقچه راند،آنگاه به پشت بز رفت و ماست را خورد و برای اینکه بز را مقصر نشان دهد، مقداری از ماست را به ریش بز مالید!وبه این وسیله ظاهره بز را گناهکار جلوه داد(1).

ص: 65

1- معارفی از قرآن-صفحه308

فرق شاه و گدا

در کتاب«لئالی الاخبار»سبب بیداری«اسکندر(1)»از غفلت چنین نقل شده است که روزی اسکندر از قبرستان عبور می کرد،یک نفراز مصلحین را دید که در گوشه ای نشسته و استخوان سر مردگان را زیر و رومی کند.اسکندر نزدیک رفت و گفت:«تو را دیوانه نمی بینم،اما اینکارتو نیز عاقلانه نیست.»

مرد پاسخ داد:« بیست سال است که هر روز به این قبرستان می آیم و سرهای مردگان را زیر و رو می کنم،تا شاید بتوانم کله شاه وگدا، تاجر را از تهیدست،تمیز دهم !»

اسکندر،مدتی فکر کرد و با خود گفت:«این سخن جز برای بیداری من گفته نشد؛باید آگاه شوم که با دیگران فرقی ندارم و بدانم که این ریاست و سلطنت پایدار نخواهد ماند(2).»

1- منظور از اسکندر در این داستان،«اسکندر ذوالقرنین»است که مردی حکیم شمارمی رفت.وی با«اسکندر مقدونی»خونخواربزرگ یونانی فرق دارد.

2- بهشت جاودان-192

پوست گوسفند

«محمد بن حنان»نقل کرده است:یک روز عید قربان خانم محترمی برای دیدن مادرم به منزل ما آمده بود چون نام او را از مادرم پرسیدم،فهمیدم که مادر«جعفر برمکی»است.بسیار از او پذیرایی کردم و احوالش را جویا شدم.

از مادر جعفر پرسیدم:«خانم،شما تجارب زیادی در این دنیابدست آورده اید،سرد و گرم دنیا را چشیده اید،لطفأ مطلبی نقل کنید که باعث عبرت ما گردد.»

او گفت:«بهترین عبرت احوال زندگانی خود من است.دریک عید قربان که تعداد غلامان و کنیزان من چهارصد نفر بود،فرزندم جعفر دستور داد به تعداد آنان گوسفند قربانی کنند. البته همان سال من از جعفر گله کردم که چرا تشریفات مرا کم انجام داده است.آن ایّام

ص: 68

گذشت،تا اینکه امروز که روز عید قربان است،آمده ام به منزل شماتااگر گوسفندی قربانی کرده اید،پوست آن را ببرم به خانه ام تا زیر پایم بیاندازم.حال اگر مایل هستید،پوست گوسفند را به من بدهید.»

«این عبرتی است تا ما تکلیف خود را در دنیا بدانیم.(1).»

1- معارفی از قرآن-صفحه182

فروتنی

در کتاب«سفینه البحار»نقل شده است که روزی حضرت موسی بن جعفر«علیهما السلام»از محلی عبور می کرد که به مردی سیاه چهره برخورد نمود.

امام کاظم«علیه السلام»نزد او رفت و مدت زیادی به گفتگو با اوپرداخت.سپس فرمود:«اگر کاری داری،بگو تا برایت انجام بدهم.»

اطرافیان گفتند:«ای پسر پیغمبر«صلی الله علیه وآله وسلم»آیا سزاوار است با چنین شخصی شما نشست و برخاست داشته باشید وخواسته های او را برآورده سازید؟در حالی که شایسته است او برای شمابه انجام کاری بپردازد.»

امام موسی بن جعفر فرمود:« این فرد،بنده ای ازبندگان خداوند،و برادری از برادران دینی ما می باشد،او هم فرزند پدر ما،آدم

ص: 70

ابوالبشر است، و معتقد به بهترین دین ها، یعنی اسلام می باشد، و سزاوارنیست که بر او تکبر ورزیم،زیرا که ممکن است روزگار ما را به اومحتاج کند،آنگاه او بر ما تکتبر خواهد ورزید(1).»

ص: 71

1- گناهان کبیره،جلد دوم-208

«معلی بن خنیس»که مسئول امور مالی از طرف امام صادق«علیه السلام بود»،نقل کرده است:در یک شب تاریک درحالی که باران می بارید،شخصی را دیدم که باری بر دوش دارد و می رود.چون به زیرطاقی رسید،آنچه دستش بود،روی زمین افتاد.

و وقتی دقت کردم،فهمیدم آن شخص مولایم،امام جعفر صادق«علیه السلام»است،نزدیک رفتم و دیدم حضرت مشغول جمع کردن نان هایی است که روی زمین افتاده است.

نزدیکتر شدم و سلام عرض کردم و پرسیدم:«آقای من،در این نیمه شب کجا تشریف می برید؟»

فرمود:«برای فقیرانی که در گوشه این بیابان خوابیده اند،می خواهم زان ببرم.»

عرض کردم:«آقا اجازه بدهید من این کیسه را بر دوش گیرم وهمراهتان بیایم.»

حضرت فرمود: «خودم برای انجام این کار اولی هستم.»

سپس کیسه را برداشت و به بیابانی که در آن فقرا خوابیده بودند،تشریف برد،آنگاه مرتبا از کیسه مقداری نان بیرون آورده و در کنار هرفقیر گذاشته و عبور می فرمود(1).

1- ایمان،جلد دوم-صفحه76

تواضع

در کتاب«سفینه البحار»نقل شده است که«محمد بن مسلم»مردی ثروتمند و ازاشراف«کوفه»و از اصحاب حضرت امام محمدباقر«علیهما السلام»و امام جعفر صادق«علیهما السلام»بود.

روزی محمد درمحضر امام باقر«علیه السلام»بود.حضرت ضمن فرمایشاتش به محمد،فرمود.«ای محمد، باید متواضع باشی...»

چون محمد از«مدینه»به کوفه بازگشت؛برای اینکه تکبر رااز نفس خویش دور کند؛ظرف خرمایی و ترازویی برداشت و نزدیک درب مسجد جامع کوفه نشست و صدا زد:«ای مردم ! هر کس خرمامی خواهد،بیاید و از من بخرد...»

و محمد گفت:«مولایم،امام محمد باقر«علیه السلام»به من سفارش کرده است که متواضع باشم.من هم به انجام چنین کاری اقدام

ص: 74

کرده ام تا مبادا کبر و تکبر در خانه نفس من لانه کند. اکنون تا خرمایی که در ظرف دارم تمام نشود،به خانه باز نمی گردم.»

بستگان محمد به او پیشنهاد کردند که اگر می خواهد خرید وفروش کند، بهتر است به محلی برود که گندم آرد می کنند.او هم پذیرفت و یک شتر و سنگ آسیایی تهیه کرد و مشغول آرد کردن گندم شد(1).»

ص: 75

1- گناهان کبیره،جلد دوم-208

برکت

«مرحوم نوری»در کتاب«کلمه طیبه»حکایتی از«آخوندفتحعلی» نقل نموده است:

در یکی ازسالهایی که قحطی و گرسنگی منطقه را فرا گرفته بود،قطعه زمینی داشتم که در آن جو کشت میکردم.

اتفاقا آن زمین از سالهای دیگر بسیار پربارتر شد و محصول زیادی از آن به دست آمد.

اما بسیاری از مردم دست به گریبان گرسنگی بودند.به همین علت به مسجد رفتم و اعلان کردم هر کس می خواهد از آن زمین استفاده کند،به سراغ آن برود،به شرط آن که احتیاج داشته باشد و بیشتر از مورداحتیاج از محصول برندارد.

پس از آن،فقرا رو به آنجا آوردند،و هر روز مقداری برای

مصرفشان بردند.

چندی بعد که موسم برداشت محصولات رسید به خدمتگزاران خودگفتم به آن زمین سرکشی کنند و اگر محصولی باقیمانده بود،درو کنند.

آنها رفتند،اما با خود گفتم که حتما تمام محصولات از بین رفته و دیگرمحصولی در آن زمین موجود نیست.

خدمتگزاران به طرف زمین رفتند،ولی در نهایت تعجب دیدندکه مقدار محصول زمین بسیار زیادتر شده و چون آنها را وزن کردند،متوجه شدند که مقدار محصول دو برابر سال قبل گردیده است.فهمیدیم که استفاده مردم فقیر از زمین نه تنها محصول را کم نکرده،بلکه باعث برکت محصول شده و به مقدار آن افزوده است.

و چون فصل پاییز رسید،طبق عادت مرسوم،زمین را رها کردیم وبذری در آن نپاشیدیم. تا اینکه فصل بهار رسید و برف و یخ آب شد.امادیدم بدون آن که بذری در زمین پاشیده شود، زمین سبز گردید و حتی اززمین های مجاور هم بیشتر محصول داد(1).

1- گناهان کبیره،جلد دوم-285

ادعای طلب

روزی امام صادق«علیه السلام»در«مسجد الحرام»مشغول عبادت و راز و نیاز بودکه ناگهان فردی به طرف ایشان رفته و گفت:«آیا صداشرفی مرا می دهی یا خیر؟ !»

حضرت فرمود:«کدام صد اشرفی؟شاید اشتباه میکنی،توازمن طلبی نداری.»

عرب گفت:«همان مبلغی که نزد شما امانت گذاشتم !بایدهمین الان آن را پس بدهی.»

حضرت دیگر اصرار ننمود و با کمال خونسردی فرمود:« بسیارخوب و برخیز با هم به منزل برویم تا صد اشرفی به تو بدهم.»

روز بعد،مرد عرب بدهکار اصلی را پیدا کرد وصد اشرفی خودرا از او مطالبه کرد.از طرفی فهمید که روز قبل اشتباه کرده است که از

ص: 78

حضرت صادق«علیه السلام»ادعای طلب پول نموده است.به همین خاطرتصمیم گرفت نزد حضرت برود و پول ایشان را پس بدهد.

فورا به مسجد الحرام رفت و حضرت را در آنجا یافت واز ایشان عذرخواهی کرد و خواست که پول را به حضرت باز گرداند. اما امام فرمود:« من همان روز گذشته تو را عفو کردم و کینه ای از تو به به دل ندارم.پول را هم پس نمی گیرم،زیرا هر معامله که با خدا انجام گرفته باشد،قابل فسخ نیست و چیزی را که در راه خدا داده شد،نمی توان پس گرفت(1).»

1- ایمان،جلد دوم صفحه243

فرار ازخرس

یک روز«مرحوم آخوند کاشی»که استاد درس معقول«آیت الله العظمی بروجردی»بوده است وارد یک مجلس ختم می شود.

یکی از اعیان شهر،در برابر ایشان از جای برمی خیزد واز ایشان می خواهد که نزدش بنشیند.

ناگهان آخوند وحشتزده از جلوی او دور می شود و به گوشه ای ازمسجد پناه می برد و می نشیند.

پس از اتمام مجلس،آن مرد،مرحوم آخوند را می بیند واز ایشان گله می کندکه چرا از او دوری گزیده است.

مرحوم آخوند می فرماید: «عجیب است، پس آن خرس که دربرابر من ظاهر شد،شما بودید؟»

«معلوم می شود باطن آن مرد که خرس بوده،برای آخوند

ص: 80

واضح شده بود(1).»

1- عدل-صفحه190

اصحاب رقیم

حضرت امام صادق«علیه السلام»ذیل این آیه قرآن:«(ای رسول ما)آیا می پنداری قصه« اصحاب کهف»و«رقیم» در مقابل این همه نشانه های ما، واقعه عجیبی است؟(1)» فرمودند:«رقیم» اسم غاری است که حدود«شامات»ودر کوهی نزدیک آنجا قرار داد.

در زمان های قدیم سه دوست در کوهها به صید و شکار مشغول بودند و زندگی خود را از این راه تأمین می کردند.

روزی رعد و برق شدیدی آمدو رگبارتندی شروع به باریدن کرد.

آن سه نفر ناچار شدند به داخل آن غار پناه ببرند. مدتی گذشت و در کوه سیل جاری شد و در اثر آن سنگ بزرگی از بالای کوه سقوط کرد و جلوی درب غار افتاد و راه خروج از غار بسته شد.

آن سه نفر عاقبت به این نتیجه رسیدند که هیچ راه نجاتی وجود

1- سوره کهف-آیه9

ندارد،مگر اینکه از خداوند کمک بطلبند،شایدخداوند لطفی کند و ازاین مهلکه خلاص یابند.

یکی از آنان گفت:«پرورگارا،مدتی قبل،از پدر و مادرم که پیرو ناتوان شده بودند،پرستاری می کردم،ابتدا به آنان غذا می دادم و بعدخودم می خوردم،تا اینکه یک شب به خانه رفتم و دیدم پدرم خوابیده است،ناگزیر بالای سرش نشستم و تا صبح منتظر ماندم،اما بیدار نشد.

خدایا !اگر این کار برای تو بوده است راه نجاتی برای ما بگشا.»

چند لحظه بعد،سنگ به اندازه یک سوم درب غار کنار رفت.

دومی گفت:خداوندا،من هم چند نفر کارگر داشتم که از صبح تا عصر برایم کار می کردند،یک روز هنگام ظهر کارگری آمد و تقاضای کار کرد.او را به کار گماردم هنگام عصر به تمام کارگران حقوق مساوی دادم.اما یکی از کارگران اعتراض کرد و پولش را روی زمین انداخت و رفت.

مدتی پول را نگهداشتم تا به او بدهم،ولی او دیگر مراجعه نکرد.

به ناچار از آن پول، گوسفندی خریدم. اتفاقا از آن گوسفند،گوسفندان بسیار تکثیر شدند و من هم شیرو پشم گوسفندان را می فروختم و به گله گوسفندان اضافه می کردم.

و روزی پیرمردی نزد من آمد که بسیار رنجور و فقیر بود.او گفت:

« آیا مرا می شناسی؟من همان کارگری هستم که برای تو کار می کردم ویک روز پول خود را روی زمین انداختم و رفتم.اکنون بسیار نیازمند هستم،اگر ممکن است،آن پول را به من بده.»

به او گفتم مدت زیادی است که دنبال تو میگردم،حال بسیارخوشحالم که تو را می بینم،این گله گوسفند از همان پول تو است.» و

بعد گله گوسفند را به او سپردم.

خدایا ،اگر این رفتار من مورد پسند تو قرار گرفته است،راه نجاتی برای ما قرار بده.»

ناگهان سنگ بزرگ،حرکتی کرد و یک سوم دیگر از در بازشد.

سومی هم عمل خالصانه ای داشت که عرض کرد:« خدایا ،

روزی یک زن گرسنه به همراه بچه هایش پیش من آمد و از من غذایی درخواست کرد.ولی شیطان مرا فریفت و من از او تقاضای کار حرامی کردم،زن هم چون در حال اضطرار بود، پذیرفت.ناگهان زن بدنش به شدت به لرزه افتاد.و خلاصه متوجه حضور خداوند شد.من هم به اشتباه خود پی بردم و توبه کردم.سپس مقداری غذا به او دادم.

ای خدا،اگر در این کار من خلوص وجود داشت،ما را نجات بده.»

سپس سنگ کنار رفت و درب غار باز شد و آنان نجات یافتند(1).

1- عدل-صفحه270

مرد معطر

در«بصره»شخصی بود که«مرد معطر»لقب یافته بود.این جوان که بسیار زیباروی بود،همیشه بدون اینکه عطر به خود بزند،معطروخوشبو بود،و هرجا که می رفت بوی عطر او فضا را پر می کرد،بطوری که باعث شهرت او در شهر شده بود.

علت خوشبو شدن وی را چنین نقل کرده اند که این جوان روزی،از پدرش سرمایه ای درخواست کرد که با آن به کسب و کاربپردازد.

پدرش هم مقداری طلا و جواهر و کالاهای دیگر در اختیار وی گذارد،و او در بازار مشغول به کار شد.

یک روز پیرزنی به حجره اش رفت و اجناس زیادی را خرید وسپس به او گفت:«ای جوان،تو نیرومند و قوی هستی و من پیرزنی

ناتوان و فرسوده،اگر به من کمک کنی و این اجناس را به منزل من برسانی بسیار به من لطف کردی.»

مغازه دار قبول کرد و با پیرزن به راه افتاد.چون به منزل پیرزن رسید، داخل شد و پیرزن هم بدون اینکه جوان متوجه شود،در را از پشت قفل کرد و به او گفت:« لطفا این اجناس را به طبقه بالا ببر.جوان بالارفت و داخل یک اطاق شد در آنجا زنی را دید و زن از او تقاضای زناکرد.و به او گفت:« غرض ازآوردن تو به اینجا همین است.»

جوان با دیدن این وضع برای فراز از گناه از زن خواست که اجازه دهد به مستراح رفته و بازگردد. وقتی به آنجا رفت، سرتا پای خود را آغشته به کثافات کرد و بازگشت.

وقتی وارد اطاق شد زن که از دیدن او بسیار متنفر شده بود،اورااز خود دور کرد و به خدمتکارش دستور داد جوان را از خانه اش بیرون کند.

جوان به خانه اش رفت و خود را شستشو داد.

شب چون خوابید،در عالم رؤیا فرشته ای به دیدار او رفت وگفت:«خداوند از کار امروز تو راضی و خشنود گشت.» بعد با دست تمام بدنش را مسح کرد و آن را معطر گردانید.

«در برابر یک ساعت که خود را متعفن کرد خداوند به او عزتی داد که همیشه معطر شد(1).»

معارفی از قرآن-صفحه91

1- معارفی از قرآن-صفحه91

کیسه گم شده

در کتاب«فرج بعد الشده»داستانی به نقل از یکی از بازرگانان ذکر شده است:

در سفری که برای حج خانه خدا می رفتم،مقدار زیادی پول وجواهر به همراه داشتم،که آنها را به کمر خود بسته بودم.

و در بین راه در یک مهمانخانه،برای قضای حاجت به محلی رفتم،در راه بازگشت کیسه پول و جواهر از کمرم باز شد و در گوشه ای افتاد.

و پس از آنکه چند فرسخ از مهمانخانه دور شدیم،ناگهان متوجه شدم که کیسه پول وجواهر افتاده است.چون راه زیادی رفته بودیم و عده زیادی هم با کاروان بودند برگشتن میّسر نبود،از جهتی مال زیادی درشهر خود داشتم، بنابراین اعتنای چندانی به این موضوع نکردم.

ص: 87

چون به وطن بازگشتم،دچار ناراحتی های زیادی شدم،وبتدریج اموال خود را از دست دادم و روزگار عزت من به ذلت مبدل گردید.

دیگر زندگی در شهر خود برایم مقدور نبود، لذا به همراه خانواده ام، آنجا را ترک کرده رهسپار بیابان و شهر دیگر شدیم.

چون به شهری رسیدیم در کاروان سرایی برای استراحت ماندگارشدیم. هوا بسیار سرد و بارانی و تاریک بود. از قضا همسرم در آنجاوضع حمل کرد.او احتیاج به غذا داشت در غیر اینصورت از گرسنگی تلف می شد.

و از اموال بسیارم،فقط مقداری نقره همراه داشتم،آن را فروختم ومقداری غذا تهیه کردم.اما قبل از اینکه به مقصد برسم پایم لغزید و به زمین افتادم و ظرف گلی شکسته،غذا روی زمین ریخت.ایستادم و از روی ناراحتی مشغول گریه و زاری شدم.از سروصدایی که بلند شده بود،یک نفر سرش رااز خانه اش بیرون کردوگفت:« چرا در این هنگام شب،خواب را از مردم گرفته ای و گریه وزاری میکنی...؟»

من با ناراحتی شروع کردم به شرح ماجرایی که برایم اتفاق افتاده بود.

وقتی فهمید که من به چه علت گریه می کنم، گفت:«سزاوارنیست به خاطر چند سکه نقره ای که گم کرده ای این همه ناراحت بشوی...»

وقتی ادامه ماجرا را برای او باز گفتم،از من خواست که نشانه کیسه پولی را که گم کرده بودم، بگویم.

حرف او باعث شد تا باز به گریه بیافتم که پس از چند لحظه گفتم:«اکنون دیگر پاسخ به این سؤال موردی ندارد و امیدی به پیداشدن آن نیست.»

و او اصرار زیادی کرد که من نشانه کیسه را بگویم،وقتی شنیدگفت:«اکنون با خانواده خود باید به خانه ما بیایی و شب رادر اینجاسپری کنی.»

وقتی به خانه او رفتیم به خدمتگذارانش سفا رش زیادی کردتاما ناراحتی نداشته باشیم.آن گاه دستور داد لباسهای تمیز برای همه ماآوردند و به حمام رفتیم.

آن شب به بهترین وجه بر ما گذشت.صبح روز بعد اوگفت:

«بهتر است در اینجا بمانیدتا حال همسرتان بهتر شود.»

حدود ده روز از ما پذیرایی کرد و هر روز ده دینار برای مخارج مان می داد.

من از سرزنشی که اولین شب کرده بود و از لطفی که بعد از آن داشت، متحیر شده بودم،تا اینکه یک روز به من گفت:«شغل تودرشهری که زندگی می کردی چه بود؟»

گفتم:« به تجارت و بازرگانی مشغول بودم.»

گفت:«اگر مایل باشی من سرمایه ای به تو می دهم تا به کارت ادامه دهی.»

از آن روز به بعد به تجارت پرداختم و هر چند وقتی که سودی حاصل می شد به نزد او می بردم.

یک روزوقتی به خانه او رفتم،کیسه ای آورد و نزد من گذاشت.با خود گفتم چقدر شبیه کیسه ای که در راه سفر به مکه گم

کرده بودم،که با سخن او میخکوب شدم:« این همان کیسه ای که شماگم کرده بودید !»

و تا این کلام را شنیدم از شدت خوشحالی منقلب شدم و بیهوش گردیدم.»

چون به هوش آمدم، گفت:«چند سال است که به خاطرنگهداری این کیسه زحمت بسیاری کشیده ام، همان شبی که نشانی این کیسه را گفتی،خواستم که به تو بدهم،اما ترسیدم که از خوشحالی جان بدهی، به همین علت تا امروز صبر کردم.»

کیسه پول را گرفتم و آنچه قرض کرده بودم،پس دادم خداوندرابه خاطر این نعمت شکر نمودم و پس از تشکر از آن مرد به شهر خودبازگشتم و زندگی خود را از ابتدا شروع کردم.

بلی با هر سختی،آسایشی هست.(1).»

1- گناهان کبیره،جلد اول-93

از حضرت امام صادق«علیه السلام»نقل شده است که پادشاهی در قوم«بنی اسرائیل» به سر می برد.یک روز پادشاه،قاضی شهر رافراخواند و از او خواست تا فرد مورد اعتمادی را برای انجام مأموریتی مهم به وی معرفی کند.

قاضی گفت:«من غیر از برادرم کسی را که مورد اعتماد باشد،نمی شناسم.»

پادشاه پذیرفت و قاضی برادرش را نزد او برد.

برادر قاضی از رفتن به مأموریت شاهانه خودداری کرد وگفت:« من همسر دارم و نمی توانم او را بدون سرپرست رها کنم و بروم.واو هم راضی به این کار نمی باشد.»

قاضی قبول کرد در مدتی که برادرش در شهر نیست،عهده دار

ص: 91

سرپرستی خانواده اش شود و برادرش هم با این شرط خواسته پادشاه راپذیرفت.

و برادر قاضی از شهر رفت،اما همسر او از تنهایی بسیار ناراحت بود.گاه گاهی،قاضی به خانه برادرش رفت و از همسرش می پرسید آیاکاری دارد یا خیر.

روزی قاضی برای انجام کارهای برادرش به خانه او رفت.چون چشمش به همسر برادر افتاد،از حسن جمال او شگفت زده شد و او را به طرف خود خواند.اما زن که بسیار متقی و با ایمان بود از وسوسه های شیطانی به خداوند پناه برد.قاضی به او گفت:«اگر از خواسته من اجتناب ورزی،به پادشاه خبر می دهم که تو زنا کرده ای».ولی زن گفت:« آنچه می توانی انجام ده،زیرا که از گناه بدور خواهم بود.»

قاضی به نزد پادشاه رفت و گفت:« همسر برادرم زنا کرده است و پس از تحقیق،این عمل برای من ثابت گشته است.» پادشاه دستور داد که حد شرعی را در مورد زن جاری نمایند. قاضی بار دیگر به نزد همسربرادرش رفت و گفت:« پادشاه امر کرده است تو را سنگسار کنم،حال چه می گویی،آیا دعوت مرا اجابت میکنی یا خیر؟ اگر نپذیری مجبورمی شوم تو را از بین ببرم.»

زن باز گفت:« هر چه می خواهی انجام ده،گناه نکردن برای من بسیار نیکوتر از عذاب دوزخ است.»

«قاضی زن را به میدان شهر آورد و در گودالی انداخت و به مردم گفت:این زن مرتکب عمل خلافی گردیده است که طبق فرمان پادشاه باید سنگسار گردد.»سپس دستور داد او را سنگسارکنند.

شب هنگام که همگان از میدان شهر دور شدند،زن به زحمت

خود را از گودال بالاکشید و راهی بیابانها شد.

در راه به دیر و عبادتگاهی رسید،و از خستگی نزدیک درب آن به روی زمین افتاد و به خواب رفت.

در آن دیرراهبی زندگی میکرد؛چون صبح شد،از دیر بیرون آمد،چون زن را دید،از او احوالش را پرسید.زن هم او را از ماجرا با خبرکرد.

عابد به زن اجازه داد تا در عبادتگاهش استراحت نماید.او هم با خوشحالی وارد دیر شد.

عابد فرزندی داشت که بسیار مورد علاقه اش بود،پسرش را به زن سپرد تا او را به خوبی تربیت کند.

عابدیک نفر را به عنوان وکیل دردیر گماشته بود تا کارهایش را انجام دهد.وکیل چون آن زن را دید،توجه اش به او جلب شد، و خواسته اش را با او در میان نهاد. اما زن از این کار به خدا پناه برد.

هر چه وکیل اصرار نمود،سوی نبخشید تا اینکه وکیل گردن پسر عابد راشکست و نزد عابد رفت و گفت:« این زن بدکار به من نظر سوء داشت،اما چون من خواسته اش را اجابت نکردم، تهدید کردکه فرزندت را مجروح نماید و این کار را هم کرد.»

عابد زن را احضار کرد و از او خواست که دیر را ترک کند.هر چه زن گفت که مرتکب گناهی نشده است،سودی نبخشید و بالاخره عابد به به او بیست درهم دادوگفت:«این پول را توشه راه خود بنما و به خدا پناه ببر.»

زن در حالی که هوا بسیار تاریک بود از دیر خارج شد ودربیابان سرگردان گردید.صبح روز بعد به دهکده ای رسید که شخصی را

در آنجا بردار کرده بودند، اما هنوز رمقی در او یافت می شد.

ماجرا را از اهالی پرسید،آنان گفتند:« این شخص بدهکاراست و در آبادی ما قانونی است که اگر کسی بدهی خود را نپردازد،بردار کشیده خواهد شد.»

زن از آنان پرسید که او چه مقدار بدهکار است.گفتند بیست درهم.زن بیست درهمی را که از عابد گرفته بود،از جیب خود بیرون آورد و به آنان داد و با این کار باعث نجات مرد از مرگ شد.

وقتی آن مرد را از بالای دار به پایین آوردند،به زن گفت:

«هیچکس بیش از تو بر من لطف و مرحمت نکرده است.من زندگی خود را مدیون تو هستم.و اینک جز تو به هیچکس دیگر نمی توانم پناه ببرم؛ هرجا می روی مرا هم به عنوان غلام، با خود ببر.

هردو به راه افتادند.تا اینکه به دریایی رسیدند.« دوکشتی رادیدند که کنار دریا لنگر انداخته اند.مرد به زن گفت:«تو اینجا بنشین تا من به نزد دریانوردان بروم و از آنان غذایی بگیرم.»

وقتی به نزد آنان رفت، پرسید:« در کشتی های شما چه چیزی یافت می شود؟»

گفتند:«در یک کشتی کالاهای تجارتی و جواهرات وعطریات است.این کشتی متعلق به ماست و به وسیله آن امرار معاش میکنیم و بسیار ارزشمند است و یک کشتی دیگر هم وسیله

سفر ماست.»

مرد گفت:«ارزش کشتی تجارتی شما چقدر است؟آیا به اندازه چیزی که همراه من است ارزش دارد؟»

آنان گفتند:«مگر نزد تو چه چیزی می باشد؟»

گفت:« همراه من کنیزی است که به زیبایی آن تا به حال شما ندیده اید. حال من حاضرم این کنیز را به شما بفروشم.اگر خواهان این کنیز هستید،یکی از شما برود و او را از نزدیک ببیند.اگر خواستید،آنگاه معامله را انجام خواهیم داد.»

یکی از ملوانان به محلی که زن در آنجا بود رفت و او را مشاهده کرد.سپس به کشتی بازگشت و به دوستانش گفت:« من هرگز مانننداین کنیز ندیده ام.اگر می پذیرید،او را به قیمت هزار درهم از این مردبخریم.»

مرد هم پذیرفت و هزار درهم گرفت و از آنجا دور شد.

ملوانان به نزد زن رفتند و از او خواستند سوار کشتی شود.زن ازانجام خواسته آنان خوددای کرد.آنها گفتند که او را به هزار درهم خریده اند و او باید به همراه ایشان برود.زن به آنان گفت که کنیز نیست و کسی حق فروختن او را نداشته است.اما آنان گفتند که این حرفهاسودی ندارد و یا باید به همراهشان برود و یا به زور او را خواهند برد.»

زن به ناچار برخاست و به کشتی رفت.آنان زن را سوار برکشتی ای که پرازکالا و طلا وجواهرات بود،کردن و خود به کشتی دیگر رفتند.

همانطور که دو کشتی در حال حرکت بود، خداوند باد شدیدی را در دریا ایجاد کرد و به این وسیله کشتی ای که ملوانان در آن بودند،در دریا غرق شد و زن با کشتی پر از جواهر نجات یافت و کشتی او کنارجزیره ای در گل نشست.

زن وارد آن جزیره شد،پس از مدتی جستجو درخت میوه ای وچشمه آبی را پیدا کرد و با خود گفت:«از این چشمه آب می نوشم و از

این درخت هم غذا می خورم ودر همین جا به عبادت می پردازم.»

خداوند تعالی به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی فرستاد که نزد پادشاه برود.و بگوید در فلان جزیره،زنی زندگی میکند که اگرکسی نزد او از اعمال خود توبه کند،گناهانش به وسیله او بخشیده خواهد شد.همچنین از او بخواهد با اطرافیان زن و کسانی که گناهکارهستند به آن جزیره بروند.پادشاه با عده ای به آن جزیره رفت و زن را پیدا کرد و به او گفت: «به نزد تو آمده ایم تا از گناهان خویش توبه کنیم،زیرا شنیده ایم که اگر نزد تو اعتراف کنیم، آمرزیده خواهیم شد(1).»

و سپس گفت:«این مرد قاضی شهر من است،یک روز نزد من آمد و گفت زن برادرش مبادرت به عمل زنا کرده ولی هیچ مدرک ودلیلی برای حرفش نیاورد.من هم دستور دادم که او را سنگسار کنند.

حال می ترسم که این حکم را به ناحق داده باشم ومن در بارگاه الهی گناهکار باشم.از تو می خواهم که برای من از خداند طلب عفو و بخشش کنی.»

زن به او گفت:«از خداوند می خواهم که تو را بیامرزد.حال برجای خویش بنشین.»

سپس مردی برخاست وگفت:«من همسری داشتم که بسیارفاضل و نیکوکار و عابد بود.روزی از طرف حکومت برای انجام کاری به خارج از شهر فرستاده شدم؛در حالی که همسرم از دوری من ناراحت وغمگین بود.مدتی بعد که بازگشتم، برادرم به من خبر داد که همسرم رابه علت اینکه عمل زشتی انجام داده است،سنگسار کرده اند.حال هراس آن دارم که حق او را ضایع کرده باشم و او از من راضی نباشد.ازتو می خواهم که برای من طلب مغفرت کنی.»

1- این نکته که اعتراف به گناه نزد کسی موجب آمرزش گناه خواهد شد،امری استثنایی می باشد و خداوند اعتراف به گناه را نزد دیگران گناهی بزرگ می شمرد.البته بیان کردن گناه در برابر خداوند امری جداگانه است.

زن گفت:« خداوند از گناهان تو درگذرد.اینک برو کنارپادشاه بنشین.»

و بعد از این مرد،قاضی آمد و گفت:« برادری داشتم که بسیار به همسرش علاقمند شدم،تا اینکه شیطان مرا فریفت و به دنبال او رفتم،چون او از من دوری گزید به پادشاه اعلام کردم که وی گناهکار است وباید کشته شود؛پس از تأیید پادشاه او را سنگسار کردم.حال آنکه به پادشاه دروغ گفته بودم.اکنون از تو درخواست می کنم که غفران مرا ازخداوند مسئلت کنی.»

زن برای او طلب مغفرت کرد و از او خواست به سوی پادشاه وآن مرد برود و نزد آنان بنشیند.

لحظه ای بعد مردی آمد که صورت راهب و عابد را داشت.اوداستان خود را برای زن، بیان کرد و بعد گفت:«من آن زن را در هنگام شب از معبد خود بیرون راندم؛می ترسم که وی گرفتار درندگان شده،هلاک گردیده باشد.برای من آمرزش بخواه.»

زن برای او آمرزش خواست و به او گفت به سوی پادشاه و آن مرد و قاضی برود و کنار آنان بنشیند.

سپس وکیل عابد آمد و ماجرای خود را باز گفت و طلب آمرزش خواست.

زن هم برای او طلب مغفرت کرد و بسوی آنان او راروانه کرد.

بعد از او مردی که بر دارکشیده شده بود،آمد و ماجرا تعریف کرد.زن هم برای او آمرزش خواست.

پس از لحظه ای زن رو کرد به مردی که گفته بود زنش را ازدست داده و گفت:« من همسر تو هستم، هر آنچه را که شنیدی ماجرای

من است.اینک من این کشتی و بارش را که پر از طلا و جواهرات وکالاهای قیمتی می باشد، به تو می بخشم و در مقابل می خواهم که مراآزاد بگذاری تا در این جزیره به عبادت خداوند مشغول باشم.حال من به هیچ کدام از شما احتیاجی ندارم و از همه می خواهم که مرا به حال خودبگذارید.»

شوهر خواسته او را پذیرفت و کشتی را در اختیار گرفت و سپس با پادشاه و همراهانش از جزیره خارج شدند(1).

1- حقایق قرآن-261

نفرین مادر

«زمخشری»صاحب تفسیر«کشاف»واز علمای اهل سنت ازیک پا محروم بود.خودش گفته بود علت این امر به واسطه نفرین مادرش بوده است.

و یک روز هنگام کودکی از دیواری بالا رفت تا از لانه گنجشک بچه گنجشکی را بیرون آورد.گنجشک برای فرار از چنگ زمخشری تلاش کرد،امازمخشری پایش را گرفت و کشیدتا اینکه باعث جداشدن پای گنجشک شد.

زمخشری پای گنجشک را به مادرش نشان داد،مادر زمخشری ازروی ناراحتی و سوز دل ناله ای سرداد و گفت:« الهی بی پا شوی.»

بعدها در اثر حادثه ای،زمخشری یک پای خود رااز دست داد(1).

1- ایمان،جلد اول-صفحه213

از« ابوالفتح شهاب الدین مظفر»نقل می کنندکه در سال527 هجری همراه«المکتفی بالله»خلیفه عباسی با دو وزیرش درراه بود.خلیفه به همراهان گفت:«بیایید برویم مسجد علی «علیه السلام»دو رکعت نماز بگذاریم.»

چون خلیفه لباس عادی پوشیده بود،کسی او را نشناخت.اما درحین ورود،خادم مسجد به وزیر که لباس رسمی برتن داشت،تعظیم بلند و بالایی کرد و ملتمسانه از او خواست مقداری کمک مالی کند.

چون وزیر اعتنایی به خادم نکرد،او به ناچار به طرف خلیفه رفت.اماخلیفه هم روی از او برتافت و در عوض به وزیر گفت:«به این خادم بگوکه من پیش از خلافت و در زمان خلیفه قبل«المستظهر بالله»همراه خلیفه به این مسجد آمدم ولی در آن سفر غده بزرگی در صورت خادم بود

که ناچار بود دستمالی روی آن غده ببندد و چیزی نخورد.اما حال می بینم که آن غده،برطرف شده است.علت این امر چیست؟»

وزیراین سؤال رااز خادم پرسید.او گفت:«آن غده به دست شاه ولایت،حضرت علی بن ابیطالب«علیه السلام»، اصلاح شده جریان به این ترتیب است که روزی دو نفر از سُنی ها مرا دیدند و با شماتت وزخم زبان خود،دل مرا آزردند،آنان گفتند که اگر به جای مدتی که به مسجد می رفتم،نزدیک پزشک رفته بودم.اکنون این غده صورتم خوب شده بود.»

از این حرف بسیار ناراحت شدم،شب را به سختی گذراندم تا به خواب رفتم.در خواب حضرت علی«علیه السلام»را زیارت کردم و اززخم صورتم به ایشان شکایت کردم و گفتم:«آقا، مردم مرا شماتت میکنند.» ولی حضرت از من رو برگرداند. مدتی التماس کردم،آنگاه حضرت فرمود:«تو از کسانی هستی که دنیا را می خواهی.»

با اینکه حضرت از من روی برگرداند و به من فهماندکه برای دنیا شفاءمی خواهم، ولی با این حال آقا مرا شفاء داد(1).»

ص: 102

1- ایمان،جلد اول-صفحه61

نزاع ده ساله

سال ها قبل،یک نفر از وکلا نقل می کردکه در دادگستری کشور«هند» پرونده عجیبی ده سال میان ورثه فرماندار ناحیه ای از کشور درجریان بود.طرفین ده سال به وکلا پول می دادند تا رأی دادگاه به نفع آنان تمام شود.

پس از ده سال چون مشکلشان حل نشد،به دادگاهی در«لندن»مراجعه کردند.

رئیس دادگاه پرونده را بررسی کرد تا علت ماجرا را دریابد.

فهمید که دعوا بر سر یک چهل چراغ است. فکر کرد منظور از چهل چراغ،چهل منطقه بزرگ است! به این دلیل، تصمیم گرفت به کشور هند سفر

کند تا از نزدیک ماجرا را بررسی کند.

وقتی به هند رفت و بخوبی از قضایا مطلع گشت،از یک نفر

ص: 103

خواست به وسیله نردبان بالا برود و زنجیر چهل چراغ را پاره کند.وقتی چهل چراغ به زمین افتاد و خرد شد،پرونده مختومه اعلام گردید و به دعوا هم خاتمه داده شد(1).

1- ایمان،جلد اول،صفحه157

اصلاح

یک روز دربازار شهر«کوفه»دو نفر از مؤمنین که از شیعیان امام صادق«علیه السلام»،و باهم فامیل بودند،بر سر ارث مشاجره و دعوامی کردند.

و در همین هنگام،جناب« مفضل» نماینده خاص حضرت امام صادق«علیه السلام»که از آنجا عبور می کرد،متوجه قضیه شد و نزد آنان رفت و علت مشاجره را پرسید.

جناب مفضل وقتی از ماجرا مطلع شد،از آنان خواست به منزلش بروند تا موضوع را حل کند.

وقتی به منزل رسیدند،مفصل از یکی پرسید:«ادعای تو چیست وچه می خواهی؟»

او گفت:«از فلان شخص مبلغ صد درهم به عنوان ارث سهم

من شده است،در حالی این مرد،سهم مرا برداشته و به من نمی دهد.»

و مفضّل از دیگری ماجرا را سؤال کرد؛او هم همین ادعا را تکرارکرد.

مفضّل از جای خویش برخاست و صد درهم آورد و به آنان داد وگفت:«این پول، برای شماست،بروید و با هم صلح کنید و سهم خودرا بردارید.ضمنا این مبلغ را امام صادق«علیه السلام»در اختیار من نهاده است تا بین مؤمنین صلح برقرار کنم(1).»

ص: 106

1- فاتحه الکتاب-213

قناعت

مناسب است داستانی را که جناب «شیخ بهائی»به نظم درآورده است،اینجا نقل شود:

عابدی در کوه لبنان بدمقیم

در بن غاری چواصحاب رقیم(1)

روی دل از غیر حق برتافته

گنج عزت را زعزلت یافته

روزها میبود مشغول صیام(2)

یک ته نان میرسیدش وقت شام

نصف آن شامش بدی نصفی سحور

وز قناعث داشت دردل صد سرور

1- رقیم:نامه،نوشته.

2- صیام :روزه.

برهمین منوال حالش میگذشت

نامدی از کوه هرگز سوی دشت

از قضا یک شب نیامد آن رغیف(1)

شد رجوع آن پارسا زار و نحیف

کرد مغرب را ادا آنگاه عشاء

و دل پراز وسواس درفکر غنا

بس که بود از بهر قوتش اضطراب

انه عبادت کرد عابد شب نه خواب

صبح چون شد زان مقام دلپذیر

از بهر قسوتی آمد آن عابد بزیر

بود یک قریه بقرب آن جبل

و اهل آن قریه همه گیر و دغل

عابد آمد بردر گبری ستاد

. گسبر او را یک دونسان جوبداد

عابد آن نان بستد وشکرش بگفت

ر وز وصول طعمه اش خاطر شگفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر

تا کند افطار بر خبز شعیر(2)

در سرای گبربد گرگین سگی

مانده از جوع استخوانی ورگی

پیش او گر خط پرکاری کشی

و شکل نان بید بمیرد از خوشی

بر زبان گربگذرد لفظ خبر

خبز پندارد رود هوشش زسر

ص: 108

1- رغیف:گرده نان
2- خبز شعیر:نان جو

کلب در دنبال عابد پر گرفت
از پی او رفت و رخت او گرفت
زان دونان عابد یکی پیشش فکند
پس روان شد تا نیابد زوگزند
سگ بخورد آن نان و از پی آمدش
تا مگر بار دگر کازاردش
عابد آن نان دگر دادش روان
تا که باشد از عذابش درامان
کلب آن نان دگر را نیز خورد
پس روان گردید از دنبال مرد
همچوسایه از پی او میدوید
عف وعف میکرد رختش میدرید
گفت عابد چون بدید این ماجرا
و من سگی چون تو ندیدم بی حیا
صاحبت غیر از دونان چیزی نداد
وأن دونان را بستدی ای کج نهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست
وین همه رختم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال

بیحیا من نیستم چشمی بمال

هست از وقتی که من بودم صغیر

مسکنم ویرانه این گبر پیر

ص: 109

گوسفندش را شبانی می کنم

خانه اش را پاسبانی میکنم

گه بمن از لطف نانی میدهد

گاه مشت استخوانی میدهد

گاه از یادش رود اطعام من

وز مجاعت(1) تلخ گردد کام من

روزگاری بگذرد کاین ناتوان

نه زنان باید نشان نه استخوان

گاه هم باشد که این گبر کهن

و نان نیابد بهرخود نه بهرمن

چون بر درگاه او پرورده ام

ا رو

بدرگاه دگر نیاورده ام

هست کارم بردر این پیر گبر

و گاه شکر نعمت او گاه صبر

توکه نامد یک شبی نانت بدست

در بنای صبر تو آمد شکست

از در رزاق روبرتافتی

و بردر گبری روان بشتافتی

بهرنانی دوست را بگذاشتی

کرده ئی با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین

بحیاتر کیست من یا تو ببین

ص: 110

1- مجاعت(مجاعه):گرسنگی

مرد عابد زین سخن مدهوش شد

از دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس «بهائی» یادگیر

این قناعت از سگ آن گبر پیر

برتوگر از صبر نگشاید دریا

از سگ گرگین گیری کمتری(1)

ص: 111

1- داستانهای شگفت-146

تقوای شیعه

«محمد بن مسلم ثقفی»با«ابوکریبه الازدی»نزد«شریک قاضی»حاضر شد،شریک قاضی که مخالف و دشمن شیعیان بود،نگاه تندی به آن دو کرد و گفت:«شما جعفری و فاطمی هستید»(یعنی شیعه اهلبیت هستید)....

هنوز قاضی چند کلمه دیگر نگفته بود که آن دو ناراحت شده وبه گریه افتادند.قاضی سبب گر به شان را پرسید.

گفتند:« ما را به بزرگانی نسبت دادی(یعنی فاطمه زهرا و امام جعفر صادق«علیهم والسلام»)که راضی نیستند شخص کم ورع و بی تقواشیعه آنان باشد،و راستی اگر آنان لطف کنند و ما را بپذیرند،برمامنت نهاده اند...»(1)

ص: 112

1- گناهان کبیره،جلد اول-21

سند بدهکاری

مرحوم «نراقی»درکتاب«خزائن»نقل می کند:

شخصی پنج هزار تومان به خزانه« شاه سلیمان صفوی» بدهکاربود.از او سندی گرفتند تا در موعد مقرر پول را پرداخت نماید.

پس از مدتی با زحمت پولی بدست آورد و به خزانه پرداخت کرده و رسیدی گرفت.

مدتی بعدی، مسئول خزانه تغییر کرد و شخص دیگری برای این کار انتخاب شد.هنگامی که مسئول جدید به امور رسیدگی میکرد،متوجه شد که یک سند بدهکاری هنوز پرداخت نشده است،لذا موضوع رابه سلطان اطلاع داد و قرار شد بدهکار را احضار کنند.

هنگامی که آن شخص را به دربار احضار کردند، او اظهار داشت که بدهکار نیست،حتی رسید پرداخت پول هم گرفته است.

ص: 113

مسئول خزانه از شخص بدهکار خواست که رسید را بیاورد.

او به خانه اش رفت ولی هر چه جستجو کرد، رسید را پیدا ننمود .

بنا بر این از مأموران خزانه خواست که یک هفته به او فرصت دهند.

در این مدت تمام محل هایی را که احتمال می داد رسید را درآنجا گذاشته باشدجستجو کرد، اما سند را نیافت.

و بعد از یک هفته مأموران خزانه به دنبال او آمدند و رسید را طلب کردند،اما باز او یک هفته فرصت خواست.

در هفته دوم باز به گشتن خانه و حتی خانه های همسایه،همت گمارد.اما اثری از رسید نیافت.

هفته سوم هم سپری شد و بالاخره مأموران او را دستگیر کرده وبرای اعدام به بازار بردند.

در بین راه او به پنج تن آل عبا متوسل شد و بسیار گریه و زاری نمود.

و از طرف دیگر چون او به افیون معتاد بود،بسیار بی حال وبی رمق بود. بنابراین از مأموران خواست که اجازه دهند مقداری افیون ازمغازه عطاری خریداری کند.

چون به مغازه عطاری رسیدند،عطار قدری افیون در میان کاغذریخت و به او داد.

در بین راه افیونی را که خریده بود،خورد و کاغذ آن را روی زمین رها کرد.اما کاغذ روی لباس او چسبید.دوباره کاغذ را از روی لباس برداشت و انداخت.ولی باز به لباسش چسبید.

و به ناچار کاغذ را به دست می گرفت و به راه ادامه داد.در راه بی اختیار چشمش به کاغذ افتاد و مهری در آن دید.چون دقیق شد.

متوجه گردید.همان رسیدی است که برای پرداخت پنج هزار تومان به خزانه گرفته است.

از شدت روی زمین افتاد و سجده شکر بجا آورد و خداوند را به پس این نعمت شکر گردید.

سپس قبض را به مأموران داده،به خانه خود بازگشت(1).

1- گناهان کبیره.جلداول-96

صدقه

مرحوم «سید جعفر حسینی»چند روز قبل از وقوع زلزله درروستای «قیر»واقع در نزدیکی شهرستان«کازرون» که صدها نفرجان دادند،فوت کرد.

چهار روز قبل از فوتش،خطاب به تجار و کسبه گفت:«ای تجار! هریک مبلغ هزار تومان بعنوان صدقه بدهید تا خانه هایتان خراب نشود،هزار تومان بدهید،هزار تومان بدهید! اگر نمی توانید، حداقل یکصد تومان بدهید که فقط خانه ها خراب شود،یکصد تومان بدهید! وشما ای اهل خانه من،همگی از قیر بیرون روید زیرا که اگر بمانید،هلاک خواهید شد...»

سیّد چند مرتبه این جملات را تکرار کرد و بعد از چهار روزمرحوم شد.

ص: 116

سه روز بعد از فوت مرحوم سید،زلزله شدیدی در قیر واقع شد وخسارت های مالی وجانی زیاد وارد گردید.

«سید در آن حالت،بلا را مشاهده کرده و خبر داده بود.زیرا درحال مرگ بود،و پرده های غفلت از پیش چشمانش کنار رفته بودند،به همین دلیل مردم را دعوت به صدقه دادن نموده بود(1).»

1- داستانهای شگفت-228

وفای سگ

مرحوم«حاج اکبر نواب»نقل می کرد:

یک روز عید قربان به دیدن استاندار رفتم،به مناسبتی او ازسفیر انگلیس نقل کرد:«هنگامی که در «لندن»ساکن بودم،سگی همیشه همراه داشتم،یک روز خواستم از منزل خارج شوم که این سگ هم همراه من آمد،اما چون راه دور بود. او را رد کردم تا به خانه بروم ولی او باز به دنبال من می آمد، تا اینکه در خارج از شهر به درختی رسیدم.درآنجا مدتی استراحت کردم و سپس خواستم به رفتن ادامه دهم،اما سگ جلوگیری کرد و نگذاشت.هر چه از سر راهم دورش کردم،سودی نبخشید.تا اینکه مجبور شده با شلیک چند گلوله به طرفش به رفتن ادامه دهم.

پس ازطی مسافت زیادی متوجه شده کیف خود را در جایی که

ص: 118

مشغول استراحت بودم،جا گذاشته ام،خیلی ناراحت شدم،زیرا علاوه برپول،مقدار زیادی از اسناد مهم دولتی در کیف قرار داشت.

و دانستم که سگ بیچاره فهمیده است من کیف را جا گذاشته ام و به همین دلیل جلوی مرا گرفته است.با این حال به سرعت به همان محل بازگشتم،چون به زیر درخت رسیدم، کیف را نیافتم.بیشترناراحت شدم،به فکر افتادم که سراغ سگ بروم و ببینم در چه حال است.

به محلی که به او تیر زده بودم،رفتم، اما سگ هم در آنجا نبود،فقط اثر خونی که از بدن او رفته بود، را روی زمین دیدم،آن را گرفتم وپس از طی مسافتی به سگ رسیدم که به داخل یک گودال کنار جاده رفته و کیف را هم به دندان گرفته و مرده بود،و به این وسیله کیف را از دستبرد دزدان دور داشته بود.»

« اینجاست که باید اهل ایمان بکوشند در وفاداری،کمتر ازسگی نباشند(1).»

ص: 119

1- داستانهای شگفت-143

حیای سگ

مرحوم «آیت الله بلادی»از یکی از دوستانش که درکشور«فرانسه»تحصیل می نمود،نقل می کرد:

در «پاریس»خانه ای کرایه کردم و سگی را برای پاسبانی به خانه بردم.شبها که از خانه خارج می شدم،سگ بیرون در می ماندتامن باز گردم و آنوقت داخل خانه می آمد.

یک شب مراجعتم به منزل طول کشید و اتفاقا شب بسیار سردی بود.در هنگام بازگشت به علت سرما،همه جای بدنم راپوشانده بودم و فقط چشمان خود را برای دیدن باز گذاشته بودم.

هنگامی که به درمنزل رسیدم،سگ مرا نشناخت و به من حمله کرد،ولی زود چهره خود را باز کردم و او را صدا زدم تا سگ مرارها کرد.

ص: 120

چون داخل منزل رفتم،سگ پشت در ایستاد و هر چه اصرارکردم،داخل منزل نیامد.

صبح روز بعد،وقتی از خانه خارج شدم،دیدم که سگ مرده است.دانستم که از شدت حیاء جان داده است.

«اینجاست که باید هر یک از ما،به سگ نفس خود خطاب کنیم:«راستی چقدر بی حیایی که از پروردگارت حیاء نمیکنی(1) !»

ص: 121

1- داستانهای شگفت-142

بنده

در جلد ششم«بحار الانوار»نقل شده است که روزی حضرت«میکائیل»خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه و آله وسلم»نازل گردید و عرض کرد:« من خزانه دار زمین هستم،تمام خزائن زمین دراختیار من است.خداوند مرا فرستاده است که شما را مخیر گردانم یاملک باشید و تمام خزائن دراختیارتان باشد بدون اینکه از مقامتان کم شود و یا عبد و بندهای از بندگان الهی باشید.»

حضرت فرمودند:« من دوست داره بنده باشم.دوست دارد یک روز گرسنه و یک روز سیر باشم.آن روز که ندارم،بگویم خدایا،مراروزی ده،و روزی هم که به من عنایت کرده است،او را شکرکنم.»

تمام خزائن را هم که داشته باشید.آخرش مرگ است.

ص: 122

سلطنت و ریاست بلاست وفریب می دهد(1).»

ص: 123

1- طلاق:91

برآورده شدن حاجت

حدود سی سال قبل،یک حاجت روحانی داشتم که برای برآورده شدن آن،متوسل به ذیل عنایات حضرت حجه بن الحسن العسکری«علیه السلام شدم».به همین خاطر در نامه ای درخواست خودرانوشتم و نامه را به مرحوم حاج مؤمن»(که نزد حضرت حجت دارای احترام بود)سپردم.

و از او خواستم که متوسل شودبه جناب«حسین بن روح»سومین نایب خاص امام زمان«علیه السلام»و در یک روز جمعه نامه را به نهر آبی بیندازد.

و حاج مؤمن انجام این کارراپذیرفت و نامه را به همراه خویش برد و پس از انجام زیارت و توسل، نامه را به نهر آبی انداخت، اماباتعجب مشاهده کرد که نامه به همراه آب نرفت و در جای خویش ساکن

باقی ماند.برای بار دوم نامه را به میان آب انداخت،اما بازهم نامه حرکت نکرد و ایستاد.تا اینکه یقین کرد برآورده شدن حاجت صلاح نیست و نامه را ازآب برداشت.

پس از چند سال فهمیدم که در آن وقت برآورده شدن حاجت مناسب نبوده است و بعد از چند سال خداوند خودش خواسته مرا برآورده ساخت(1).

1- داستانهای شگفت-141

«مرحوم زنجانی»در کتاب«الکلام یجر الکلام» نوشته است:

در«آمریکا»یک نفرکه بسیار پولدار بود،زمینی خرید و پاساژ چندطبقه ای ساخت،در بین کار پولش تمام شد.به ناچار ساختمان را دربانک گرو گذاشت و وام سرشاری گرفت.

و از طرفی چون مقدار زیادی بدهکار بود،مرتب طلبکاران به سراغش می آمدند.تا اینکه دید حتی اگر تمامی پولی را که از بانک گرفته است به طلبکاران بدهد،باز کم خواهد بود،و ساختمان هم سودی نخواهد بخشید.زیرا فروش نخواهد رفت.

به فکر فرو رفته،عاقبت تصمیم گرفت،خودکشی کند.اما ترسید که اطرافیان بفهمند و او را از انجام تصمیمش منصرف کنند.تا اینکه به فکر افتاد سم بخورد.اما متوجه شدممکن است اطرافیانش

ص: 126

بفهمند و او را زود به بیمارستان برسانند.بالاخره صلاح را در این دید که هم سم بخورد و هم خودش را از بالای ساختمان به پائین پرت کند.تا حتما به مقصودش برسد!

و از پله های ساختمان بالا رفت تا به پشت بام رسید.ابتدا مقداری سم خورد و بعد با چشمان بسته.خودش را به پایین پرت کرد.

در آن هنگام.کارگران در طبقات پایین ترداربست هایی بر پاکرده،مشغول کار بودند.اما او در راه افتادن به پایین به داربست هابرخورد کرد و در لابلای چوب بست ها،در حالی که پاهایش در هواوسرش به زیر بود،گیر کرد و در نتیجه آنچه را که خورده بود،استفراغ کردو چند لحظه بعد،اطرافیانش سر رسیدند و او را نجات دادند(1).

ص: 127

1- فاتحه الکتاب-46

کاروان ناپیدا

روزی امام جعفر صادق«علیه السلام»همراه کاروانی درسفربودند.از قضا خبر دادند که در بین راه دزدان ایستاده اند و قصد حمله به کاروان و سرقت آن را دارند.از طرفی بازگشت هم دیگر امکان پذیرنبود.

اهل کاروان که بیچاره شده بودند،به حضرت صادق«علیه السلام»پناه بردند و از ایشان کمک خواسته،گفتند:«ای پسر رسول خدا«صلی الله وعلیه وآله»،به فریاد ما برس که تمام اموالمان در خطر است و دزدها در کمین ماهستند.»

امام صادق فرمودند:« اموال خود را به دست کسی بسپارید که برای شما آن را نگهدارد و بعد چند برابر آن را به شما برگرداند!»

پرسیدند:«به چه کسی و چگونه باید بسپاریم؟»

ص: 128

حضرت فرمودند:«به خداوند باری تعالی بسپارید یک سوم اموال خود را در راه خدا انفاق کنید.تا خداوند آن را برای شما حفظ کندو به آن برکت دهد،خداوند بیشتر از آنچه داده اید به شما برمی گرداند.»

گفتند:«اما اینجا که کسی نیست تا انفاق کنیم.»

حضرت فرمودند:«با خود عهد کنید که یک سوم مالتان را درراه خدا بپردازید.»

همه مسافران به توصیه امام«علیه السلام»عمل کردند و با خودپیمان بستند که یک سوم مالشان را انفاق کنند،حضرت صادق«علیه السلام»هم ضمانت نمود تا اموالشان حفظ شود.

کاروان به راه خود ادامه داد و از برابر دزدان عبور نمود،در حالی که دزدان به قافله را دیدند و نه صدای زنگ شتران را شنیدند(1).

ص: 129

1- فاتحه الکتاب-57

تنبیه الهی

«علامه مجلسی»درجلد ششم کتاب«بحارالانوار»روایتی ازامام صادق«علیه السلام»نقل کرده است:عابدی در میان بنی اسرائیل بودکه«جریح»نام داشت.

روزی وی در گوشه ای مشغول عبادت بود که مادرش،برای کاری او را صدا زد.ولی جریح اعتنایی نکرد و به ذکر و عبادتش ادامه داد

و برای بار سوم،وقتی ما در جریح،پسرش را خواند و او اعتنادنکرد،دست به دعا برداشت و از خداوند خواست تا همانطور که پسرش به او بی اعتنایی کرده است،خداوند هم او را به حال خودش واگذارد.

فردای آن روز،زن فاسدی از بنی اسرائیل،خانه ای در کنار خانه عابد خریداری کرد و در آنجا ساکن شد.

ص: 130

مدتی بعد وی دارای فرزندی شد وفرزندش را به عابد نسبت داد.

به تدریج در میان مردم شایع شد که عابد مشهور،مرتکب عمل گناه شده است.روزی مردم در اطراف منزل او جمع شدند و به او دشنام دادند.

و پس از آن،مردم در حالی که بسیار عصبانی بودندبه خانه عابدهجوم آوردند و او را بیرون کشیده،به باد کتک گرفتند.سپس وی را به محکمه بردند.

حاکم شهر چون جمعیت را دید،برایش مسلم شد که حرف آنان صحت دارد و دستور داد که وی را به محکمه داربزنند.

این خبر به مادر جریح رسیدبه پای چوبه داررفت و ناله بسیار کرد.آن گاه که جریح مادرش را کنار داردید،فریاد برآورد که ای مادر،چرا ناله میکنی؟ این گرفتاری من به خاطر نفرین تو بود که گفتی خدا مرا یاری نکندومرا به خودم واگذارد،و حال این بلا بر سرم آمده است.

از این سخن جریح باعث تعجب همگان شد تا اینکه درصددبرآمدند در این باره تحقیق کنند.

و مردم از پای دار به جریح گفتند:«اگر طفل چند روزه ای که میگویند تو پدرش هستی،به پاکدامنی تو گواهی دهد، مامی پذیریم و تورا آزاد می کنیم.»

بچه شیرخوار را به پای چوبه دار آوردند و جریح به او گفت:

«ای آفریده خدا، اینکه به اذن خداوند به همگان بگو که فرزندکیستی؟»کودک به سخن آمد و گفت:«من از نطفه فلان چوپان که

در فلان محل زندگی می کند،«هستم.»خبر به حاکم رسید،وی به پای چوبه دار آمد و دستور داد عابد را آزاد کنندو جریح با احترام به خانه اش بازگشت.

«خداوند او را به خاطر بی اعتنایی به مادرش در همین دنیا تنبیه کرد تا باعث تنبه و بیداری او گردد،سپس به وی کمک فرمود و وی رااز مرگ نجات داد تا باعث غفران وی گردد(1).»

ص: 132

1- فاتحه الکتاب-171

دیدار مداح اهلبیت

«علامه مجلسی» ازجناب« دعبل خزاعی»مداح اهلبیت،این داستان را نقل نموده است:

در خراسان،خدمت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم تااز ایشان خداحافظی کرده و به قم،مسافرت کنم.پس از خداحافظی در بین راه به منزلی رسیدیم و برای استراحت ماندگار شدیم.

شب در اطاق تنها نشسته و به فکر سرائیدن قصیده ای در مدح اهلبیت«علیهم السلام»بودم که ناگهان شخصی با لباس سفید جلوی من حاضرشدو اجازه گرفته و به من سلام کرد، من ازدیدن او وحشت کردم.وقتی اوترس مرا دید،گفت: نترس! من برادر دینی تو،از یکی از قبایل جن هستم،چون تو مداح اهلبیت«علیهم السلام»هستی،به دیدار تو آمده ام.»

آنگاه از حالات خودش برایم نقل نمود:«من روزگاری جزو

خوارج و نواصب(1)بودم؛و با اهل بیت پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»دشمنی و کینه توزی داشتم،تا اینکه با چند نفر از کسانی که هم عقیده بودیم،به طرف عراق حرکت کردیم،در راه،قافله ای از انسان ها را دیدیم که به سوی کربلا،می رفتند.به همین خاطر آماده شدیم آنان را اذیت کنیم.تا این تصمیم را گرفتیم،از سمت بالا،فرشتگان آسمان با اسلحه به ما حمله کردند،فرشتگان زمین نیز انسان ها را احاطه نمودند.وقتی با این صحنه روبرو شدم، فهمیدم کسانی که فرشتگان آسمان و زمین به یاری شان برخیزند،حتما نزد خداوند دارای مقام و آبرویی هستند و یقین کردم که هر فضیلتی هست،مربوط به صاحب قبر در کربلاست.

فهمیدم امام حسین«علیه السلام»نزد خداوند محترم است و اهمیت دارد.

لذا همانجا، استغفار کردم و همراه زائرین به کربلا رفته و امام حسین«علیه السلام»را زیارت کردم.

پس از مدتی کاروان به طرف مکه حرکت کرد و من هم آنان راهمراهی کردم.سپس با آنان به مدینه بازگشتم.

درمدینه اهل کاروان به خدمت حضرت امام موسی بن جعفر

«علیهما السلام»رسیدند.من امام علیه السلام را شناختم و عرض کردم:

«آقا من پشیمان شده ام و از گذشته های خود ناراحتم.» امام«علیه السلام»فرمودند:«خداوند توبه تو را پذیرفت.(2)»

1- خوارج کسانی هستندکه در جنگ جمل با حضرت علی«علیه السلام»جنگیدندونواصب کسانی هستندکه ناسزا به حضرت علی«علیه السلام»می گویند.

2- بهشت جاودان-121

موش و هفده سکه اشرفی

طلبه ای در حجره اش مشغول مطالعه بود.ناگهان بچه موشی داخل اطاق شد و شروع به دویدن و اذیت کردن طلبه نمود.او که سخت کلافه شده بود،مجبور شدکلاهش را روی بچه موش بیاندازد و اورامحبوس کند.

چند لحظه بعد،مادر بچه موش وارد اطاق شد ومنتظر آزادی بچه اش شد،چند بار به این طرف و آن طرف رفت تا شاید بچه اش آزادشود.چون نا امید شد،به طرف لانه اش رفت و یک سکه اشرفی آورد وجلوی طلبه گذاشت.

مدتی منتظر ماند تا طلبه بچه اش را رها کند،ولی فایده ای نبشخید.دوباره رفت و سکه دیگری آورد،اما بچه اش هنوز اسیر بود،خلاصه هفده سکه به نزد طلبه آورد تا شاید بچه اش رها شود.

ص: 135

بالاخره مادرموش به داخل لانه اش رفت و کیسه خالی اشرفی ها را آورد و به این وسیله به او فهماند که دیگر چیزی ندارد.

مدتی بعد،طلبه بچه موش را رها کرد.

جمع کردن مال در شأن حیوان است نه انسان،چه بساانباشتن مال در آخرت وسیله عذاب خواهد گردید(1).»

1- معارفی از قرآن-صفحه348

تکبّر

درکتاب«شرح صحیفه»از«عمر بن شبیه»نقل شده است:

در «مکه معظمه» بین«صفا»و«مروه»بودم.مردی را دیدم سواربر شتری است و غلامانش مردم را از پیش روی او دور می کنندتا مبادامزاحمتی برای سوار ایجاد کنند.

پس از مدتی به شهر«بغداد»رفتم،همان سوار را دیدم که با پای برهنه و موی ژولیده و صورتی کثیف،در جایی ایستاده بود،مدتی به اونگریستم،تا اینکه او گفت:«چرا اینطور به من خیره شده ای؟»

گفتم:« چه شد که به این روزگار سیاه افتادی؟»

گفت:«در جایی که همه مردم فروتنی داشتند،من تکبرکردم،پس خداوند مرا در این شهر که همه مردم بلند پروازی میکنند،

ص: 137

ذلیل کرد.(1)»

ص: 138

1- گناهان کبیره،جلد دوم-168

تغییر حال

و در روزی که«عمرو بن لیث»با«امیر اسماعیل سامانی»به جنگ برخاسته و اسیر گشته بود؛در اسارت به یکی از خدمتگزاران‌ش که به لشکر امیر اسماعیل سامانی پیوسته بود،از گرسنگی شکایت کرد.

واوهم قطعه ای گوشت پیدا کردوچون دیگ دراختیار نداشت،آن را در سطل آبی انداخت و روی آتش گذارد و به سراغ کار خویش رفت.

و اتفاقا سگی گرسنه از آنجا عبور کرده به طرف سطل رفت،چون سرش را داخل سطل کرد،از حرارت آن بسوخت و به ناگاه سرش را بالاآورد و سطل هم برگردن‌ش آویزان گردید. سپس از آنجا دو شد.

عمروبن لیث از دیدن این منظره به خنده افتاد.یکی از نگهبانان از او پرسید:« چه چیزی تو را به خنده واداشته است؟»

ص: 139

گفت:«امروز صبح امیر لشکر به من شکایت کرد که سیصد اسب،لوازم آشپزخانه مرا به زحمت حمل می کنند و اکنون یک سگ به راحتی آن را از کف من می رباید و می برد(1) !»

1- گناهان کبیره،جلددوم-192

میهمان سلمان

روزی«ابوذر به مهمانی«سلمان فارسی» رفت.جناب سلمان در منزل مقداری نمک و نان جو داشت که برابر ابوذر گذاشت.

ابوذر که دیددرسفره پیاز موجود نیست،رو کرد به سلمان وگفت:«گویی پیاز در سفره نیست.»

سلمان از جا برخاست و چون پولی در اختیار نداشت،ظرفی راهمراهش به بازار برد و گرو گذاشت و مقداری پیاز خریده،به خانه آوردو در سفره قرار داد.

جناب ابوذرپس از اینکه غذا را خورد و سیر شد،گفت:

«الحمدلله که ما اهل قناعت هستیم !»

اماسلمان که نمی خواست مهمانش آزرده شود،سخن از

کاری که انجام داده بود،به میان نیاورد.(1)

ص: 142

1- آدابی از قرآن-صفحه159

شخص پیله وری بود که اجناسی را می خرید و برای فروش به جاهای مختلف می برد.

روزی در هنگام گردش خود به قبیله ای رسید که شخص کوری در آنجا زندگی میکرد.

چون به آنجا رسید،فرزندان آن مردبه پیله ور گفتند که بیا با پدرما مدتی گفتگو کن زیرا غصه او را گرفته است.

پیله ور نزد مرد کور رفت و به گفتگو با او نشست و گفت:«ای مرد،شرح حال خود را برای من بگو،شاید عقده دلت گشوده شود.»

مرد نابینا قبل از این که شروع کند به صحبت،بغض گلویش رافشرد و اشک از گونه اش جاری شد.سپس گفت:«روزگاری بود که تمام این دشت و کوه،پر از گوسفند و شتر و گاو بود و همه آنها به من

ص: 143

تعلق داشت.دهها نفر مأمور نگهداری و جمع آوری دامهای من بودند.

روزی نوه ام را که بیشتر از همه فرزندانم دوست داشتم،برای گردش به همراه خود بردم،در حالی که سوار بر اسب و مشغول سیاحت بودیم و از میان گله های گوسفند و گاو در حال عبور بودیم،به نوه ام گفتم،همه این گله ها متعلق به پدر بزرگ تو است،و این ثروت برای همیشه نزد من است،اگر هم قرار شود که خداوند این ثروت را از من بگیرد،سالها طول میکشد!

مدتی بعد به دامنه کوهی رسیدیم،ناگهان ابرسیاهی از سمت قبله آمد و محوطه را پر کرد، سپس تگرگ شدیدی به اندازه یک گردوشروع به باریدن کرد.با خود گفتم اگر مدتی اینجا بمانیم،حتما تلف خواهیم شد.به ناچار اسب را رها کرده،و به یک غار که در آن نزدیکی بود، پناه بردیم و داخل آن شدیم.

پس از ساعتی از غار بیرون آمدم، دیدم تمام مزارع و گله ها راسیل برده و هیچ چیز باقی نمانده است.بدین ترتیب به فاصله یک ساعت تمام ثروت خود را از دست دادم و فقیر گردیدم.

بر سرو روی خود زدم و ناله سردادم.با خود گفتم بهتر است درمحل بگردم،شاید چیزی از اموالم باقی مانده باشد.

نوه ام را در گوشه از غار گذاشتم و براه افتادم،هنوز چند قدم برنداشته بودم،که صدایی توجه مرا به طرف خود جلب کرد. ناگهان سرم را به عقب برگرداندم،گرگی را دیدم که می خواهد نوه ام را بدرد،با تفنگ به طرف او نشانه گرفتم،و یک تیر شلیک کردم، اما تیر به جای آن که به گرگ اصابت کند، بر سینه نوه ام نشست و او در خاک و خون غلطید.

از ناراحتی تفنگ را بر سرم کوفتم و از هوش رفتم.

مدتی بعد مرا به خانه آوردند. اما دیگر چشمانم را از دست داده بودم.»

« این میلیونری بود که ادعای استقلال برای خودش کردومتوجه نبود که خودش و همه چیز از خداست.(1)»

ص: 145

1- فاتحه الکتاب-43

حرمت

در سال1229هجری در شهر«کاشان» یکی از مأموران خزانه،از سید فقیری مطالبه مالیات می کند،اما سید فقیر به او می گوید پولی برای پرداخت مالیات ندارد.

مأمور خزانه با عصبانیت به او می گوید:«باید مالیات بدهی،درغیر اینصورت مجازات خواهی شد.»

سید با لحنی آرام به او می گوید:«ای مرد،ازجد من شرم کن وچنین با من سخن مگو.»

اما مأمور با بی احترامی و بی حیایی می گوید:«این حرفها سودی ندارد،اگر جد تو می تواند،یا پولی برایت تهیه کند یا شر مراازسرتوکوتاه کند.و اگر هم تا فردا پول خود را آماده نکنی تو را تا سردرنجاست فرو خواهم کرد.»

شب هنگام،مأمور خزانه به پشت بام منزلش رفت تا بخوابد.ازقضا نیمه شب برای قضای حاجت خواست از بام پایین بیاید،ولی چون خواب آلود بوده،از بالا به پائین پرت شد.اتفاقا همان جایی افتادکه یک چاه مستراح بود و او با سر به داخل چاه فرو رفت.

صبح وقتی می آیند او را از چاه بیرون بیاورند،می بینند که ازبس در چاه دست و پاه زده است، دهان و شکمش پر از نجاست شده ومرده است.

«این سزای کسی است که به خاندان رسالت توهین وبی احترامی میکند.»

گناهان کبیره،جلد اول-97

ص: 147

جوانی به حضرت داود(علی نبینا وآله و علیه السلام) سخت ارادتمند و علاقمند بود.او همه کارهایش را رها کرده بود و هر روز خدمت حضرت داود می رسید و کتاب«زبور»رامی خواند.

یک روز«ملک الموت»به دیدن داود«علی نبینا وآله و علیه السلام»رفت و در ضمن،نگاه تندی هم به جوان کرد.حضرت داود پرسید:«گویی نظر خاصی به دوست ما داری؟»

حضرت عزرائیل»گفت:«بلی هفته دیگر،چنین روزی قراراست جان این جوان گرفته شود.»

حضرت داودپرسید:«آیا این وعده قطعی است؟» که باپاسخ مثبت عزرائیل روبروگشت.

داود چون به جوان علاقمند بود،خیلی متأثر شد و از او دلجویی

کردودر ضمن گفتگو از وی پرسید:«آیا ازدواج کرده ای؟»

جوان گفت: خیر

داود با خود گفت:«یک هفته بیشتر به آخر عمرجوان نمانده است و او هنوز مجرد است. به همین خاطر، به فکر افتاد همسری برای او پیدا نماید.

حضرت داود،مردی از بنی اسرائیل را که فردی با ایمان وبااخلاص بود،طلبید و موضوع را با وی در میان نهاد و از دخترش برای جوان خواستگاری نمود.

او هم فورا اطاعت کرد و پس از رضایت دختر،همان شب عروسی آنان بر پا شد و حضرت داود«علی نبینا وآله و علیه السلام»دختر را به عقد آن جوان درآورد.

جوان روزهای بعد هم به خدمت حضرت داود«علی نبینا وآله و علیه السلام»رفت و ازمحضرایشان استفاده می کرد.تا اینکه هفت روز گذشت.روز هفتم هم جوان به خدمتش رفت. ولی از مرگ وی خبری نشد.پس از گذشت یک هفته،ملک الموت به دیدن حضرت داودرفت. داود از وی پرسید:«چرا طبق وعده ای که داده بودی،جوان ازدنیا نرفت؟»

عرض کرد:«موعد مرگ جوان رسیده بود.لیکن شما و آن پدرودخترباکارتان رحم خداوند را متوجه او کردید و از جانب خداوند ندارسیدکه:«ما از شما برای محبت به این جوان سزاوارتریم.لذا بر عمرش افزوده گشت(1).»

1- آدابی از قرآن-صفحه395

نقل کرده اند که آقا«سید حسین و رشوچی» که در بازارورشو فروشی دارد،ورشکست شد و مقدار زیادی بدهکار گردید.

روزی دختری وارد مغازه اش گردیدوگفت:«من یهودی هستم و پدرم فوت کرده است،اکنون می خواهم ازدواج کنم و چون شنیده ام شما فرد درستکاری هستید،آمده ام نزد شما که با این صد و بیست تومان جهیزیه ام را فراهم نمایید.»

سید حسین ورشوچی با مقدار پولی که از دختر یهودی گرفته بود،اجناسی را که او سفارش داده بود،از مغازه اش جمع آوری کرد و بقیه آنچه را که در مغازه اش نبود،از مغازه های دیگر فراهم نمود،به طوری که مبلغ کل آن اجناس بیشتر از صد و بیست تومان شد.

وقتی او می خواست اجناس را تحویل دهد،دختر گفت:«من دلار

ص: 150

پول بیشتری برای پرداخت به شما ندارم.»

سید حسین هم گفت:«من هم از شما پولی نمی خواهم .»

دختر یهودی به خاطر این گذشت،سر به آسمان بلند کرد ودرحق او دعا نمود.سید حسین یک گاری کرایه کرد. اجناس را در یک گاری گذارد و او رفت.

یک روز سید حسین با خود گفت:« خوب است که احوال خودرا به رفیقم«حاج علی آقا علاقه بند» که از ثروتمندان شهر است،بگویم و مقداری پول از او بگیرم.»

صبح روز بعد او به طرف منزل حاج علاقه بند براه افتاد و درراه مقداری سیب بعنوان هدیه خرید.وقتی به منزل حاجی رسید در زد،یکی از اطرافیان آمد و در را باز کرد.ورشوچی گفت:« به حاج آقا بگوییدکه حسین ورشوچی آمده است.»

چون وارد خانه شد،تکان شدیدی خورد و با خود گفت:« چراازخداوند قطع امید کرده ایو به بنده او پناه آورده ای؟و چرا به امید غیر اوحرکت کرده ای؟»

ورشوچی، زود از در منزل خارج گردید و از آنجا دور شد و سر به بیابان گذاشت و در آنجا به گریه و زاری مشغول شد و از خداوند معذرت

خواست و توبه کرد.

در راه بازگشت مراقب بود تا مبادا فرستادگان حاج علاقه بند اورا نبینند.

چون به مغازه اش رسید،شاگردانش گفتند تا بحال چند مرتبه فرستادگان حاجی دنبال شما آمده اند.

چند لحظه بعد،خدمتگذار حاجی آمد و گفت:«شما چرا صبح

آمدید و زود برگشتید؟اکنون حاجی منتظر شما است.»

سید گفت:« اشتباه شده است وموضوع مهمی در میان نبوده است.»

مدتی بعد پسر حاجی آمدو گفت:«پدرم منتظر شما است،بیائید به نزد ایشان برویم.»

سید گفت:« من با ایشان کاری ندارم.»

بالاخره پس از ساعتی خود حاج علاقه بند،در حالی که بیماربود،عصا زنان به مغازه آمد و گفت:« چرا صبح برگشتی؟حتما با من کاری داشتی،حاجت خود را بگو چیست.»

اما بازهم سید منکر شدوگفت:« مسئله مهمی نبوده است.»

و به همین دلیل،حاجی هم با ناراحتی و قهر از مغازه خارج شد.

چند روز بعد یکی از دوستان سید که از تجار بازار بود به منزل اورفت و به سید گفت:«جنسی دارم که مورد احتیاج مردم است و مدتی است که انبار مرا اشغال کرده و آن خشت لعاب است،قیمتی را هم که من خریده ام،از قرار هر خشتی 17 تومان است.سید ابتدا از خریدن خودداری کرد.ولی چون دوستش قبول کرد که به طور نسیه بفروشد،از او خرید.انبار مغازه سید پر از جنس شد و بعد از مدتی خشت های لعاب را به یک کارخانه به مبلغ بیشتری فروخت و کارش به رونق افتاد.

«این داستان به ما می فهماند که شخص موحد،هنگام گرفتاری به غیر خدا نباید امیدی داشته باشد(1).»

ص: 152

1- داستانهای شگفت-157

صبر

قافله ای از حجاج همانطور که در صحرا پیش می رفت،به خیمه ای رسید.یک نفر،از زنی که صاحب خیمه بود،اجازه گرفت تاحجاج در آنجا استراحت کنند.

زن از آنان استقبال کرد و به ایشان خوش آمدگفت:

در خیمه چیزی برای خوردن نبود،به همین دلیل زن به زائران گفت:«متاسفانه چیزی برای پذیرایی از شما ندارم،اما هنگامی که شتران و گوسفندانم از چرا بازگشتند،غذایی تهیه خواهم کرد.»

پس از چند لحظه چوپانی که نالان و ناراحت بود نزدیک خیمه رسید و به زن گفت:«در بین راه وقتی شترها به چاه آب رسیدند،به محض دیدن آب، به طرف آن هجوم آوردند و پسرت را که بالای چاه ایستاده بود، به داخل چاه انداختند.»

ص: 153

چون آن چاه بسیار عمیق و پر آب بود،زن یقین کرد که فرزندش جان سالم بدر نبرده است.از طرفی نمی خواست میهمانان از رده خاطر شوند؛لذا از چوپان خواست که آرام باشد و نزد میهمانان از این ماجرا سخنی نگوید.

وقتی زن وارد خیمه شد،زائران که از قضیه مطلع شده بودند،به اوگفتند:«ما خیلی متأسف هستیم که چنین جریانی رخ داده است و مامزاحم شما شده ایم.»

زن در جواب آنان گفت:«من نمی خواستم شما از ماجرا مطلع شوید، اما حالا که فهمیدید،اجازه بدهید من دو رکعت نماز بگذارم و ازخداوند کمک و صبر بطلبم،آنگاه غذایی آماده نمایم.»

پس از مدتی زن با آسودگی خاطر به انجام کارهای خودپرداخت.

«این زن به وسیله نماز از خداوند طلب صبر کرد و به گفته قرآن عمل نمود؛«صبر را به وسیله نماز کمک بگیرید(1).

سوره بقره،آیه45«قلب قرآن-193»

1- سوره بقره،آیه45«قلب قرآن-193»

پیرمرد وحب دنیا

دوستی داشتم به نام«حاج مؤمن»که میگفت:«یکی ازبستگانم در حال مرگ بود که من بالای سرش به خواندن سوره«یس»مشغول شدم.اما او با دست اشاره کرد و نگذاشت ادامه بدهم.خواستم که دعای «عدیله»را بخوانم،اما بازهم جلوگیری کرد.»

ناگهان گفت:«آیا من یک خانه بیشتر دارم که آن را هم می خواهند از من بگیرند؟»

فهمیدیم که در اثر حب دنیا،ودرحال احتضار و مرگ به فکرخانه اش است و خودش را تسلیم خدا نمی داند.(1).»

ص: 155

1- عدل-61

منصب قضاوت

از دربار خلافت خدمت«سید بن طاووس»رسیدند وبه وی پیشنهاد کردند که منصب«قاضی القضات»را بپذیرد.

سید بن طاووس با شنیدن این پیشنهاد که عالی ترین پست حکومتی بعد از خلافت بود،فرمود:«من مناسب برای مقام قضاوت نیستم.» قاصدان حکومت گفتند:«مگر می شود؟شما با این تقوی و علم بیشتر از همه صلاحیت پذیرفتن این مقام را دارید.»

سید بن طاووس پاسخ گفت:«من سالهاست که با خودم می جنگم تا شاید در وجود خود به عدل و انصاف رفتار نمایم،وعقل رابرنفس حاکم کنم،اما هنوز موفق نشده ام.با این وجود، چطور می توانم در میان مردم به عدل و انصاف رفتار نمایم.(1)؟»

1- ایمان،جلد دوم-صفحه192

درکتاب«فضائل السادات» نقل شده است که«مالک دینار»در راه سفر به مکه و انجام فریضه حج، به «کوفه» وارد شد.

چند روز در کوفه اقامت کردتا قافله ای که قصدتشرف به مکه را دارد از راه برسد و با آنان به سفر خود ادامه دهد.

در همان روزها،روزی از کنار خرابه ای عبور کرد، زنی رادیدکه آهسته به گوشه خرابه رفت و بعد از نگاه کردن به اطرافش،مرغ مرده ای را که روی زمین افتاده بود،برداشت و زیر چادرش گرفت وازآنجا دور شد.

و مالک با دیدن این منظره کنجکاو شد و به دنبال زن حرکت کردتا به خانه اش رسید.وقتی زن در خانه اش را زد،چند کودک به طرف در دویدند و از او پرسیدند:«مادر،آیا چیزی برای ما آورده ای؟»

وقتی زن وارد منزل شد،مالک دینار پشت در رفت و فهمید آن زن، از نسل سادات می باشد.او را صدا زد و گفت:«من برداشتن آن مرغ مرده را در بیابان دیدم،مگر نمی دانی که خوردن مردار حرام است،چرا چنین کردی؟»

زن گفت:«حقیقت موضوع این است که ما در خانه چیزی برای خوردن نداشتیم،از طرفی همسایه ما، در خانه اش گوشت پخته بود ووقتی بچه ها بوی این گوشت را استشمام کردند ناراحت شدند و از من خواستند چیزی برایشان تهیه کنم.»

مالک با دیدن این وضع،دست در جیب کرد و تمام پولی را که برای خرج سفر به مکه حدود ده هزار درهم-کنار گذاشته بود به زن تقدیم کرد و از آنجا دور شد.

مالک با پرداخت این پول مجبور شد برای گذران زندگی به فروش آب اقدام کند.

و چون ایام حج به پایان رسید،مالک به استقبال قافله ای که ازمکه به کوفه بازمی گشت،رفت. وقتی حاجیان او را دیدند،گفتند:«مگرتو از ما زودتر حرکت کردی که اکنون در اینجا هستی ؟ !»

مالک با تعجب جواب داد:«اما من به مکه نرفته بودم.»

حجاج گفتند:«ولی ما تو را در«منی»و«عرفات»دیدیم.»

درهمین حین فردی با عجله خود را به مالک رسانید وگفت:

«ای مالک،بیا پولت را از من بگیر و مرا خلاص کن. مدتی است که به دنبال تو میگردم تا این امانت را به تو بدهم.»

مالک ماجرا را پرسید.او گفت:«روزهایی که در سر برمی بردیم،فردی به خیمه ما آمد و پرسید:آیا این خیمه مدعلی ده.اجمل

کوفه است.»وقتی پاسخ ما را دریافت،گفت:« مبلغ ده هزار درهم نزدمن است که متعلق به مالک دینار می باشد.هنگامی که به کوفه رسیدیداین پول را به او بدهید.»

آن شب،مالک در خواب فهمیدکه آن پول پاداش دنیوی عمل خیرش است و پاداش اخروی او هم داده خواهد شد(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه37

پذیرایی از میهمانان

«ابوالخیبری» از بزرگان قبایل عرب است در یکی از ایام که وی با قبیله اش در سفر بودپس از مدتی به محل اقامت«حاتم طایی»رسید.

برحسب معمول،حاتم چراغ خانه اش را روشن میگذاشت ودرب خانه اش را بر روی همگان بازمی گذارد.اما وقتی ابوالخیبری به نزدیک خانه حاتم رسید، چراغ خاموش و درب بسته بود.

ابوالخیبری و قبیله اش از اینکه حاتم طایی طبق معمول به استقبالشان نیامده و درب خانه اش هم بسته بود،تعجب کردند.به ناچارنزدیک خانه شب اول را در گرسنگی سپری کردند.

نیمه شب ابوالخیبری در خواب حاتم طایی را دیدکه مشغول قربانی کردن شتر می باشد خوب که توجه کرد،دید شتر خودش است که

ص: 161

در حال دست و پا زدن می باشد.از ناراحتی بیدار شد و به طرف شترش رفت،با تعجب دید که شترش روی زمین افتاده و در حال مرگ است.با دیدن این صحنه،شروع کرد به داد و فریاد زدن.دوستانش که از خواب بیدار شده بودند ماجرا را پرسیدند،وی گفت:در خواب حاتم را دیدم که مشغول کشتن شترم بود.

دوستانش گفتند که چون خودش اینجا نیست،خواسته است مانند همیشه از ما پذیرایی کند،لذا شتر تو را کشته تا از گرسنگی ماجلوگیری کند.

ابوالخیبری به ناچار گوشت شتر را بین دوستانش تقسیم کرد.

صبح روز بعد، چون خواستند حرکت کنند،سواری از دورنزدیک شد و بطرف آنان رفت.وقتی نزدیک شد،ابوالخیبری راخواست.ابوالخیبری نامش را پرسید،وی خود را فرزند حاتم طایی معرفی کرد و گفت:«آیا دیشب شترت پی شده است؟»

ابوالخیبری پاسخ داد:آری

سوار گفت:« من فرزند حاتم طایی هستم، شب گذشته پدرم رادر خواب دیدم که به من گفت به نزد تو بیایم و این اسب را که متعلق به اوست در مقابل آن شتر که دیشب پدرم آن را ذبح کرده،به تو بدهم واز اینکه دیشب از میهمانان پذیرایی کردی از تو تشکر کنم(1).»

1- آبدانی از قرآن-صفحه18

یک روز زنی در حال عبور از کوچه های مدینه،رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»را دید که بر روی زمین نشسته اند وغذا میل می فرمایند.

عرض کرد:«آقا،شما مانند غلامان روی زمین نشسته اید واگرکسی شما را در این حال بیند،نمی شناسد.»

پیامبر اکرم فرمودند:«چه کسی از من بندگی اش بیشتر است؟من تا آخر عمر خاک نشینی را دوست دارم و این کار را رها نمیکنم.»

زن عرض کرد:«ای پیامبر خدا، برمن منت بگذارید و یک لقمه از غذایی را که میل میکنید به من بدهید.»

رسول خدا،دانه خرده یی را برداشتند تا به او بدهند اما زن عرض

کرد:«شما را سوگند می دهم که این لقمه را در دهان مبارکتان بگذاریدو بعد به من بدهید.»

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»لقمه را در دهان مبارکشان گذاشت و بعد به او داد.

از قول حضرت علی«علیه السلام»نقل شده است که این زن تاآخرعمرش،به برکت همان لقمه مریض نشد(1).

1- آدابی ازقرآن-صفحه54

عطای بزرگان

نقل شده است که روزی سائلی نزد حضرت امام سجاد وحضرت باقر«علیهما السلام»رفت و اظهار ناراحتی کرد.حضرت هر چه داشت به سائل عطا فرمود.سپس از دست سائل آن را پس گرفت و بوسیدو بر روی چشم گذاشته و بار دیگر به سائل برگرداند.چون علت امر را ازحضرت پرسیدند،فرمود:

خداونددرقرآن می فرماید:واوست«خدا»که صدقات رامی گیرد.»

در روایت دیگری نقل شده است که حضرت گاهی دست سائل رامی بوسید.

همچنین نقل شده است در روز عید عرفه،گدایی درب منزل حضرت رضا«علیه السلام»را کوبید.حضرت درب خانه را باز کرد و آنچه در خانه بود به فقیر انفاق نمود.به طوری که«فضل بن ربیع»چون این

ص: 165

ماجرا را دید،به حضرت عرض کرد:«ای پسر رسول خدا،این کار شماباعث غرامت و خسارت است.»ولی حضرت در پاسخ او فرمود:«خیز، این غنیمت است.»

و یکی از دانشمندان شهر مدینه به نام «زهری» نقل می کند که درتاریکی شب،در کوچه های مدینه حرکت می کردم،چشمم به آقا امام سجاد«علیه السلام افتاد»، دیدم باری همراهشان است.سلام عرض کردم و گفتم:«ای پسر رسول خدا،به کجا تشریف می برید؟»

حضرت فرمود:«زهری،ما خیال سفر داریم،و این آذوقه راه است،محل امنی درنظر گرفته ام که می خواهم این بار را آنجا بگذارم تادر سفر مورد استفاده قرار گیرد.»

پس از چند روز،حضرت زین العابدین«علیه السلام»را دیدم وعرض کردم:«مگر شما مسافر نبودید؟»

فرمود:«بلی،اکنون هم مسافر هستم، مسافر سفر آخرت !»

نقل شده است که حضرت امام حسن مجتبی«علیه السلام»،که عین ایمان و ایمان حقیقی بود،ایمان او را واداشت که در عمرش سه مرتبه هر چه داشت،بین فقرا و مستمندان تقسیم کندوحتی کفش خودش را هم ببخشد.

از جمله،روزی عربی خدمت حضرت رفت و اظهار ناراحتی وگرفتاری نمود و عرض کرد:«آقا، من دشمنی دارم که ملاحظه پیری مرانمیکند.»

حضرت فرمود:«آن دشمن کیست؟»

عرض کرد:فقرحضرت فرمود:«الان مشکل تو را حل میکنم.»سپس دستور

داد هر چه در خانه بود،به او بدهند.و بعد پنجاه هزار درهم و پانصد دیناربه او عطا فرمود.

چون حمل آن همه اموال برای آن مرد به تنهایی امکان نداشت،حضرت حمالی را خواست و چون دیگر پولی در خانه نبود،عبای خویش را به عنوان اجرت به حتمال داد تا اجناس را ببرد.

بار دیگر فقیری به خانه امام حسن مجبتی«علیه السلام»رفت وحضرت، بیست هزار درهم به او داد و چون پول بیشتری در خانه نبود،ازاو عذرخواهی کرد.

روزی امام حسن و امام حسین«علیهم و السلام»و عبدالله بن جعفر»(شوهر حضرت زینب«علیها سلام»)در سفر بودند.این سه بزرگواردر بین راه از قافله باز ماندند و برای رفع گرسنگی و تشنگی به خیمه ای رفتند که در آنجا،پیرزنی زندگی می کرد،از پیرزن چیزی برای خوردن خواستند.پیرزن هم بزغاله ای داشت که شیر آن را دوشید و به آنبزرگواران داد.

چون شیر را میل فرمودند،باز از او چیزی برای خوردن طلب کردند.

پیرزن گفت:«من بیش از یک بزغاله ندارم،شما او را ذبح کنید تا آن را برایتان کباب کنم.»

امام حسن«علیه السلام»و همراهان یک روز در آن خیمه بودند،تااینکه روز بعد،امام حسن«علیه السلام»هنگام خداحافظی به پیرزن فرمود:

هر وقت مدینه آمدی و کاری داشتی،ما این خدمت تو را جبران خواهیم کرد.»

چون شوهر پیرزن به خیمه آمد و بزغاله را خواست،پیرزن گفت:

سه نفر از بزرگان قریش به خیمه ما آمدند و چون چیزی برای خوردن نبود،بزغاله را کشتم و غذا تهیه کردم.»

پس از مدتی، روزگار پیرزن و شوهرش تنگ شد و آن دو رهسپارمدینه شدند تا به زندگی خود ادامه دهند.

امام حسن«علیه السلام»که در شهر مدینه بود،تا پیرزن را دید به طرف او رفت و فرمود:«آیا مرا می شناسی؟»

و چون پیرزن اظهار بی اطلاعی کرد،حضرت فرمود:« من همان کسی هستم که با دو نفر از بزرگان قریش یک روز به خیمه تو آمدم.»

ان حضرت،پیرزن و شوهرش را به خانه اش دعوت کرد و هزارگوسفند و هزار دینار به پیرزن عطا فرمود و بعد دستور داد آن دو را نزدبرادرش،امام حسین«علیه السلام»و حضرت عبدالله بن جعفر بردند.

امام حسین«علیه السلام»و جعفر بن عبدالله هم هر کدام هزارگوسفند و هزار دینار به پیرزن عطا کردند.

«عطا در راه بزرگان،نتیجه اش این است.»

معارفی از قرآن-صفحات198تا201

ص: 168

دولت«انگلیس»چهارصد سال است که دزد بین المللی است و از«خاورمیانه»و به خصوص از«ایران» دزدی های بیشماری کرده است.

و نقل میکنند وقتی«رضاخان»توسط دولت انگلیس ساقط شد،هنگامی که می خواست از کشور خارج شود،جواهراتی را که مدت بیست سال دزدیده بود و بخصوص آنچه از موزه حرم حضرت رضا«علیه السلام»برداشته بود، به«بندرعباس» برد تا سوار بر کشتی کند وهمراه خود ببرد.

انگلیسی ها دو کشتی را آماده کردند.رضاخان و بستگانش رادر یک کشتی و جواهرات را بار کشتی دیگر نمودند.

وقتی به جزیره«موریس» نزدیک شدند،کشتی ای که

رضاخان در آن بود به جزیره رفت و کشتی دیگر به طرف انگلیس(1) !

ص: 170

1- عدل–163

دفن پول ها

در جلد یازدهم کتاب«بحارالانوار»نقل شده است که روزی در خدمت حضرت امام صادق«علیه السلام»،جوانی عرض کرد:«پدرم ازاهل شام بود و همیشه با اهلبیت«علیهم السلام»دشمنی می ورزید،وی ازثروت فراوانی هم برخوردار بود.اما چون من دوستدار شما بودم،مالش راپنهان کرد که پس از مردنش به من نرسد.مدتی بعد هم از دنیا رفت،در حالی که اکنون من شدید به آن مال احتیاج دارم.»

حضرت صادق«علیه السلام»به او فرمودند:« امشب به قبرستان بقیع میروی و فلان شخص را صدا می زنی و از او می خواهی که پدرت را حاضر کند،وقتی پدرت حاضر شد،آدرس پول ها را از او بگیر.»

جوان طبق فرمایش امام صادق«علیه السلام»به بقیع رفت و نام کسی را که امام فرموده بود خواندلحظه ای بعد او در برابرش حاضر شد.

ص: 171

سپس جوان از او خواست پدرش را حاضر کند.

و طولی نکشید که سگ مهیبی در برابرش حاضر شد.جوان سگ را شناخت و فهمید که پدرش است.با تعجب احوال پدر را پرسید.اوگفتک0در اثر عداوت و دشمنی با اهلبیت«علیهم السلام»)به این حالت مبتلا شده ام.اما تو ای پسرم،دست از دامن اهلبیت برندار.در باره آن پول هم لازم است به تو بگویم که صد هزار درهم در کنار باغچه منزل،کنار درخت زیتون زیر زمین دفن شده است،اکنون به آنجا برو و نصف مال را به امام صادق«علیه السلام»بده و نصف دیگر را برای خود بردار.

و جوان به همان محلی که پدرش گفته بود،رفت و پول را اززیر زمین بیرون آورد.سپس نصف آن مبلغ را نزد امام صادق«علیه السلام»برد و خدمت ایشان تقدیم کرد.

حضرت صادق«علیه السلام»هم پنجاه هزار درهم را جهت بدهکاری های عده ای از سادات که از بضاعت مالی برخوردار نبودند،پرداخت فرمود.

شخصی از حضرت«علیه السلام»در باره آن پول ها سؤال کرد.

حضرت فرمودند:« باعث تخفیف در عذاب صاحب مال خواهد شد(1).»

1- عدل-189

اصرار

مرحوم«آیت الله بلادی»نقل کرد:

یکی از علماء اصفهان با جمعی به قصد تشرف به«مکه معظمه»و انجام فریضه حج از«اصفهان»حرکت کردند و به«بوشهر»وارد شدند،تا از طریق دریا، رهسپار«عربستان»شوند.

در آن زمان سفارت انگلیس مسئول ویزا دادن برای رفتن به عربستان بود.اما سفارت از صدور ویزا خودداری کرد و اجازه نداد که برای مسافرت به عربستان کسی سوار کشتی شود.

عالم اصفهانی که سر پرست کاروان بود بسیار ناراحت شد،زیرا قریب یک ماه طول کشیده بود تا از اصفهان به بوشهر رسیده بودند.ازجهتی بسیار مشتاق زیارت خانه خدا بودند.

چون آشفتگی اوضاع آنها را دیدم،مسجدی را که در آن نماز

می خواندم،در اختیارشان نهادم تا مدتی در آنجا استراحت کنند.شایدامورشان سرو سامان پیدا کند.همچنین از آن عالم اصفهانی خواستم تانماز جماعت را اقامه کند و شبها به وعظ و سخنرانی بپردازد.

عالم اصفهانی،شب ها به منبر می رفت و با دلی سوخته خدا را می خواند و رفقایش حال عجیبی داشتند و از خداوند درخواست می کردندکه سفرشان به مکه میسر شود.این کار چند شب ادامه داشت و آنها باخود عهد کردند به اصفهان برنگردند مگر اینکه به زیارت خانه خدابروند.

یک روز از طرف سفارت انگلیس،به دنبال کاروان اصفهانی ها آمدند و گفتند که بروند به سفارتخانه تا اجازه خروج به آنهاداده شود.همگی با خوشحالی رفتند و اجازه گرفته،حرکت کردند.

پس از چند ماه،روزی از کنار دریا عبور می کردم که یک نفر رادر حالت پریشانی و ناراحتی دیدم،پس از آن که خوب به چهره او نگاه کردم،او را آشنا یافتم،فهمیدم که از اعضاء کاروان اصفهانی هاست.ازاو پرسیدم که آیا تو از اهالی اصفهان هستی که چندی قبل برای سفر حج به بوشهر آمده بودند؟

وقتی پاسخ مثبت او را دریافتم،از احوال عالم اصفهانی و دیگراهل کار وان جویا شدم که گریه زیادی کرد و گفت:« متأسفانه در راه گرفتار دزدان شدیم و تمام اموالمان به سرقت رفت و بعد همه گرفتارمرض گردیدندوتلف شدند وفقط من جان سالم بدر بردم.»

دانستم که سر اینکه حاجت آنها برآورده نمی شد،چه بودوچون آنها بیش از حد اصرار کردند حاجتشان روا شد ولی عاقبت به

ضررشان تمام شد(1).

ص: 175

1- داستانهای شگفت-139

نجات از مرگ

در کتاب «منتهی الآمال»نقل شده است که«منصوردوانیقی»به«مکه معظمه»رفته بود.روزی گوهر گرانبهایی برای فروش نزد وی آوردند،منصورمدتی به گوهر نگریست وگفت:«این گوهرمتعلق به« هشام بن عبدالملک مروان»است که اینک نصیب من گردیده است.گمان می برم این گوهر در اختیار پسرش«محمد»بوده است و حتما او می خواهد این را بفروشد، باید به وسیله این جواهر او رادستگیر کنیم.

منصور به وزیرش «ربیع»گفت:«فورا در شهر جار بزن و بگوفردا صبح همه در«مسجدالحرام»جمع شوند،آنگاه،یک به یک مردم را از دروازه بیرون کن،چون به محمد بن هشام رسیدی او را دستگیرکن و نزد من آور.»

ص: 176

جارچی های حکومت در شهر به راه افتادند و به مردم خبر دادندکه برای امر مهمی همگان فردا صبح در مسجد الحرام حضور یابند.

صبح روز بعد چون مردم در خانه خدا جمع شدند،درهای مسجدرا بستند،سپس دستور دادندمردم یک به یک از درب خارج شوند.

محمد بن هشام فهمیدکه همه این کارهای نقشه ای برای دستگیری اش است.لذا بسیار غمگین و ناراحت شد.

در همین حال، جناب محمد بن زید او را دید و فرمود:«توکیستی و چرا چنین پریشان و نگران هستی؟»

محمد بن هشام گفت:«اگر خود را معرفی کنم، تأمین جانی خواهم داشت؟»

فرمود:«آری،متعهد می شوم که تو را از خطر برهانم.»

اوگفت:«من پسر«هشام بن عبدالملک»خلیفه برکنار شده اموی هستم.حال شما خود را معرفی کنید.»

فرمود:« من محمد پسر زید هستم،پدر من فرزند حضرت زین العابدین«علیه السلام»است.هر چند که پدر تو،پدر مرا شهید کرده است،اکنون تو در امان هستی،زیرا تو قاتل پدر من نیستی و کشتن تو،خون به ناحق ریخته پدر مرا جبران نخواهد کرد.اکنون باید به هر ترتیبی شده،تو رااازاین خطر برهانم.برای انجام این منظور فکری به نظرم رسیده است.اگر خواهان این تدبیر هستی،باید به خود ترس راه ندهی و طبق دستور عمل نمایی.»

پس از اینکه محمد بن هشام انجام دستورات محمد بن زیدراپذیرفت، محمد بن زید،عبای خود را از تن بیرون آورد و محمد بن هشام راداخل آن مخفی کرد،سپس در حالی که او را روی زمین می کشیدوبی

در پی برسر و روی او سیلی می زد،وی را به طرف در برد.چون به درب مسجد رسید،خطاب به دربان فریاد برآوردوگفت:«این مرد خبیث،شتربانی از اهل کوفه است وشتری به من کرایه داده است،ولی پس ازآنکه پول مرا گرفته،شتر را در اختیار دیگری قرار داده و بعد خودش هم گریخته است.

اگر سخن مرا قبول نداری،دو نفر را به عنوان شاهدبه همراه بفرست تا به نزد قاضی برویم.»دربان مسجد دو نفر را به محمد بن زیدسپرد و آنها به اتفاق از مسجد خارج شدند.

در راه محمد بن زید برای اینکه مأموران را از خود دور کند،خطاب به فرزند هشام فرمود:«ای مرد خبیث ! اگر حق مرا بدهی،باعث زحمت این مأموران نمی شویم و از رفتن نزد قاضی خودداری می کنیم.»

محمدبن هشام که کاملا از موضوع با خبر بود گفت:«اطاعت میکنم ای پسر رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم.»

محمد بن زیدبه مأمورین فرمود:«این مرد متعهد شده است که حق مرا بدهد،اکنون نیازی به زحمت شما نیست.»

چون مأمورین رفتند،محمد بن هشام سرو روی محمد بن زیدرابوسید و عرض کرد:«پدر و مادرم فدای شما باد.خداوند بهتر می داند که رسالت را در خانواده شما قرار داده است. سپس گوهری به عنوان هدیه به محمد بن زید تقدیم کرد.ولی محمد بن زید فرمود:«ما خانواده ای هستیم که در برابر انجام کار نیک چیزی نمی گیریم،من درباره تو ازخون پدرم گذشتم،حال گوهر که ارزشی ندارد(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-84

«آسیه» همسر«فرعون» یکی از بهترین زنان عالم است،وی قبل از اینکه ایمان بیاورد،بسیار مورد علاقه فرعون بود.

هنگامی که آرایشگر آسیه متوجه شد،او ایمان آورده است،نزدفرعون رفت و جریان ایمان آوردن او را به فرعون اطلاع داد.

فرعون،مادر آسیه را احضار کرد و به او توصیه نمود،دخترش رااز ایمان آوردن به دین«موسی علیه السلام»باز دارد.

مادر آسیه نزد وی رفت و گفت:« فرعون از هیچ جنایتی فروگذاری نمی کند،او حاضر است برای حفظ سلطنت خود،تو را از بین ببرد،حال به صلاح تو است که خدا بودن او را انکار نکنی ودست ازدین موسی«علیه السلام»برداری.»

آسیه در جواب گفت:«ای مادر،من از کشته شدن در راه

خدای یگانه هراسان نیستم، برای من بسیار ارزشمند خواهد بود که در راه چنین عقیده ای جان خویش را فدا نمایم.»

چون خبر پایداری و استقامت آسیه در عقیده اش،به فرعون رسید، بسیار ناراحت شد.برای او خفت بزرگی بود که همسرش درخانه اش و بر علیه اش سخن بگوید وخدائیش را انکار کند.به همین دلیل،تصمیم خود را گرفت و دستور داد آسیه را بر تخته ای که پر از میخ بود،بیندازد و او را روی زمین میان آفتاب نگهدارند

فرعون به خیال خود خواست تا با این کار آسیه را وادار به توبه کند،اما آسیه دست از عقیده خود برنداشت.

آفتاب همچنان بر آسیه در حال تابیدن بود،تا اینکه خداوندلطفی نمود و ابر سیاهی بالای سر وی قرار گرفت تا از درد ورنج اوبکاهد.

چون درد و فشار بر آسیه بسیار گشت،از خدا خواست:«خدایادر برابر بیرون رانده شدن از کاخ فرعون،به من خانه ای در بهشت عنایت فرما و دیگر مرا از دست فرعون و کارگزارانش نجات بده(1).»

خداوند هم دعایش را مستجاب کرد و پیش از آن که توسط فرعونیان کشته شود،جانش را گرفت و نجاتش داد.

فاتحه الکتاب-177

1- سوره تحریم-آیه11

توجه به خدا

سال ها قبل برای سفر به« مکه معظمه»از راه دریا عازم شدیم.

ناخدای کشتی یکی از دوستان من بود و به وسیله آن کشتی تجارت می کردو زندگی خود را می گذرانید.

روزی به من گفت:«من بسیار علاقمند هستم که خودم کشتی را هدایت کنم،هر چند خدمتکاران زیادی دارم که می توانند این کار راانجام دهند.زیرا در سفرها گاهی با خطراتی مواجه می شوم و دریاطوفانی می شود و کشتی به تلاطم افتاده،بادبان ها پاره می شوندوخلاصه مرگ را به چشم می بینم،در آن حال که امیدم از همه جا قطع می شود،می گویم:« یا الله».

فقط در این حال است که«یا الله»از دل بیرون می آید،زیرا

ص: 181

که دیگر امید از همه جا قطع شده است(1).

ص: 182

1- فاتحه الکتاب-80

«سید جزایری»نقل می فرمایدکه جوانی بسیارمغروروگنهکار بود،عاقبت روزی به بیماری مبتلا شد،و به بستر مرگ گرفتارگردید.وقتی که دانست اجل سر رسیده است،به مادرش به عنوان وصیت گفت:«مادر،حاجت من از تو این است که وقتی از دنیا رفتم،طنابی به پای من ببندی و بر زمین بکشی و خطاب به من بگویی:«ای،روسیاه گنهکار...»

و پس از چندی،جوان از دنیا رفت.مادر از مرگ پسرش بسیارناراحت گردید.وی نمی دانست که چگونه رفتار کند،آیا به وصیت پسرش عمل نمایدویا اینکه از این کار خودداری نماید. پس از مدتی فکر کردن،ما در تصمیم گرفت که به وصیت پسرش عمل کند.بنابراین طنابی به پای جسد بست،اما هنگامی که خواست جسد را روی زمین

بکشد،صدایی به گوشش رسید که فرمود: «بنده ما را رها کن.(1).»

ص: 184

1- بهشت جاودان-154

بخشش

«فضل بن یحیی برمکی»وزیر اعظم«هارون الرشید»بود.

برامکه قدرت و نفوذ زیادی داشتند و هر چه می خواستندازاموال بیت المال فضل و بخشش می کردند البته این کار هم برای حفظ وزارت بود نه برای رضای خداوند.تا اینکه خیانت آنان بر هارون روشن شدوموجب نابودیشان گردید.

و یک شب« فضل بن یحیی»صاحب پسری گردید.به همین خاطر شاعری را به خانه اش دعوت کرد تا«مولودیه»بخواند.

شاعرشروع به خواندن اشعاری کرد و فضل بن یحیی را به وجدوسرور آورد.تا اینکه فضل صد هزار درهم به شاعر انعام داد و یک خانه هم به او بخشید.

شاعر از آن پول استفاده کرد و شروع به تجارت نمودوثروت

ص: 185

عظیمی برای خود فراهم نمود.

چند سال پس از آن ماجرا،یک روز این شاعر به حمام رفت.درآنجا کارگری مشغول کیسه کشیدن او گردید.شاعر در همان حال،مشغول خواندن اشعاری گردید-همان اشعاری که در حضور فضل بن یحیی خوانده بود که در این بین ناگهان کیسه کش فریادی زد وازحال رفت.

و پس از دقایقی کارگربه هوش آمد،شاعر علت فریاد زدنش راپرسید.او گریه زیادی کرد و بعد گفت:« این شعرها را که می خواندی،برای چه کسی گفته بودی؟»

و شاعر گفت:«هنگامی که فضل بن یحیی برمکی صاحب پسری شده بود،من این اشعار را برایش خواندم و به همین خاطر هم پاداش زیادی از او گرفتم،اکنون این اشعار به یادم آمد و مشغول خواندن آنها شدم،آیا ایرادی دارد؟»

کارگر حمام گفت:«من همان پسری هستم که به خاطرش آنقدر به تو هدیه دادند،و اکنون روزگارم به جایی رسیده است که بایدبرای به دست آوردن لقمه نانی،کیسه کشی تورانمایم(1).

ص: 186

1- معارفی از قرآن-صفحه184

سقایت

حضرت امام صادق«علیه السلام»با عده ای درسفر بودند.دربین راه به فردی رسیدند که در گوشه ای افتاده بود.حضرت صادق«علیه السلام»به یکی از افراد فرمودند:«برو به آن فرد سری بزن،مقداری آب هم برایش ببر و او را سیراب کن،مبادا از تشنگی در راه افتاده باشد.»

وقتی فرستاده امام صادق به طرف آن مرد رفت،متوجه شد که وی مسلمان نبوده،بلکه نصرانی مذهب می باشد.لذا بدون آن که او راسیراب کند:برگشت.

چون به خدمت امام صادق«علیه السلام»رسید،عرض کرد:«اوراشناختم، چون مسلمان نبود،به او آب ندادم.»

حضرت ناراحت شدندوفرمودند:« چرا به او آب ندادی؟هرکس جگر تشنه ای را سیراب کند،پاداشی دارد،ولو آن که او نصرانی

ص: 187

باشد.از این گذشته،حتی حیوان تشنه هم باید سیراب گردد،تا چه رسدبه انسان(1).»

ص: 188

1- فاتحه الکتاب-50

وقتی که این آیه نازل شد:« هرگز به نیکی نمی رسید،مگر ازآنچه دوست دارید، انفاق کنید(1).» عده ای از اصحاب حضرت رسول«صلی الله علیه وآله وسلم»خدمت ایشان رفتند وعرض کردندمی خواهند به این آیه عمل کنند.

«ابو طلحه انصاری»از دلاوران صدر اسلام و کسی بودکه درجنگ احد جلوی پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»می ایستاد،تا اگر تیری آمد،به بدن وی بخورد وآسیبی به رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»نرسد.وی پس از نزول آیه فوق،خدمت حضرت رسول«صلی الله علیه وآله وسلم»شرفیاب شدوعرض کرد:« یارسول الله«صلی الله علیه وآله وسلم»،من نخلستانی دارم که از دیگر نخلستان هایم آماده تر و پربارتراست،همچنین چشمه آبی در آن جاری است و قیمت زیادی هم دارد،مایل هستم این نخلستان را در راه خدا بدهم.چون از همه چیز آن را بیشتر

1- سوره آل عمران آیه93

دوست دارم.»

حضرت رسول«صلی الله علیه وآله وسلم»وی را تشویق کردندوازاو خواستند که باغستان را برای فرزندانش وقف کند.

شخص دیگری خدمت حضرت رسید و عرض کرد:«یارسول الله«صلی الله علیه وآله وسلم»،من کنیزی دارم که از همه چیز نزد من عزیزتر است،او را درراه خدا آزاد کردم.»

(«زید بن حارثه»چون از نزول آیه فوق مطلع شد به پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»عرض کرد،یا رسول الله،من اسب زیبایی دارم که بسیار ارزشمند است،آن راتقدیم شما کردم تا در هر راهی که صلاح می دانید،استفاده شود.)

حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»اسب را به فرزندزید«اسامه بن زید»بخشیدندتا در مصارف خیر و در میادین جنگ به نفع اسلام مورد استفاده قرار گیرد(1).

1- فاتحه الکتاب-55

خرج سفر

«شیخ علی محقق»مشهور به کرکی،تصمیم گرفت به«مکه»سفر کند.اما پولی برای مخارجش نداشت.به همین علت تصمیم گرفت کتابهای علمی خود را بفروشد تا خرج سفر تهیه شود.

شیخ برای به فروش رساندن کتابهایش، دنبال شخصی می گشت تا این کار را برایش انجام دهد.

اما قبل از این که کتاب ها به بازار عرضه شود،«شاه طهماسب»در عالم رویا به دیدن دخترش رفت و از او گلایه کرد:

«چگونه تو در اصفهان باشی و یک نفر مجتهد فقیه و شیعه اهلبیت مجبورباشد برای مخارج سفر به مکه.کتابهای خود را بفروشد.فورا نزد شیخ علی کرکی برو و حوائج او را برطرف کن.»

صبح که فرا رسید،دختر شاه طهماسب،خادم مخصوصش را

احضار کرد و به او دستور داد که برود و شیخ کرکی را پیدا کند وحاجتش را برطرف نماید.

خادم با زحمت بسیار شیخ کرکی را یافته پرسید:«آیا شمامی خواهید کتابهای خود را حراج کنید؟»

شیخ فرمود:«شما از کجا باخبر شدید؟»

خادم جریان را به اطلاع شیخ رساند.آنگاه گفت:«خانم پیغام داده است که شما کتابها را نفروشید،او خرج سفر را هر چه قدر باشد،خواهد پرداخت.»

بدین ترتیب،مخارج سفر حج تهیه گردیدوشیخ به مکه سفرکرد.(1).

1- فاتحه الکتاب-61

اخلاص

چند ماه قبل،جوانی را که در جبهه به شهادت رسیده بود،به شیراز آوردند.

پس از آن که مراسم تدفین و تجهیز او به پایان رسید،برادرش تصمیم گرفت،برای گرفتن انتقام خون او به جبهه برود.

و یک شب قبل از حرکت،شهید به خواب خواهرش رفت وگفت:«به برادرم بگو اگر به جبهه می رود رفتنش برای تلافی خون من نباشد.»

وقتی برای من این ماجرا را نقل کردند،از قدرت حیات آن شهیدبسیار شگفت زده شدم که چگونه او از نیت برادرش آگاه شده و برادرش رااز آن کار منع کرده است.

این قصد عیبی ندارد،لکن نزد خدا هم اجری ندارد.جهاد وقتی

ص: 193

ارزشمند است که برای خدا باشد نه برای انتقام.«من»باید کنار رودو«نیت خدایی» باید جایگزین آن شود(1).

ص: 194

1- عدل-صفحه258

تهدید حجّاج

سلطان روم، نامه ای تهدید آمیز برای«عبد الملک مروان»خلیفه اموی،فرستاد که در آن پس از کلمات و جملات ناسزا یاد آور شده بود:

«آماده باش که سیصد هزار نفر«سه لشکر»بسوی تو خواهم فرستاد !»

عبدالملک در پاسخ سلطان روم فروماند.از جهتی هم می دانست عالم مطلق در آن زمان«حضرت علی بن الحسین«علیهم والسلام»است و میل هم نداشت حضرت«علیه السلام»و دیگران ازمضمون نامه مطلع شوند.لذا حیله ای اندیشید و به عامل خود در حجازحجاج بن یوسف» ملعون نوشت تا برای حضرت سجاد«علیه السلام»

نامه ای بفرستد که حاوی تهدیدی نظیر تهدید سلطان روم باشد.آنگاه جواب نامه(«حضرت سجاد«علیه السلام»)را برای سلطان روم بفرستد.

حجاج ملعون هم نامه ای تهدیدآمیز برای«امام زین العابدین

ص: 195

«علیه السلام»فرستاد.(حضرت«علیه السلام»)در پاسخش نوشتند:

« به نام خداوند بخشنده مهربان.خداوند در هر روزسیصد نظره«نظره یعنی درنگ در امور(فرهنگ جامع)»داردونیست نظره ای مگر اینکه گروهی را به آن زنده و گروهی رامی میراند،عده ای را عزیز و عده ای راخوار می فرماید،ومن امیدوارم که با یکی از این نظره ها تو را کفایت کند.(یعنی مرا از شر توبرهاند.)»

حجاج ملعون عین پاسخ حضرت را برای عبدالملک فرستاد واوهم برای سلطان روم،همان را نگاشت.

وقتی سلطان روم نامه خلیفه راخواند،گفت که این مردک دروغ می گوید! این کلام ازاونیست،این سخن ازاهل بیت«محمّدصلی الله علیه وآله است(1).»

1- بهشت جاودان-226

یکی ازدوستان نقل می کرد:«در ایامی که به«لندن»سفرکرده بودم،مریض شدم به بیمارستانی رفتم.چندین روز در بیمارستان بودم،تا اینکه یک روز مردی رابه اطاقی آوردندکه من در آنجا بودم،اوسخت بیمار ومریض بود.

و مرد چند روزی در اطاق ما بود و حالش هم رو به وخامت بود.تااینکه یک روز دو نفر جوان به دیدن وی آمدند و چند دقیقه بالای سرش بودند و پس از احوالپرسی از او،اطاق را ترک کردند.

چند روز دیگر گذشت و بالاخره او از شدت درد،جان سپردومستخدمین جسد او رابه سردخانه بیمارستان بردند.وقتی احوال او راچنین دیدم،از پرستار پرسیدم که مگر این آقا،فامیل و یا آشنایی ندارد که هیچ به او سر نزدند؟

پرستار گفت:«مثل اینکه چند روز پیش دو نفر آمدند و از اواحوال پرسی کردند.»

پرسیدم:«آن دو نفر چه کسانی بودند؟»

گفت:« آنان پسرانش بودند.»

من که سخت تعجب زده شده بودم،گفتم:«اما آنان چند دقیقه بیشتر بالای سر او نبودند،پس چرا دیگر به سراغش نیامدند؟»

پرستار گفت:« آنان وقتی به بیمارستان آمدند،از ما پرسیدندکه پدرشان خوب شدنی است یا خیر،چون جواب منفی ما را شنیدند،جنازه پدرشان را به قیمت صد دلار برای آزمایشات پزشکی فروختندورفتند.»

«علم و مادیاتی که بدون معنویات باشد،چنین نتایجی دارد(1).»

1- آدابی از قرآن-صفحه150

غیرت مذهبی

مرحوم«میرزا مهدی خلوصی» نقل کرده است که درزمان«میرزا محمد حسین یزدی»در باغ یکی از سران دولت،مجلس جشن مفصلی بر پا شده بود.در آن مجلس بعضی از تجار، ملبّس به لباس روحانیت شده،در مجلسی که انواع فسق و فجور انجام می شد شرکت کردند.

خبرتشکیل مجلس را خدمت میرزای یزدی نقل کردند.او بسیارناراحت شد.

روز جمعه در«مسجد وکیل»پس از نماز عصر به منبر رفته،پس از گریه بسیار خطاب به بازاریان گفت:«ای کسانی که همیشه حامی روحانیت بودید،چرا به مجلسی که علنا فسق و فجور انجام می شدوآشکارامحرمات الهی را مرتکب می شدند،رفتید و بجای اینکه آنان را نهی

کنید،در کارشان شرکت کردید؟شما جگر مرا سوراخ کردید،دل مراآتش زدید.بدانید اگر من از این غصه بمیرم،مرگ من به عهده شماخواهد بود.»

سپس از منبر پائین آمده،به سوی منزل رهسپار گردید.

شب همان روز، میرزا در نماز جماعت حاضر نشد،به همین علت برای جویا شدن از احوال او به منزلش رفتیم.وقتی به منزل رسیدیم،گفتند که میرزا در بستر افتاده و تب شدیدی عارضش شده است.

روز به روز تب میرزا شدید تر می شد،بطوری که اطباء ازمعالجه اش اظهار عجز نمودند وگفتند:« باید میرزا محل سکونتش راعوض کند و به یک جای خوش آب و هوا منتقل شود، شاید حالش بهترگردد.

مرحوم میرزا را طبق راهنمایی پزشکان به باغ خوش آب و هوایی بردند.

در همان ایام،یک نفر هندی،به شیراز آمده بود ومشهور بود که او هر چه از آینده خبر دهد واقع می شود.به همین خاطر پدرم او را به مغازه اش آورد تا از حالات مرحوم میرزا با خبر شود.

پدرم برای اینکه امر مرحوم میرزا مخفی بماند به مرد هندی گفت:«من اموالی در کاروان تجاری دارم که به کشور دیگری می رود،اگر می توانی به وسیله علومی که می دانی به من خبر بده که آیا به سلامت به مقصد می رسد یا نه؟»

پدرم ظاهر این خواسته را بیان کرد و در باطن خویش،نیت کردکه آیا مرحوم میرزا حالش بهبود می یابد یا نه.

مرد هندی،شروع کرد به حساب نمودن،اما گاهگاهی درحالت حیرت و تعجب ساکت می ماند،تا اینکه به پدرم گفت:«شمامرا متحیر ساخته اید! جوابی که می خواهید بدست نمی آید، زیرا شما دردل،مطلبی را نیت کرده ای که با آنچه گفته ای تفاوت دارد!»

پدرم گفت:« مگر من چه نیتی کرده ام؟»

مرد هندی پاسخ داد:«نیت شما این است که الآن یکی اززاهد ترین و نیکوکارترین افراد روی زمین بیمار است،ومی خواهی بدانی که عاقبت امر او چیست؟اما بدان که این فردتا شش ماه دیگر ازدنیا خواهد رفت.»

پدرم برای اینکه مطلب.فاش نشود،زود به مرد هندی مبلغی دادواورا از مغازه خارج کرد.پس از شش ماه هم مرحوم میرزا بجوار رحمت حق رفت(1).

1- داستانهای شگفت-127

سکه طلا

جناب «حاج شیخ محمد تقی لاری» نقل می کرد:

یک روز در بازار، در مغازه یکی از دوستانم نشسته بودم،همانطور که به اطراف می نگریستم،چشمم به کف گذر بازار افتاد،گوئی یک سکه ای بود که برق می زد،به همین خاطر از مغازه بیرون آمدم

و به طرف آن رفتم،اما با ناراحتی بازگشتم، زیرا آنچه دیدم به جز آب بینی نبود !

و به ناچار به داخل مغازه بازگشتم،همین طور که بیرون رامی نگریستم،باز چشمم افتاد به چیزی که برق می زد.فکر کردم که شاید من اشتباه کرده ام و آن یک سکه طلا باشد.با وسوسه خاطر به طرف سکه حرکت کردم،اما باز در نهایت شرمندگی به همان نتیجه قبلی رسیدم.

ص: 202

شیطان دست بردار نبود و مرا مرتب وسوسه می کرد؛بار دیگرچشمم به همان چیز افتاد که درنظرم خیلی براق بود.ولی این بار از جای خود حرکت نکردم و نشستم.ناگاه یک نفر سید را دیدم که اطراف مغازه را جستجو می کند،گویا چیزی گم کرده است او به طرف همان جسم رفت و سکه ای از روی زمین برداشت !

بسیار تعجب کردم،با خود گفتم شاید رمزی درکار است،به دنبال سید دویدم و ماجرا را از او سؤال کردم.

او گفت:« امروز خداوند به ما مولود تازه ای عنایت کرده است و من جهت مخارج منزل پولی نداشتم،به همین خاطر نزد یکی ازدوستان رفتم و این سکه را بعنوان قرض گرفتم و برای خرید اجناس موردنیاز خود،به مغازه ای رفتم،موقع پرداخت پول،هر چه جستجو کردم،سکه را در جیبم نیافتم،عاقبت به دنبال آن آمده،در اینجا پیدا کردم.»

«شخص موحد، همیشه و در همه حال، باید به خداوند توکل واعتماد داشته باشد(1).»

1- داستانهای شگفت-170

اخلاص درانفاق

حضرت زین العابدین«علیه السلام»،شب ها نقاب بر چهره می زدوکیسه غذا و پول را بر دوش می گرفت و به خانه پتیم ها و سادات می رفت و آنان را یاری می نمود.

گاهی اوقات، وقتی فقرا مرد ناشناس را می دیدند،به ایشان عرض می کردند که:«خوب است لااقل شما ما را کمک می کنید،زیراحضرت زین العابدین (علیه السلام) به فکر ما نمی باشد.»

اما حضرت هرگز خود را معرفی نمی کرد وخود را به آن هانمی شناساند.تا اینکه امام«علیه السلام»به بستر بیماری افتادوپس ازچندی در اثر زهری که به ایشان داده شده بود، به شهادت رسید.

وقتی فقرا و ایتام چند شب،غیبت مددکاری را که هر شب به سراغشان می رفت،احساس کردند،فهمیدند که او،همان امام

ص: 204

زین العابدین علیه السلام بوده است.

ایمان،جلد دوم-صفحه68

تحمل درد

در کتاب«انوار النعمانیه»نوشته«مرحوم سید جزایری»داستانی از قول یکی از بزرگان شهر«بصره»،نقل شده است.او گفته است:

روزی ازیکی از خیابان های شهر عبور می کردم که منظره ای توجه مرا جلب کرد؛وقتی نزدیک تر شدم،عده ای را دیدم که دایره وارایستاده اندوشاهد فردی هستندکه حدزده می شود.

خود را به نزدیک او رساندم،دیدم که لباسهایش را در آورده اندوبرهنه روی تخت خوابانده اند یک نفر هم به پشت او شلاق می زند وجای شلاق هم روی بدن او نقش بسته است. ولی او هیچ حرفی نمی زندوناله ای سرنمی دهد.حتی یک آخ هم نمی گوید.

پس از اینکه به نزد مضروب رفتم ابتدا از او معذرت خواستم و به

ص: 206

او گفتم:«با اینکه شلاق خورده ای و بدنت هم درد میکند و حوصله ای نداری،ولی می خواهم از تو پرسشی کنم.«چرا مانند دیگران بر اثرضربات شلاق ناله نمیکردی؟مگر احساس درد نداشتی؟ !»

او گفت: «چرا خیلی هم احساس درد می کردم،اما نکته ای باعث شد تا من آه و ناله نکنم وضربات شلاق را تحمل نمایم.نکته اش این است،هنگامی که مرا روی تخت خواباندند،مولا و ارباب خویش رادیدم که در لابلای جمعیت ایستاده و مرا نگاه می کند و اشک می ریزدوبرای من ناراحت است،و چون به او علاقمند هستم،نخواستم بیشتر آزرده شود.بنابراین ساکت ماندم و درد را تحمل کردم(1).»

1- رازگویی و قرآن-93

لطف خدا

در حالات جناب«دانیال»نوشته اندکه حاکم آن زمان،«بخت النصر»او را دستگیر کرد.بخت النصر دستور دادگودال عمیقی حفرکنند و او را داخل آن پرت کنند.سپس امر کرد شیر درنده ای رادرگودال رها سازند.همچنین فرمان دادکسی به گودال نزدیک نشود وغذایی برای دانیال نفرستد.

خداوند به پیغمبری وحی فرستاد که برای دانیال غذا ببرد.

وی آنجا رفت و هنگامی که بالای گودال رسید و درب آن را

برداشت،ملاحظه کرد که در قعر گودال،شیر درنده در کمال خشوع و خضوع مقابل دانیال نشسته است.

وقتی خوراک را به او رساند،دانیال گفت:«سپاس خدایی را

ص: 208

که بنده شکر گزارش را فراموش نمی فرماید(1).»

ص: 209

1- سرای دیگر-صفحه493

از مرحوم«حاج غلامحسین ملک التجار بوشهری»نقل شده است:

یک سال برای انجام فریضه حج عازم مکه معظمه شدم.در آن سفر مرحوم«محمد جواد بید آبادی»هم تشریف داشت.اتفاقا در راه عده ای دزد به کار وان حمله کردند و اموال زیادی از حجاج را به غارت بردند.

و ازجهتی مرض وبا،شیوع پیدا کرده بود و همه را تهدید به مرگ میکرد.

مرحوم بید آبادی فرمود:«هرکس می خواهد از خطر و با محفوظ بماند،به اندازه توانائیش مبلغ140تومان یا1400تومان صدقه بدهد.

آن مرحوم به اعداد12و14سخت معتقد بودند و هرکس این کار را

ص: 210

انجام دهد،من سلامتی او را توسط حضرت حجه بن الحسن العسکری«عجل الله تعالی فرجه الشریف»از خداوند مسئلت می کنم وسلامتی او را هم تضمین می نمایم.

من برای خودم140تومان به عنوان صدقه پرداخت کردم،همچنین عده ای از حجاج این کار را انجام دادند و چون این مبلغ در آن زمان سنگین بود،عده ای از پرداخت آن صدقه خودداری کردند.

مرحوم بید آبادی،صدقات جمع شده رابین کسانی که اموالشان به سرقت رفته بود،تقسیم کرد.

بعد از مدتی،هرکس که پولی برای صدقه داده بود،جان سالم به در برد و به وطن خویش بازگشت و هرکس که از پرداخت صدقه خودداری ورزیده بود به مرض و با گرفتار و عاقبت هلاک شد(1).

1- داستانهای شگفت-49

آزار شیطان

یکی از دوستان نقل میکرد:«یک شب هنگام سحر،مشغول عبادت بودم و قنوت نماز وتر را که سیصد مرتبه ذکر«العفو»داردمی خواستم با تسبیح بگویم.

تسبیحی از سجاده برداشتم،اما متوجه شدم که گره های بسیاری خورده است، بطوری که به سادگی قابل باز شدن نیست.از طرفی برای سیصد مرتبه گفتن ذکر تسبیح لازم بود.چند بار کوشیدم تا گره هارابازکنم،اما میسر نشد،تا اینکه متوجه شدم این عمل را شیطان انجام داده تا مرا از اقامه نماز شب محروم دارد.

در این هنگام، ناگهان شیطان برابر من ظاهر شد. به او گفتم :

«ای ملعون،چرا تسبیح را گره زدی؟»

اما او اعتنایی نکرد.باز به او گفتم:«آیا میدانی که لطف

ص: 212

خداوند با من است؟»

چون توجهی نکرد،از خداوند خواستم که لطف خویش را برای من ظاهر فرماید و روی این شیطان ملعون را سیاه کند.

و در این موقع به قلبم الهام شدکه تسبیح را بردارم.وقتی آن رابرداشتم،متوجه شدم که تسبیح مانند اول،درست شده و گره هایش بازگردیده است.

چون تسبیح را از روی سجاده برداشتم،دیگر اثری از شیطان نبود(1).»

1- داستانهای شگفت-43

درخواست

مرحوم«میرزا محمد تقی شیرازی»مجسمه زهد و تقواوپرهیزکاری بود.در طول زندگی اش هرگز دیده نشدکه از کسی چیزی راطلب کند.حتی وقتی که در خانه،گرسنه و تشنه بسر می برد،از اهل خانه چیزی نمی خواست و مدتها به همان حال می ماند تا آنکه اهل خانه چیزی نزد وی ببرند(1).

1- بندگی رازآفرینش،جلد اول-صفحه115

عین ایمان

در کتاب «اصول کافی» نقل شده است که در زمان رسول خدا

صلی الله علیه وآله، شیطان مردی را وسوسه کرد و به او گفت: «چه

کسی تو را آفریده است.»

مرد گفت: «خداوند باری تعالی »

شیطان پرسید: «خدا را چه کسی آفریده؟»

آن مرد که از این وسوسه شیطان ناراحت شده بود،او را دور کردو خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»مشرف شد و عرض کرد:« آقاجان،هلاک گردیدم.»سپس ماجرا را باز گفت.

حضرت به او فرمود:«به خدا این ایمان کامل است.»

یعنی همین ترس ازهلاکت به خاطر آن وسوسه،دلیل ایمان و

ص: 215

عین ایمان است(1).

ص: 216

1- قلب سلیم-صفحه28

«سلطان محمود غزنوی»وقتی به«هند»حمله کرد، به هرشهری که می رسید،بتخانه ها و بتکده های آنجا را خراب می کرد؛تااینکه به بتخانه«سومنات»رسید.

در بتخانه سومنات،دید بتی روی هوا بدون اینکه به جایی تکیه داده باشد،ایستاده است.

سلطان محمود از دیدن آن بت بسیار تعجب نمود.به این خاطر به دانشمندانی که همراهش بودند،رجوع کرد و در این مورد از آن سؤال کرد.

آنان پس از بررسی به سلطان پاسخ گفتند:«بت پرست های چهار طرف.این ساختمان را آهن ربای قوی کار گذاشته اند که هریک،بت را که درون آن آهن قرار داده اند به طرف خود می کشاند.ولی چون

کشش آنها مساوی است،بت در وسط هوا ایستاده است.حال برای این که صحت حرف ما را بیابی:یکی از چهار قسمت ساختمان را خراب کن.اگر بت به زمین افتاد،حرف ما ثابت می شود واگر بت سرجایش ماند، معلوم می شود این بت،وجهه الهی دارد!»

سلطان دستور دادیکی از چهار گوشه ساختمان را خراب کنند.

وقتی چنین شد،بت سقوط کرد و نقش بر زمین شد.

مسئولین بتکده وقتی این موضوع را شنیدند،به سلطان پیشنهادکردند که مقدار زیادی طلا و جواهرات و پول دریافت نمایدودر عوض از شکستن بت منصرف شود.

سلطان قبول نکرد و فرمان داد تا به هر ترتیبی شده،بت را منهدم کنند.وقتی بت را شکستند:چندین برابر جواهرات و پولی که بت پرست ها پیشنهاد کرده بودند،از درون بت بیرون ریخته شد.

بدینوسیله عده زیادی به پوچ بودن بت ها و بت پرستی پی بردند(1).

1- معراج-صفحه130

اطعام مؤمنین

روزی«حسین بن ابوالعلاء»از بزرگان و اصحاب امام جعفرصادق«علیه السلام»،برای انجام مناسک حج به سوی«مکه»حرکت کرد.در راه هر روز گوسفندی را می خریدودوستانش را اطعام می نمود.

پس از فراغت از اعمال حج، به«مدینه»رفت و خدمت حضرت صادق«علیه السلام»مشرف شد.

وقتی سلام کرد،حضرت پس ازجواب دادن به او فرمود:«وای بر تو ای حسین !با این کار،تو مؤمنین را ذلیل کردی.»

حسین عرض کرد:«آقا،مگر چه خطایی از من سر زده است؟»

حضرت صادق«علیه السلام»فرمود:«شنیده ام در بین راه سفر به بیت الله الحرام روزی یک گوسفند می خریدی و قربانی می کردی.)

عرض کرد:«خدای من گواه است که در این امر هیچ غرضی،

ص: 219

مگر رضای خداوند درکار نبود.»

امام علیه السلام فرمود:«می دانم،ولی فکر نکردی که بین افرادی که در قافله شما بودند،ممکن است کسی باشد که توان انجام دادن آن کار را نداشته باشد و بخاطر همین،خجالت زده و شرمگین شده باشد؟»

حسین بن ابوالعلاءکه متوجه اشتباه خود شده بود،توبه کرد واز خدمت حضرت مرخص شد(1).

1- معراج-صفحه295

امان از دشمنان

در سالی که«وهابی ها»به شهر«کربلا»حمله برده و آنجا راغارت نمودند،به منزل«صاحب تفسیر کبیر»که در آن زمان مرجع تقلیدشیعیان عراق بود،حمله بردندوقصد کشتن او را نمودند.آنان به سبب عداوتی که با شیعیان و بخصوص با ایشان داشتند،می خواستند او راقطعه قطعه کنند.

در آن شرایط حساس،سید بزرگوار،زن و بچه هایش را از خانه بیرون فرستاد و خودش هم می خواست برود که متوجه شد بچه شیر خوارش در خانه جا مانده است. با عجله به درون خانه رفت.اما تا خواست باز گردد،وهابی ها به خانه او حمله کردند به ناچار با بچه اش داخل انباررفت و خود و بچه اش را زیر هیزم ها و علف ها پنهان کرد.

با اینکه چند بار دشمنان به داخل انبار رفتند ولی او و بچه اش را

ص: 221

ندیدند و دست خالی بازگشتند[1].

1- مهدی موعود(علیه السلام)-صفحه112

عابدوفاسق

از امام باقر یا امام صادق«علیهم و السلام»نقل شده است که دومرد به مسجد رفتند که یکی از آن دو عابد و دیگری فرد فاسقی بود.چون از مسجد بیرون آمدند،فاسق از گناهانش پاک شده بود،اما عابد،فاسق وبدکار گشته بود.

این امر بدان جهت بود که مرد عابد به مسجد رفت،در حالی که به عبادتش می نازید و افتخار می نمود.وی چون از مسجد بیرون رفت،فاسق شد.

اما مرد فاسق،از کارهای زشتی که مرتکب شده بود،پشیمان شده و از خداوند در مورد گناهانش آمرزش طلبیده بود.لذا خداوند او راآمرزید.بدین ترتیب،مرد فاسق در حالی که پاک شده بود،از مسجد

ص: 223

بیرون رفت.(1).

ص: 224

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه6

اظهار علم

روزی«ملا عبدالله شوشتری»که شاگرد« مقدس اردبیلی»بود،در حضور عده ای،از مقدس سؤالی کرد،مقدس اردبیلی فرصتی خواست تا به کتابهایش مراجعه کندو بعد پاسخ دهد.

و وقتی اطراف آنان خلوت شد،مقدس اردبیلی به سؤال ملاعبدالله پاسخ داد و او هم جواب او را قبول کرد.

بعد از آن،ملا عبد الله از مقدس اردبیلی پرسید:« چرا در حضوردیگران به پرسش من پاسخ ندادید؟»

مقدس اردبیلی در جواب فرمود : « زیرا در آن مجلس عده زیادی حضور داشتندو حرف های ما را می شنیدند.اگر در بین بحث یکی از مادو نفر محکوم می شدیم.ممکن بوددیگران این طور برداشت کنند که مامی خواهیم علم خود را بر دیگران ترجیح و غلبه دهیم.به همین دلیل

ص: 225

ازجواب دادن خودداری کردم.اما در اینجا،جز خداوندکس دیگری نیست که شاهدبحث و گفتگوی ما باشد.بنابراین بحث ما خالی از ریامی باشد(1).»

1- قلب سلیم،جلد اول-صفحه525

درخواست غلام

روزی فردی در بازار برده فروشان غلامی را دیدوتصمیم گرفت او را بخرد.پس نزد او رفت و پرسید:«نام تو چیست؟غلام گفت:«هر چه بخوانی.»

پرسید:«آیا راضی هستی تو را خریداری کنم؟»

پاسخ داد:«اگر بخواهی.»

از غلام سؤال نمود:«خوراک تو چیست؟»

گفت:« هر چه بخورانی.»

پرسید:« لباس تو چیست؟

جواب داد:« هر چه بپوشانی.»

سؤال کرد:« مسکن تو کجاست؟»

گفت : « هر جا که جای دهی .»

ص: 227

از غلام پرسید:«ای غلام.این چه جواب هایی است که می دهی؟»

پاسخ داد:«غلام را با درخواست چکار؟»

آن شخص متنبه شدو برسر خود زدوگفت:«ای کاش درعمرم یک روز با مولای حقیقی خود،خداوند باری تعالی این چنین بودم.»و بدینوسیله حرفهای غلام سبب بیداری او از خواب غفلت وکوشش در تحصیل معرفت و بندگی بارگاه الهی شد(1).

1- قلب سلیم،جلد اول-صفحه287

آه فقیر

روزی در کشور«مصر» فقیری به مغازه یکی از ثروتمندان مراجعه کرد و از او درخواست کمک نمود.

صاحب مغازه که فردی مال دوست بود،به فقیر چیزی نداد و اورا دلشکسته از مغازه بیرون کرد.

فقیر که گویا ناراحت و گریان شده بود،مغازه دار را نفرین کردو گفت:« بترس از روزی که مثل من بشوی.»

مدت ها بعد،عده ای از دشمنان«ملک فاروق»پادشاه مصربمبی جلوی مغازه آن فرد،سر راه ماشین پادشاه منفجر کردند.

و وقتی مأموران به آن محل رسیدند، مغازه دار را به اتهام آن عمل دستگیر و روانه زندان کردند.تا مدتها وی در زندان بسر برد.پس ازاینکه بی گناهی وی ثابت شد،او را آزاد کردند. اما دیگر اموالش رااز

دست داده و ورشکست شده بود.پس به ناچار به گدایی افتاد(1).

ص: 230

1- معراج-153

وسوسه شیطان

در کتاب«انوار النعمانیه»ذکر شده است که روزگاری قحطی در محلی شایع شده بود.در همان ایام واعظی درمسجدی برای مردم صحبت می کرد.وی در ضمن سخنانش به مردم گفت:«کسی که بخواهد صدقه بدهد،هفتاد شیطان به دستش می چسبند ومانع صدقه دادن او می شوند.»

و یکی از مردمی که سخنان واعظ را می شنید،تعجب کنان به رفقایش گفت:«برای صدقه دادن این موانع در کار نیست.من برای اثبات حرف خود،مقداری گندم را که در خانه دارم، بین فقرا تقسیم میکنم.»

سپس به طرف خانه اش حرکت کرد.

وقتی به خانه رسید،زنش از قصد وی آگاه شدوشروع به

ص: 231

سرزنش او کرد:«در این ایام که قحطی همه جا را گرفته،چرا به فکر زن و بچه ات نیستی؟شاید قحطی طولانی شده وگرسنگی همه ما را تهدیدبه مرگ کندو ...)

از این وسوسه ها اثر کرد و او دست خالی به مسجد،نزد رفقایش بازگشت.

دوستانش از اوپرسیدند:«آیا حرف واعظ را تصدیق میکنی؟»

مرد پاسخ داد:«من شیطان ها را ندیدم ولی ما در آنها را دیدم که مانع از انجام کار خیر شد(1) !»

1- استعاذه-صفحه63

پند ابن سماک

روزی«ابن سماک»به بارگاه«هارون الرشید»وارد شد.

هارون به او گفت:«مرا موعظه ای نما.»

ابن سماک گفت:«ای هارون،اگر روزی نفس در گلوی توبند آمد،چه میکنی؟»

هارون پاسخ داد:«در آن لحظه حاضرم نصف دارائی وحکومتم را بدهم تا آن بلا رفع شود.»

ابن سماک پرسید:«اگر روزی توانایی ادرار کردن را از دست بدهی چه میکنی؟ !»

هارون جواب داد:«حاضرم نصف دیگر اموال و سلطنت خویش را بدهم تا نجات یابم.»

ابن سماک وقت رامغتنم شمرد وگفت:«آیا حکومتی که

بقای آن به این دو مطلب بستگی دارد،ارزش آن را دارد که انسان به آن مغرور شده و از یاد خدا غافل شود؟»

معراج-صفحه259

ص:234

دلیل نعمت

یکی از اصحاب امام صادق«علیه السلام»،در حالی که گریه میکرد،خدمت حضرت رسید.حضرت به او فرمود:«چرا گریان هستی؟»

و عرض کرد:«ای مولای من،چند حاجت از خدا خواسته ام که خدای تعالی به من عنایت فرموده است؛سرمایه می خواستم،خداوند داد،خانه می خواستم،خداوند لطف فرمود.گریه ام برای این است که نکنداین نعمات بدین دلیل به من داده شده است تا از درگاه الهی دور شوم و به دنیا مشغول گردم.»

حضرت فرمود: «آیا از وقتی که خدای تعالی این نعمات را به توعنایت فرموده،شکر تو زیادتر شده است؟»

عرض کرد:بلی

ص: 235

آنگاه حضرت فرمود:«پس راحت باش که اینها برای تو واقعانعمت است... »(1)

ص: 236

1- معراج-صفحه286

جناب محمد بن ابی عمیر که از شیعیان موسی بن جعفر«علیهم والسلام»و از راویان احادیث است،سال های متمادی در زندان«هارون الرشید»که لعنت خداوند همواره بر او باد به جرم شیعه بودن گرفتار بود.و به علت اینکه نام شیعیان را در بازجویی اش ذکر نکرد،هزار تازیانه به او زدند،تا اینکه از هوش رفت.

ابن ابی عمیر که یکی از ثروتمندان شهرش بود،وقتی فهمیدفردی به ده هزار درهم احتیاج دارد،به او قرض داد.تا اینکه وی به زندان افتاد.وقتی مرد بدهکار فهمید که ابن ابی عمیر تمام دارایی اش را در راه دوستی اهلبیت«علیهم والسلام»از دست داده است،با اینکه پول نقددراختیار نداشت، منزلش را فروخت و ده هزار درهم را به نزد ابن ابی عمیر

در زندان برد.

وقتی به دیدار او رفت،ابن ابی عمیر گفت:«شنیده ام دارایی ات را از دست داده ای و فقیر شده ای،اما این سؤال برای من بوجود آمده است که این پول را از کجا آورده ای؟»

مرد بدهکار گفت:«درست است،ولی خانه مسکونی ام رافروخته ام و پولش را برای شما آورده ام.»

ابن ابی عمیر با شنیدن این سخن گفت:از«ذریح محاربی»شنیدم که امام صادق«علیه السلام»فرموده است:«اگر کسی بدهکار شد،به خاطر بدهی او را از خانه اش بیرون نمیکنند.»به جان مولایم یک درهم از این پول را برنمی دارم،با آنکه امروز محتاج بدان هستم(1).»

1- سرای دیگر-صفحه239

شروع نزاع

یک نفرکفاش،مشهوربه بد اخلاقی و نزاع کردن بود.روزی یکی از افراد بیکار،صبح زود به درب مغازه کفاش رفت وپس از سلام واحوالپرسی گفت:«خواهشی از شما دارم و آن این است که به من بفرمائید چطور نزاع می شود و منشاء دعوا چیست ؟»

کفاش پاسخ داد:«چه می دانم.آخر چه می گویی،این چه سؤالی است که از من میکنی.مگر با من شوخی داری؟»

مرد گفت: «نه،حتما باید پاسخ مرا بدهی. باید به من بگویی دعوا چطور شروع می شود.»

کفاش گفت:«مرد حسابی ! شاید عقلت را گم کرده ای،من چه می دانم که چطور نزاع آغاز می شود.»

اما مرد همچنان برخواسته خود اصرار ورزید،تا اینکه کفاش

ص: 239

گفت:«خجالت بکش مردک بیکار،چرا مردم را از کار کردن بازمی داری،بگذار تا به کارم بپردازم.»

و بالاخره در اثر این کشمکش،دعوای لفظی آن دو به دعوای رسمی مبدل گشت و کفاش با وسیله ای که در دست داشت،بر سر مرد زد و خون از سرش جاری شد.

مرد بیکار پس از آن گفت:« کافی است، فهمیدم چطور دعواشروع می شود.شخصی چیزی می گوید و دیگری سخن او را رد می کندوخلاصه در برابر حرف یکدیگر مقاومت می کنند تا دعوا سر می گیرد(1) !»

ص: 240

1- اخلاق اسلامی-صفحه107

پس از نزول این آیه شریفه:«همانا خداوند نسبت به کسانی که از روی جهالت و نادانی عمل زشت انجام داده وبعد به درگاه خداوندتوبه نموده،عمل صالح انجام داده اند،آمرزنده و مهربان است(1).»

شیطان در سرزمین «مکه» صیحه ای زد و اولادش را فراخواند.وقتی آنان جمع شدند،شیطان را مضطرب دیدند چون علت اضطرابش راپرسیدند، گفت:«آیه ای نازل شده است که گناه آمرزیده می شود،هرچند زیاد باشد،به همین علت هر قدر ما زحمت بکشیم با توبه مؤمن باطل می شود.بدین خاطر باید چاره ای بیندیشیم.»

و هرکس مطلبی را عنوان کرد تا نوبت به شیطانی به نام«خنّاس»رسید.وی گفت:« باید کاری کنیم که موفق به توبه نشود.»

رأی او مورد پسند و تصویب همگان قرار گرفت.

1- سوره النحل-آیه119

کار شیطان همین به تأخیر انداختن توبه است.اگر مرگ رانزدیک بدانیم،نباید از توبه غفلت کنیم(1).»

1- سرای دیگر-صفحه95

قتل مالک

پس از اینکه با کودتای سقیفه،ابوبکر به خلافت رسید؛عده ای با او به مخالفت برخاستند.یکی از این افراد« مالک بن نویره»رئیس قبیله ((حنفیه))بود که مرد با ایمان و بلند مرتبه ای به شمار می رفت.

وی هنگام وفات رسول اکرم«صلی الله علیه و آله»در مدینه نبود.

وقتی در قبیله خودش با خبر شدکه پیامبر«صلی الله علیه و آله»رحلت فرموده و علی«علیه السلام»خانه نشین شده است،به مدینه رفت و در مقابل ابوبکر که بر بالای منبر مسجد پیامبر نشسته بود و داد سخن می داد، فریاد زد:«ای ابوبکر !بابودن علی«علیه السلام»چه حقی داری که بر او سبقت گرفته ای؟آیا خدا ورسول اکرم«صلی الله علیه و آله»تو را برای این کار معین کرده اند؟»

ابوبکر که دید موقعیتش در خطر است،دستور داد او را بزنند وازمسجد بیرون کنند.

چندی بعد ابوبکر و عمر لشکری مشتمل بر چهار هزار نفرگرد آوری نمودندوبه قبیله مالک بن نویره حمله بردند.

هنگام حمله آنان،اول مغرب و صدای اذان از قبیله مالک بلندبود.با این حال لشکریان خلیفه به افراد قبیله شبیخون زدند و بعد به

خانه مالک وارد شدند و او راگردن زدند.و همان شب بودکه«خالدبن ولید»با همسر مالک زنا کرد و به لشکریانش گفت تمام زنان قبیله برایشان حلال است(1).

ص: 244

1- بندگی رازآفرینش،جلد دوم-صفحه578

وزیر عاقل

«سید جزایری»در کتاب«انوار النعمانیه»می نویسددرکشور«هند»وزیر وقت در حالی که سالیانه مبلغ زیادی حقوق می گرفت،همیشه بدهکار بود.

وی هر ماه قبل از اینکه حقوق بگیرد،از دیگران قرض می کرد.اما هر جا فقیر و یا گرفتاری می دید،پولش را به آنان می داد.هنگامی که آخر ماه می شد،حقوق می گرفت و قرض خود را می داد.

اطرافیان او،این ماجرا را به سلطان اطلاع داده و به دلیل اتلاف پولش از او شکایت کردند.

سلطان هم او را احضار کرد و ماجرا را با وی در میان نهاد.

وزیر گفت:«گزارش را اشتباه به عرض رسانده اند.در تمام کشور هند هیچ کس به اندازه من پول دوست ندارد.من اجازه نمی دهم

درهمی از اموالم تلف شود،همه آن را در راه خدا خرج می کنم.به این وسیله پولم را به خدا می سپارم و خدا هم آن را نگه می دارد.با این کار،مانع می شوم که پولم بعد از مردنم بیهوده مصرف گردد[1].»

1- بندگی راز آفرینش،جلد اول-صفحه 26

یکی از مؤمنینی که از نظر قوت ایمان به راستی در عالم اسلام کم نظیر است،«نسیبه»دختر«کعب» است.

وی به همراه دو پسرش «عبدالله»و«عمار»وشوهرش در جنگ احد شرکت کرد و در زخم بندی و مداوای مجروحین و آب رسانی به جنگجویان فعالیت می کرد.

نسیبه در حالی که مسلمانان می جنگیدند،در آن هوای گرم بارعایت کامل حجاب و عفاف به کار خود ادامه می داد.

پس از آنکه لشکر اسلام به دستورات پیامبر عمل نکردندوکارشان به شکست انجامید، عده ای از آنان فرار کردند.اما نسیبه که دیدپیامبر را تنها گذاشته اند ومشرکین از هر طرف به سوی پیامبر حمله کرده اند، به یاری حضرت علی«علیه السلام»و ابودجانه برای دفاع از پیامبر

ص: 247

پرداخت.

این شیر زن مشک آبی را که به دست داشت،به کنار انداخت وخود را سپر تیرهایی که به سوی پیامبر پرتاب می شد،قرار داد.نسیبه درهمان حال سیزده زخم به بدنش اصابت کرد که یکی از آن زخم ها پس از یک سال مداوا بهبود یافت.

هنگامی که نسیبه مشغول فداکاری بود،پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»یکی از مسلمانان را در حال فرار مشاهده فرمود.با صدای بلند اورا مخاطب قرار داد و فرمود،«اکنون که فرار میکنی،لااقل سپرت را به این زن بسپار.»

او هم سپر را انداخت و به فرار خود ادامه داد.

و در بین فراریان،پسر نسیبه دیده شد.اما مادرش او را فراخواندوبرگردانید و گفت:«آیا از خدا و رسول او«صلی الله علیه وآله»می گریزی؟»

پسر در برابر رسول خدا«صلی الله علیه وآله»مشغول جهاد بود که مشرکی به مادرش حمله برد.او به یاری مادرش شتافت و آن کافر را از پای درآورد.

لحظه ای بعد مشرکی بر پسر حمله بر دو زخمی بر او واردساخت.مادر به یاری او دوید و زخمش را مداوا نمود و بعد به او گفت:

برخیز ای پسرم،ودر یاری رسول خدا«صلی الله علیه وآله»سستی مکن.»

سپس خودبه آن مشرکی که زخمی اش ساخته بود.حمله برد واو را از پای درآورد.

عاقبت یکی از فرزندان نسیبه در جنگ به شهادت رسید و فرزنددیگرش هم در نبرد با«مسیلمه کذاب»شهید گشت.

خود نسیبه هم در جنگ با مسیلمه شرکت کردوهنگام مداوای

مجروحین،دوازده زخم بر وی وارد گشت و یک دستش قطع شد(1).

ص: 249

1- بندگی راز آفرینش،جلد اول-صفحه20

معالجه خوارزم شاه

گویند«خوارزم شاه»مبتلا به بیماری فلج شده بود.اطبای متعددی را برای معالجه وی به دربار بردند،اما از درمانش عاجز ماندند.

استاد مبرز و متبحّردر آن زمان« محمد بن زکریای رازی بود.»

رازی به بالین خوارزم شاه رفت ولی او هم نتوانست با دارو،وی را درمان کند.به ناچار تصمیم گرفت از راه روان،او را درمان کند.

به این خاطر یک روز رو به سلطان کرد و گفت:«نامه ای بنویس که آزاد هستم هرکاری در رابطه با معالجه ات انجام دهم.»

سلطان که از درد می نالید در کمال رضایت آن نامه را نوشت.

رازی پس از گرفتن نامه،دستور داد حمام سلطنتی را گرم کنندو بعد لباس های سلطان را بیرون آورد و او را داخل حمام نمود وروی

سنگ های داغ نشانید.

ص: 250

ابتدا سلطان می خواست از انجام این کار سر باز زند،اما رازی،نامه ای را که نوشته بود یاد آوری کرد و سلطان آرام گرفت.

رازی چند ساعت سلطان را در آن هوای گرم تنها گذاشت تااستخوان هایش داغ و نرم گردد.

ناگهان رازی شمشیر به دست وارد حمام شدونهیب رسایی بر سلطان کشید و با فحش و ناسزا به او گفت:«من این نقشه را کشیده ام تا تو را یکه و تنها گیر بیاورم و بکشم.این سزای کسی است که عمری ظلم و ستم کرده است.اکنون با این شمشیر تو را قطعه قطعه میکنم.»

سپس به او حمله کرد.

خوارزم شاه از ترس کشته شدن، ناخود آگاه بدون اینکه بداندفلج است،از جای برخاست و به طرف خزینه فرار کرد تا بلکه از دست رازی جان سالم بدر برد.

و از طرف دیگر رازی که دید بیماری فلج شاه بهبود یافته و ممکن است به او حمله کند،فورا از حمام بیرون رفت و گریخت.

خوارزم شاه مدت کوتاهی بعد،از حمام بیرون رفت و سراغ رازی را گرفت. وقتی شنید که از ترس فرار کرده است،گفت:« او را پیداکنید و به اینجا بیاورید تا او را به خاطر معالجه بیماری ام پاداش دهم.»

و وقتی پیغام شاه را به رازی رساندند،گفت:«از خلعت اوگذشتم،زیرا می ترسم با آن فحش ها و ناسزاهایی که از من شنیده،هنوزناراحت باشد(1) !»

ص: 251

1- نفس مطمئنه-صفحه45

در زمان مرحوم«محقق اردبیلی»در«نجف »مرسوم بودهرکس نان خودش را در خانه اش تهیه می کرد. مرحوم اردبیلی هم مقداری گندم و آرد در منزلش برای زندگی اش ذخیره کرده بود.

او اخر همان سال،قطحی عجیبی در نجف روی داد.به همین خاطر جناب اردبیلی اعلام نمود هرکس گندم و آرد نیاز دارد،به خانه ایشان مراجعه نماید.سپس هر آنچه را در خانه داشت به طور مساوی بین همه تقسیم نمود و سهمی هم برای خود برداشت.

اهل خانه به او اعتراض کردندکه چرا همه چیز را به باد داده !

زیرا به زودی آذوقه تمام شده و گرسنه می مانند.

او هم ناراحت شده و از نجف به«کوفه»مسافرت نمود و درمسجد کوفه معتکف شد.

ص: 252

سه روز بعد،شخصی یک بارآرد به منزل مرحوم اردبیلی در نجف برد و گفت متعلق به جناب اردبیلی است.اهل خانه خوشحال شده و بار آرد را به انبار منتقل کردند.

و پس از چند روز که محقق اردبیلی به منزل مراجعت نمود،اهل خانه ماجرا را برای او باز گفتند.ابتدا ایشان انکار کرد ولی بعد فهمیدکه خداوند به وعده اش عمل نموده است،آنجا که می فرماید:«آنچه درراه خدا انفاق شود، همان باز می گردد(1).»

1- سوره سبا-آیه39(بندگی راز آفرینش،جلد دوم-صفحه408)

تأثیر تلویزیون

مدتها قبل فردی نقل می کرد در خانه ای،هنگام شب،اهالی خانه به تماشای یک فیلم جنایی نشسته بودند.

اهالی منزل پس از صرف شام به رختخواب رفتند تا استراحت کنند. نیمه شب مادر در اثر فیلمی که دیده بود،دچار اختلال روانی شده و کاردی از آشپزخانه برداشته،در شکم شوهرش فرو کرد.

قبل از اینکه صبح فرا رسد شوهر از دنیا رفت وچون خبر به کلانتری رسید، مأمورین به منزل رفته و زن را دستگیر کرده و به زندان بردند(1)

ص: 254

1- بندگی رازآفرینش،جلد اول-صفحه337

بادگیر نقره

فردی از اهل علم نقل می کردکه نزد مرحوم«شیخ مرتضی دزفولی»درس می خواندیم.روزی خدمتکار آقا آمدوگفت:«برای نهارامروز چیزی در منزل نداریم.»

شیخ قدری تأمل کردوگفت:«این بادگیر نقره سرقلیان رابردار و در بازار بفروش و بازگرد.»

سپس چند حبه ذغال سرخ را سرقلیان گذاشت و مشغول کشیدن قلیان گردید.

خدمتکار بادگیر نقره را به هشت ریال«به پول سال ها قبل فروخت و بازگشت.»

استاد به من فرمود:«این هشت ریال را به ببر بین طلبه ها تقسیم کن.»

ص: 255

من با تعجب عرض کردم:« استاد،آخر شما حتی چیزی برای خوردن ندارید،چرا این پول را تقسیم می کنید؟»

فرمود:« آیا مگر این آیه از قرآن را نخوانده ای؟آنجا که می فرماید:«کسی که معیشتش تنگ شد،از آنچه خدا به او داد،انفاق کند.(1)»با این حالت،خداوند هم بر او گشایشی انجام خواهد داد.

پس از پایان درس،فردی نزد ایشان رفت و مبلغی را به عنوان وجودهات تسلیم نمود.بعد از رفتن او،استاد رو به من کرد و فرمود:

«دیدی خداوند گشایشی در امرما ایجاد کرد.(2)»

1- سوره طلاق-آیه7
2- بندگی راز آفرینش.جلد اول-صفحه343

عفو

روزی یک زن مسلمان در حالی که به شدت ناراحت بود،به خدمت رسول اکرم«صلی الله علیه واله»رسید و عرض کرد:«من گناهی انجام داده ام که می خواهم توبه نمایم.من به کنیزی که در خانه ام هست،فحش و نسبت زنا داده ام.حالا چه باید کنم؟»

حضرت با پریشانی خاطر فرمود:« آماده باش که خداوند تلافی نماید.»

زن بسیار ترسید و گفت:«اکنون باید چه کنم تا به عذاب الهی گرفتار نشوم؟»

حضرت فرمود:«تنها راه این است که به سراغ کنیز بروی و ازاو رضایت بخواهی.»

زن به منزل رفت و تازیانه ای برداشت و به کنیز داد وگفت:

«من فلان روز به تو فحش دادم،اکنون اگر می خواهی با این تازیانه بربدن من بزن و مرا مؤاخذه کن و یا مرا عفو نما.»

کنیز به او احترام گذارد و عفوش کرد.زن هم احسان نمود واورا آزاد ساخت(1).

1- بندگی راز آفرینش،جلد دوم-صفحه538

شفای درد

یکی از بزرگان شهر«قزوین»به مرض سختی دچار شده بود.هرچه مداوایش میکردند،فایده ای نمی بخشید.به طوری که مریض،گاهی از خدا آرزوی مرگ می نمود.

روزی مریض به خانواده اش گفت او را بیرون از شهر ببرند.

وقتی به خارج از شهر رسیدند،دیدند قافله ای عازم«کربلا»است.

و ناگهان عشق حسینی در دل بیمار،اوج گرفت وبه اطرافیانش گفت می خواهد با آنها به کربلا برود،هر چند در راه جان بدهد.

هر چه او را منع کردند،سودی نبخشید و همچنان بر خواسته خودپافشاری کردوبالاخره با آنان به راه افتاد و پس از مدتی به کربلارسید.اتفاقا هنگامی که رسیدند،شب جمعه بود.با همان لباس سفر

به حرم رفت و خود را روی زمین انداخت و عرض کرد:«یا ابا عبدالله،یا امشب مرا شفا بده یا مرگم را از خدا بخواه...»

پس از لحظاتی به خواب رفت.در خواب دید که می خواهد واردحرم شود،اما پیرمرد محترمی که نزدیک درب ایستاده بود،به او فرمود:

هم اکنون امکان ورود به حرم نیست،زیراپیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»و فاطمه زهرا«صلوات الله علیها»درحرم هستند.»

وی گفت:«من با آقا کار دارم و می خواهم از خدا مرگم راطلب کند.»

پیرمرد فرمود:«ای مرد،صبر کن.»

گفت:«من نمی توانم صبر کنم،آخر شما چه کسی هستید؟»

فرمود: «من «حبیب بن مظاهر» هستم.اگر صبر کنی برایت بهتر است.»

عرض کرد:«اگر برایم هم بهتر باشد،نمی خواهم صبر کنم.»

بالاخره حبیب بن مظاهر دستش را به محل درد کشید.ناگهان به طور شگفت انگیزی،درد آرام گرفت. وقتی مرد بیدار شد،دیگر اثری ازدرد در خود نیافت(1).

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه34

فرد بزرگی حاجت مهمی داشت به همین خاطر،به حضرت زهرا«سلام الله علیها»متوسل شد،و مدتی توسلش را ادامه داد،ولی به حاجتش نرسید.تا اینکه از برآورده شدن خواسته اش مأیوس شد و از توسل دست برداشت.

همان شب در عالم رؤیا مجلسی را دید که در صدر آن حضرت خاتم انبیاء محمد«صلی الله علیه وآله وسلم»و امیر مؤمنان و فاطمه زهرا«علیهما السلام»نشسته بودند.

در کنار آنها آقای محترمی ایستاده بودکه فهمید حضرت حجت بن الحسن«علیه السلام»است.

آن حضرت روبه او کرد و فرمود:«پس از حضرت محمد«صلی الله علیه وآله»وعلی«علیه السلام»،در پیشگاه خداوند،مانند مادرم

ص: 261

حضرت زهرا«علیها السلام»مقامی ندارد.چرا در توسل خود سست شدی ؟»

وی از کار خود بسیار متأسف شدوبه توسل خود ادامه داد تااینکه به مقصود خویش رسید(1).

ص: 262

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه26

بزرگواری مالک اشتر

روزی جناب مالک اشتر یار و ارادتمند حضرت علی«علیه السلام»،در حالی که لباس ساده ای بر تن داشت،از بازار عبورمیکرد.

و یکی از مردم که ایشان را نمی شناخت،خواست مالک را اذیت کند.لذا آشغالی به طرف ایشان پرت کرد. اما مالک چیزی به او نفرمودوعبورکرد.

وقتی جناب مالک از آنجا دور شد،مردمی که شاهداین اتفاق بودند،به آن مرد گفتند،آیا دانستی که به چه کسی توهین کرده ای؟»

گفت:نه

گفتند:«او مالک اشتر سردار لشکر امیرالمؤمنین علی«علیه السلام بود.»

ص: 263

آن مرد از این جمله بسیار وحشت کرد و ترسید که مبادا مالک بخواهد از او انتقام گیرد.به همین خاطر فورا به دنبال ایشان دوید تامعذرت خواهی نماید.

وقتی سراغ مالک را گرفت،گفتند به مسجد رفته است.او واردمسجد شد ولی مالک را در حال نماز یافت. وقتی مالک از نماز فارغ شد،آن مرد خود را بر روی پای مالک انداخت و از او معذرت خواهی نمود و خواست که پای مالک را ببوسد.

مالک او را بازداشت و علت را پرسید.

او گفت:«از جسارتی که مرتکب شده ام،عذر می خواهم .»

اما مالک با لحنی آرام به او فرمود:« هیچ نترس،که من به توآسیبی نخواهم رساند.به خدا سوگندبه این خاطر به مسجد آمده ام تا ازدرگاه الهی برای تو طلب مغفرت و آمرزش نمایم.»

مرد بسیار شرمنده شد و از کار خود پشیمان گردید(1)

1- قلب سلیم، جلد دوم-صفحه284

خیرات

مرحوم «صدر اصفهانی» نخست وزیر«محمد شاه قاجار» پیش از رسیدن به مقام وزارت در«اصفهان»گندم فروش بود و انبار گندم داشت.

وی در سفر حجی که مشرف شد،در مسجد الحرام از خداوندخواست که مال زیادی بدون دردسر به او عنایت کند.

چون این حاجت را تکرار کرد،رفقایش به او ایرادگرفتند که مگر این جا محل این حرف هاست.وی پاسخ داد،«من این پول را برای کسب رضای خداوند می خواهم خرج کنم.»

تا اینکه به اصفهان برگشت و در محوطه انباری که آن را تعمیرمی کرد،گنج فراوانی پیدا کرد.با فروش آن پول زیادی بدست آورد وبوسیله آن پول،چند مدرسه علیه در اصفهان و نجف ساخت و آثارخیر

ص: 265

زیادی از خود برجای نهاد(1).

1- بندگی راز آفرین،جلد اول-صفحه30

گفتگوی حجاج و چوپان

هنگامی که«حجاج بن یوسف »-که لعنت خدا هماره براوباد در مسافرتش به«یمن»در راه خیمه زده بود،جوان چوپانی را درهوای گرم دید که سرش را زیر شکم گوسفندی قرار داده بود تا قدری ازحرارت و گرمای آفتاب،دور بماند.

حجاج با دیدن این منظره،متأثر شد و به غلامانش دستور دادجوان را به خیمه بیاورند.

غلامان نزد جوان رفتند و او را احضار کردند.او گفت باامیرکاری ندارد !هر چه غلامان اصرار کردند،جوان نپذیرفت،تا اینکه عاقبت او را به زور نزد حجاج بردند.

حجاج با دیدن او گفت:«تو را در این هوای گرم دیدم وناراحت شدم؛بیا زیر سایه و در خیمه ما استراحت کن.»

ص: 267

جوان پاسخ داد:«من مأمور حفظ گوسفندان هستم و نمی توانم در اینجا بمانم.»

حجاج گفت:« پس بنشین غذایی بخور و بعد اگر می خواهی برو.»

چوپان در جواب گفت:«غذا هم نمی توانم بخورم،زیرا جای دیگری وعده دارم.»

حجاج پرسید:«جای دیگر؟مگر بهتر از اینجا هم جایی هست؟»

چوپان پاسخ داد:«آری»

حجاج سؤال کرد:«آیا بهتر از طعام سلطنتی هم یافت می شود؟»

چوپان گفت:« بلی، بهتر از آن هم هست.»

حجاج که سخت آشفته خاطر شده بود،صدایش را بلند کردوگفت:« مگر کجا می خواهی بروی؟»

چوپان پاسخ داد:« من امروز مهمان خداوند جهانیان هستم.روزه دار مهمان خداوند است.»

چوپان با این سخن حجاج را بهت زده و ساکت کردوحجاج که سخت در برابر سخنان او درمانده شده بود،مأیوسانه به چوپان گفت:

«بسیار خوب،اگر می توانی امروز نزد ما بمان و روزه ات را افطار کن و فردا به سراغ کار خود برو.»

چوپان به سرعت پاسخ داد:«می پذیرم، به شرطی که سندی بنویسی و زنده بودن مرا در روز بعد،امضاء نمایی.»

حجاج که دید از این راه حرفش به جایی نمی رسد،گفت:« این

حرف ها را کنار بگذار،چنین خوراک پاک و لذیذی که در آشپزخانه سلطنتی من طبخ می شود،هیچ جای دیگری یافت نمی شود.چرا اینقدرنادانی و از روزی خود چشم می پوشی.»

چوپان با یک سخن دیگر حجاج را مغلوب کرد و از خیمه اوبیرون رفت:«ای حجاج، آیا تو این غذاها را پاک گردانیده و لذیذ قرارداده ای(1)؟»

1- آدابی از قرآن-صفحه21

داستان نجاشی

امام صادق«علیه السلام»درباره« نجاشی»پادشاه«حبشه»فرموده است:روزی نجاشی نمایندگانی را نزد جعفر بن ابیطالب و یارانش که به سرزمین وی هجرت کرده بودند،فرستاد و آنها را احضار کرد.

وقتی نزد نجاشی رفتند،دیدند که او در خانه اش روی زمین نشسته و لباس مندرسی برتن نموده است.گمان بردند که از موضوعی عصبانی شده و می خواهد با آنان در میان بگذارد. نجاشی به آنان گفت:

«سپاس سزاوار خداوندی است که محمد«صلی الله علیه وآله»را یاری نمود و چشم او را روشن ساخت.حال آیا می خواهیدبه شما مژدهای دهم؟»

مسلمانان تعجب زده گفتند:آری

نجاشی به سخنانش ادامه داد:«چند لحظه قبل،یکی از

جاسوسان من از سرزمین شما نزد من آمد و گزارش داد که خداوندعزوجل،محمد«صلی الله علیه وآله»را یاری فرموده و دشمنان او را نابودساخته است.اوخود این پیروزی را دیده است.وی می گفت مسلمانان عده زیادی را در جنگ به اسارت گرفته اند.»

جعفر بن ابیطالب در پاسخ او گفت:«شاها، با این وصف چرادیگر روی زمین نشسته ای و جامه مندرس برتن نموده ای؟آیا مگر نه این است که این مژده مایه شادی و جشن است؟»

نجاشی گفت:«ای جعفر،یکی از دستورات خداوند به حضرت عیسی«علیهم والسلام»این است که چون نعمتی به شما رسید،باید فروتنی نمائید.

و اکنون توسط پیامبر شما،نعمت بزرگی بر ما عنایت شده است،لذا بایددر برابر این نعمت برای خدا تواضع و فروتنی کنیم(1).»

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه121

عبادت سگ

درکتاب«دارالسلام»نقل شده است که فردی به فکرروزقیامت ودنیای پس از مرگش افتاد و تصمیم گرفت شب به مسجدبرود واز خدا آمرزش گناهانش را بخواهد.

شب هنگام به مسجد رفت و درگوشه مسجد،در شبستان مشغول عبادت شد.

آن مرددر بین عباداتش صدای خش خشی شنید وحدس زد که شاید عابد دیگری هم به مسجد آمده است.

به همین خاطر،صدای خود را در عبادت بلندترکرد وبرناله های خود افزود.

از صبح که هوا روشن شد،فهمید صدای خش خش از سگی بوده که به شبستان مسجد آمده و آنجا اقامت گزیده است.برسر خود زدوبا

ص:272

خود گفت:«ای بدبخت،از اول شب چقدر برای سگ ناله و فریادکرده ای(1)؟ !»

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه253

غلام ومولا

از «عبدالله مبارک»نقل شده است:«برای خریدیک غلام به بازار برده فروشان رفتم.در آنجا غلامی را دیدم که بسیارضعیف ولاغراندام بود.اما در چهره اش آثار خیرمشاهده کردم.نزد صاحب غلام رفتم و قیمت او را پرسیدم،گفت:«این غلام برای کار تو مناسب نیست، زیرا که شب ها گریه و ناله سر می دهد.گفتم:« عیبی ندارد،من می خواهم او را بخرم.»

بالاخره غلام را با قیمت کمی خریدم و به او گفتم:«برخیزتابه خانه ام برویم،زیرا که تو را از مولایت خریده ام.»

گفت:«روزها هر چه فرمان دهی،اطاعت می کنم،اما شب بامن کاری نداشته باش.»

قبول کردم و با هم به راه افتادیم،در خانه برای وی اطاقی معین

ص: 274

کردم تا در آنجا به استراحت بپردازد.

نیمه شبی از خواب برخاستم،تصمیم گرفتم که سری به اطاق غلام بزنم و احوال او را جویا شوم.وقتی چشمم به اطاقش افتاد،دیدم که نوری از اطاق او به آسمان رفته وفضای آنجا را پر کرده است.غلام را دیدم که سرگرم مناجات بدرگاه خداوند واظهار عجز و نیاز است.

او می گفت:«خدایا،هر کس از تو دنیا را می خواهد؛اما من آخرت را برگزیده ام.خدایا،هر کس از تو مال می خواهد،اما من می خواهم فردای قیامت،پیش روی پیغمبرت شرمنده نباشم...»

همانطور مات و مبهوت پشت درب اطاق ایستادم،تا اینکه صبح شد و غلام بیرون آمد.روی دست و پای او افتادم و به او گفتم که«من تو را نمی شناختم.از امروز مرا ببخش و برمن منت بگذار و مرابه غلامی خود بپذیر.»

غلام در جواب گفت:« حال که چنین است،مرا برای خداآزاد نما.»

گفتم:«تو آزادی،اما مرا به غلامی خود قبول کن.»

غلام حالش دگرگون شدوسر به سجده گذاشت و عرض کرد:

«خدایا،این مولای کوچک من، مرا آزاد کرد؛ توهم که مولای بزرگ من هستی، مرا آزاد کن و به جوار خود ببر...»

هنوز در سجده بود و راز و نیاز می کرد که جان به جان آفرین تسلیم نمود(1).

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه244

همسر مرحوم«سید حیدر»اززنان با فضیلت و مومن بود.ازجمله عادات وی،روزه دار بودن تمام ایام ماههای رجب وشعبان نقل گردیده است.در عین حال، چون اغلب روزها مرحوم سید مهمانان زیادی داشته،ایشان از آنها پذیرای می نموده است.

و روزی پس از اطعام میهمانان،مقداری غذا برای سحروافطارخویش کنار گذاشت. اما قبل از افطار، سائلی به در خانه رفته و از اهل منزل غذایی درخواست کرد.

آن زن که از نسل سادات و بزرگان بود،غذایی را که برای افطارو سحر خود کنار گذاشته بود به آن شخص داد و با آب افطار نمود.

هنگام سحر وی برای عبادت از خواب برخاست اما آن هنگام هم چیزی جز آب برای خوردن در اختیار نداشت.پس از مدتی به خواب

ص: 276

رفت ودر خواب حضرت زهرا«سلام الله علیها»را زیارت نمود.حضرت زهرا«علیهم وسلام»به او فرمو:«دخترم،چرا اینقدر خودت رابه زحمت می اندازی؟»

عرض کرد:«کاری نکرده ام،فقط طعام خود را به سائل داده ام.»

فرمود:«تو پیر شده ای و دیگر نمی توانی بدون سحری روزه بگیری.»سپس دو کیسه که در آن مقداری نبات بود،به او مرحمت فرمود و از نظر دور شد.

زن وقتی از خواب برخاست،دو کیسه را در کنار خود دید و بعدماجرا با سید در میان نهاد،سید به او گفت:«قدر این دو کیسه رابدان.»

از آن روز به بعد،هر مریضی به همسر سید مراجعه می کرد،مقداری نبات از او می گرفت و شفا می یافت.حتی از دیگر کشورها هم به منزل سید مراجعه می کردند و از آن نبات برای شفا می گرفتند.

تا اینکه روزی همسر سیدبه شوهرش گفت:«عجیب است،نمی دانم که چرا هر چه از این دو کیسه به مردم نبات می دهم،از آن کم نمی شود؟»

و از آن هنگام به بعد،نبات دو کیسه کم شد،تا اینکه بعد ازمدتی کیسه ها هم ناپدید شدند(1).

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه178

«دمیری»در کتاب«حیوه الحیوان»در بیان خاطراتش ازسفربه «اندلس(1)»از شخصی نقل کرده است:چندسال قبل دو نفر راهب مسیحی به شهر ما آمدند و منزل مرا اجازه نمودند.آنان پس از مدتی دراثر هدایت فردی مسلمان شدند و برای یادگیری علوم اسلامی به مدرسه اسلامی رفتند.

کم کم در شهر شایعاتی راجع به عقاید آندو بر سر زبان ها افتاد.

اما من که از نزدیک شاهد اعمال و عبادات آنها بودم،برایم باور کردنی نبود.

تا اینکه یکی از آن دو نفر فوت کرد و مراسم تشییع و کفن و دفن او طبق آیین اسلام برگزار شد.

مدتی بعدبه دوست دیگر که هنوز در منزل ما بود،روکردم و

1- اندلس،نام قدیم کشور اسپانیا می باشد

گفتم:«می خواستم از تو سؤالی کنم،آیا پاسخ مرا می دهی؟»

در جواب گفت:«تو بر من حقوق زیادی داری،البته که پاسخ تو را خواهم داد.»

پرسیدم:«چطور شدکه از یک کشور مسیحی به کشور اسلامی آمدید و مسلمان شدید؟»

گفت:«ما هر دو از زاهدان ورهبانان نصاری بودیم ومنزلمان در کلیسا بود.مدتی مسئول کلیسا یکی از مسلمانان را که در جنگ اسیرشده بود،خادم ما قرار داد.

اسیر مسلمان خیلی قرآن می خواند ومن و دوستم که می خواستیم بفهمیم قرآن چه می گوید،با او قرار گذاشتیم که زبان عربی را به ما درس بدهد.تا ما بتوانیم عبارات عربی و مخصوصا معنی آیات قرآن رامتوجه شویم.

روزها اسیر مسلمان برای ما قرآن می خواندوما گوش میکردیم.

روزی این آیه را تلاوت نمود:« از خداوند فضلش را بخواهید؛بدرستی که خداوند به شما مهربانست(1).»

من به دوستم گفتم:«می بینی صاحب قرآن چه ادعایی می کند؛«هر چه می خواهید از فضلش درخواست کنید.به نظر من این ادعای بزرگ و بعیدی است.» اما دوستم که فرد دانایی بود،گفت:«خدابزرگ و دستگاهش وسیع است.برای او انجام این کار مشکلی نیست.»

پس از چندی این آیه را تلاوت کرد:«مرا بخوانید تا خواسته شما را اجابت نمایم(2).»

با شنیدن این آیه به دوستم گفتم:« این ادعا،از ادعای قبلی بزرگتر است.»اما دوستم در پاسخ گفت:« من مطمئن هستم که این

1- سوره نساء-آیه31

2- سوره غافر آیه60

قرآنازهمان پیغمبر موعودی است که مسیح به آمدنش بشارت داده است.»

از مدتی گذشت؛روزی مشغول خوردن غذا بودیم که لقمه غذادرگلویم گیر کردوحالم دگرگون شد.هر چه کردیم نتوانستیم لقمه رابیرون آوریم.حتی مقداری شراب به گلویم ریختند ولی اثری نبخشید.

با اینکه هر چه خورده بودم.برگرداندم،باز حالم مساعد نشد.

در همان حال که مرگ رادر مقابل چشم خود می دیدم،یکمرتبه آن دو آیه در نظرم آمد،در دل گفتم.«خدایا،اگر براستی سخن تو برحق است،و این قرآن کتاب پیامبر تو می باشد،به من رحم کن و مشکل مرا حل نما.»

هنوز در این فکر بودم که سنگی که کنارمان بود،شکافته شد واز میان آن آب ریزش کرد.من به خادم اشاره کردم که از آن آب مقداری به من بدهد.وقتی آب را خوردم،لقمه از گلویم پایین رفت وراحت شدم و آبی هم که از سنگ بیرون آمده بود،قطع شد.»

اسیر مسلمان که شاهد ماجرا بود،بسیار شگفت زده شد وگفت که می خواهد مسیحی شود!من که از حماقت او سخت تعجب زده شده بودم، گفتم:«این کرامت در اثر آیه قرآن شما بود وربطی به دین ماندارد.»

و اما او برخاسته خود پافشاری کرد و عاقبت نزدمسئول کلیسارفت و مسیحی شد.

به دوستم گفتم:«معجزه از این بالاتر نمی شود. حالا چه بایدکرد؟»دوستم در پاسخ گفت:چرا از آن آیات غافل هستی؟باید به همان آیه متمسک شویم تاخدا راه نجات ما را فراهم سازد.»

ص:28

با تمسک به این آیه گفتیم:«خدایا،ای صاحب قران،به حقانیت پیامبر موعودت ما را نجات بخش.»

همان شب وقتی به خواب رفتیم،در عالم رؤیا یک فرد نورانی را دیدم که دو ملک تختی برای او قرار دادند وآن آقا پس از نشستن برروی تخت،اشاره ای کرد وتمام تصاویری که بر در و دیوار کلیسا بود،محو گردید.

جلو رفته و عرض کردم:«شما مسیح هستید؟»

فرمود:«نه،بلکه من محمد«صلی الله علیه وآله وسلم»هستم:

همان کسی که به حقانیت او قسم یاد کردید.اینک آمده ام تا راه نجات را به شما بنمایانم.

شما باید از کشورخود هجرت کرده،نزد مسلمانان بروید.»

عرض کردم:«ای پیامبر خدا،ما با آنجا آشنا نیستیم،چگونه باید برویم؟»

حضرت به آن ملک که تخت را بر زمین گذارده بودند، فرمود:

«نزد سلطان این کشور بروید واز قول من به او امر کنیدکه شما دو نفر رابابد به کشور مسلمین برساند.آن مسلمان هم که نصرانی شده،به اسلام دعوت کند و اگر او نپذیرفت،او را بکشد.»

از خواب بیدار شدم و موضوع را با دوستم در میان نهادم.معلوم شد که او هم عینا همان خواب رادیده است.

دوستم گفت:«برخیز،به نزد سلطان برویم و کارراآغازکنیم.»

هر دو به مجلس سلطان وارد شدیم.وقتی ما را دید،ترس عجیبی در او پیدا شد و احترام زیادی به ما نمود.

دوستم پس از شرح ماجرا به او گفت:« آنچه در خواب درباره ما به تو گفته شده است.انجام بده.»

سلطان در حالی که می لرزید،گفت:«مأموریتی است که توان مخالفت با آن ندارم.هر جا می خواهید بروید.وسائل سفر شما آماده است. اما تقاضا دارم تا در مملکت ما هستید از این جریان کسی را آگاه نکنید.»

سپس شخصی را مأمور ترتیب دادن سفرما نمود.لحظه ای بعدقاصدی را فرستاد و اسیررا به مجلس آورد.

سلطان به او گفت: « هرچه زودتر باید دست ازدین مسیحیت بشویی و به دین سابق خود برگردی.»

اسیر گفت:«من معجزه ای دیده ام که حقانیت دین شما برایم مسلم و محقق گشته است و هرگز به دین اسلام برنمیگردم.»

با این حال، سلطان دستور داد جلادی آمد و فرمان قتل مرد مرتد(1)راصادرنمود.آنگاه ما را با احترام به کشور شما منتقل کرد.ما هم به منزل شما آمدیم و بقیه ماجرا را هم که خود می دانید(2).»

1- مرتد به کسی می گویندکه از دین حقیقی عصر خود (اسلام) برگشته باشد.
2- گنجینه ای از قرآن-صفحه230

قصیده حِمیَری

روزی عده ای همراه«سید اسماعیل حمیری» یکی از مداحان اهلبیت«علیهم السلام»درراه بودند.

اسماعیل به آنان گفت:«هرکس یکی از فضائل علی«علیه السلام»را نقل کندکه من درباره آن شعری نگفته باشم،اسبی را که سوار هستم و آنچه روی آن هست به او هدیه می دهم.»

همراهان حمیری هر کدام فضیلتی را از علی«علیه السلام»نقل کردند ولی سید شعری را که در باره آن سروده بود برایشان خواند.تا اینکه یکی از آنان گفت:«روایت شده است که روزی مولای ما،علی ابن ابیطالب«علیه السلام»در جایی مشغول نماز شد.در آن حال ماری که نزدیک حضرت بود،داخل کفش حضرت پنهان شد.وقتی حضرت نمازش به پایان رسید و خواست کفش را بپوشد،ناگاه عقابی ظاهر شدو

با منقارش کفش را بالا بردومار از آن بیرون افتاد،سپس کفش راجلوی پای حضرت برگرداند.»

سید فرمود:« آفرین،من در این باره تاکنون قصیده وشعری نگفته ام»،سپس از اسب به زیر آمد و آن را به دوستش هدیه کرد.آنگاه درباره آن موضوع پانزده بیت شعر سرود(1).

ص: 284

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه225

آرزوی مؤمن

روزی مؤمنی درمسجد بودوبرای مسلمانان ومؤمنین دعامی کرد.از جمله می گفت:«خدایا دوستان مرا که در این مسجد هستند،بیامرز و بهشت را جایگاهشان قرار ده.»

هنگامی که از مسجد بیرون رفت،شخص مسافری به او رسیدوگفت:«بشارت بر تو باد،فلان شخص از اقوام تو فوت کرده است و تمام اموال و دارایی اش به تو که تنها وارث اوهستی، رسیده است.اکنون این کیسه پر از اشرفی طلا که از همان ارث است،متعلق به توست.

مؤمن کیسه زر را گرفت وبه داخل مسجد رفت.سپس دوستانش را فراخواند و آنچه در کیسه بود،بین آنان تقسیم نمود.

مسافر که از عمل او شگفت زده شده بود،به او گفت:«ای مومن،این چه کاری بود که انجام دادی؟تو حتی برای خودت هم چیزی

ص:285

باقی نگذاردی !»

او گفت: «کار مهمی انجام نداده ام.قبل از اینکه با تو برخوردکنم، ازخدا خواستم که دوستانم را بیامرزد و به بهشت ببرد.آیامی خواهی از این مال بی ارزش دنیا به آنان سودی نرسانم(1).»

1- ایمان،جلد اول-صفحه222

اندرز صعصعه

« صعصعه بن صوحان» یکی از اصحاب و تربیت شدگان مکتب حضرت امیرالمومنین«علیه السلام»است.

روزی برادر زاده صعصعه نزد وی آمد و از دل درد سختی که داشت شکاست کرد.

صعصعه به او گفت:«ای برادر زاده !من هم چون تو بنده ضعیفی هستم،چرا شکایت درد خود را نزد کسی که شافی و مداوا کننده هر دردی هست نمی بری؟آیا هیچ میدانی من سی سال است یک چشم خود را از دست داده ام و هنوز به هیچکس حتی به زنم هم نگفته ام.(1)؟ !»

1- رازگویی و قرآن-39

در کتاب«منتخب التواریخ»و بعضی کتب تاریخی دیگر،این قضیه نقل شده است که«سلطان محمود غزنوی»سه مشکل برایش ایجادشده و می خواست مشکلاتش حل شود.

اولین مسئله او این بود که می خواست بداند حدیث«العلما ورثه الانبیاء»(دانایان وارث پیامبران هستند)صحت دارد یا خیر؟

و دومین مشکل او این بود که می خواست بداند نسبی که برایش ذکر شده صحت دارد یا نه؟

سومین مسئله اش درباره معاد بود و می خواست برایش یقینی شودکه روز قیامت وجود دارد یا نه؟

مدتها بعد،شبی سلطان محمود غزنوی با غلامش از راهی عبورمی کرد؛ غلام در دستش شمعدانی از طلا بودکه راه را روشن می کرددر

همان حال که از کنار مغازه ای عبور می کردند،شخصی را دیدندکه ازنورچراغ مغازه برای مطالعه استفاده می کند.اما چون مشتری به داخل مغازه می رود از مطالعه کردن باز می ماندتا اینکه مشتری از مغازه خارج شودتا باز به کار خود ادامه دهد.

محمود غزنوی چون این صحنه را دید تعجب کرد و از خود پرسید:

«چرا او به منزل نمی رود و در کوچه درس می خواند؟»

محمود،طلبه راصدازد وعلت این کار را پرسید.

طلبه در پاسخ گفت:«در منزل چراغی برای مطالعه ندارم.»

محمود،به غلامش دستور داد شمعدان طلا را به طلبه بدهد.

طلبه هم با خوشحالی به منزل رفت و صبح روز بعد شمعدان طلارا فروخت و یک چراغ مناسب به همراه وسائل مورد نیازش راخریداری

و پس از این واقعه،یک شب،محمود غزنوی در عالم خواب،حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»را دید.حضرت محمد«صلی الله علیه وآله وسلم»به او فرمودند:«ای پسر سبکتکین،خداوند تو رادر دو عالم گرامی دارد،همانطور که تو وارث مرا گرامی داشتی.»

با این جمله که رسول خدا به او فرمود،هر سه مشکل محمودغزنوی حل شد.نخست اینکه یقین کرد پدرش سبکتکین بوده است،دوم آن که یقین کردروزقیامت ومعادوجوداردوسوم آنکه،به صحت حدیث علماوارثان پیامبرند،پی برد(1)

ص: 289

1- رازگویی و قرآن-162

توانایی خداوند

درکتاب«منتخب التواریخ»نقل شده است:« مرحوم کلباسی»از مراجع بزرگ و مقیم شهر اصفهان بود.روزی یکی از همسایگانش که فردی هتاک و خوشگذران بود در منزلش عروسی بر پاکرده بود.در این مجلس مطرب ها ساز و آواز سرداده،باعث ناراحتی مرحوم کلباسی شده بودند.

مرحوم کلباسی برای همسایه پیغام فرستاد که این سر و صدا راساکت کند.اما همسایه بجای پذیرفتن و ترتیب اثر دادن،به مرحوم توهین کردوگفت:«هیچ کاری نمی تواند بکند،من در خانه ام عروسی دارم و...»

مرحوم کلباسی،چون بی احترامی همسایه را دید شب هنگام درمسجد،روی منبر از همسایه اش به نزد خداوند شکایت کردوگفت:

ص: 290

خدایا من هیچ کاری نمی توانم انجام دهم،اما تو می توانی و قادرهستی...»

در همان شب،همسایه به مرض شدیدی گرفتار شد و تاصبح طول نکشید که به درک واصل شد(1).

1- رازگویی و قرآن-129

شکایت از ظالم

در تاریخ نوشته اندکه یک سال،موسم حج،«منصور خلیفه عباسی»(که خداوند او را لعنت کند)به مکه رفته بود.او در«مسجدالحرام»،کنار دیوار کعبه فردی را دید که پرده خانه را گرفته و به خداوند ازدست ظالمان شکایت میکند و می گوید:«خدایا،می بینی چطوربندگان صالحت دچار ظلم و ستم شده اند؟»

منصور چون چنین دید،او را احضار کرد و پرسید:« از دست چه کسی شکایت داری؟»

او گفت:«از دست تو !»

منصور پرسید:«برای چه؟»

او پاسخ داد:«زیرا که صالحان و نیکوکاران را از مسند برکنارکرده ای و بدکاران را بر سر کار آورده ای.»

ص: 292

منصور گفت:«اما چنین نیست،نیکوکاران از من فاصله گرفته اند،من تقصیری ندارم.»

او پاسخ گفت:«علت امر این است که تو،خود از جمله بدکاران بد هستی.»

آنگاه با کمال جرأت و شهامت درحضور منصور سخنانش راادامه داد:«من مسافرتی به کشور«هند»کردم،تقریبا تمامی مردم آنجا بت پرست هستند؛روزی در بازاری میگذشتم که به مغازه قصابی رسیدم،قصاب همانطور که در حال وزن کردن گوشت بود،به بالای سرش نگاه می کرد؛او این کار را چند بار تکرار کرد،تا اینکه کنجکاوی من برانگیخته شد.من صبر کردم تا مغازه خلوت شد،آنگاه نزد اور فتم وعلت امر را پرسیدم.

از ابتدا او انکارکرد و خواست از پاسخ دادن به سؤال من طفره رودولی چون با اصرار بیش از حد من مواجه شد،چنین گفت:«این چیز که بالای سر من است،بت من و خدای من می باشد،من او را می پرستم وهمیشه و در همه احوال او را مراقب خود می دانم،و آن را برای این بالای سر خود نصب کرده ام تا به مردم ظلم نکنم،وقتی می خواهم گوشت را در ترازو قرار دهم نگاهی هم به او می کنم تا او را به یاد داشته باشم وتوجه کنم که او مراقب احوال من است.»

و من چون ایمان راسخ او را به بتش دیدم،بسیار ناراحت شدم که چرا بعضی از مسلمانان چنین ایمانی به خداوند عالم ندارند.

راستی ای منصور،تو که خود را مسلمان می دانی و به خداوندایمان داری،چرا ملاحظه خداوند را نمی کنی و به مردم ظلم میکنی؟آیاخداوند را حاضر و ناظر نمی یابی؟»

ص: 293

و مردکه منصور را با سخنانش در منگنه قرار داده بود ادامه داد:

«ای منصور، روزگاری به «چین» سفر کردم و به پایتخت آن کشور رفتم و خواستم پادشاه کشور را ملاقات کنم؛از اطرافیان چگونگی ملاقات راپرسیدم، گفتند:«سلطان چین،مدتی است شنوایی خود رااز دست داده است و به سختی چیزی می شنود.ولی او اعلام کرده است،هرکسی ظلمی دیده است و شکایتی دارد،لباس زرد بپوشد ودرروز معین به بارگاه بیاید تا من او را ببینم و به دادش برسم.»

ای منصور،من در این فکر هستم که چگونه سلطان کافر به دادمردم می رسد،اما توکه ادعای مسلمان بودن داری و میگویی که پسرعموی پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم» هستی،و می بینی که در مملکت اسلام چنین ظلم و ستم بر مردم می شود چرا درصدد چاره جویی برنمی آیی؟»

مرد،با این سخنان در حضور دیگران منصور را محکوم کردومنصور،در حالی که سرشکسته و خوار شده بود از آنجا دور شد(1)

1- رازگویی و قرآن-101

دزد امانت دار

مردی می خواست در تاریکی فجر به حمام برود.او جواهراتی به همراه داشت.درون حمام دزدی را دید،گمان کرد وی«حمام دار»است جواهرات خود را به او سپرد و داخل شد.

در حمام از یک نفر شنید همان کسی که جواهراتش را به او تسلیم کرده،یک سارق است لذا با عجله از حمام بیرون آمده اید.

چون از حمام بیرون آمد،دزد که درکناری ایستاده بود،جواهرات مرد را پس داد.

وقتی علت امر را از دزد سوال کردند،در جواب گفت:«خیانت در امانت،خلاف جوانمردی است(1).»

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه469

توبه جاهل

روزی امام سجاد«علیه السلام»با دو تن از غلامانش از کوچه های«مدینه»عبور می فرمود.درآن حال یکی از اوباش مدینه،روبه رفقایش کرد و گفت:«من در مدینه سربه سر همه گذاشته ام.اما فقط علی بن الحسین«علیه السلام»از دست من در امان مانده است.اینک نوبت اوست.»

پس از آن،از پشت سر حضرت،عبای ایشان را کشیدوبا خودبرد.اما حضرت اعتنایی به او نفرمود.

همراهان حضرت دنبال آن مردرفتند و عبای امام را پس گرفتندو خواستند او را تنبیه کنندکه حضرت مانع شد.

حضرت به همراهانش فرمود:« فقط به او بگوئیدکه روزی درپیش داریم که در آن روز،هر گناهکاری جزای اعمالش را می بیند.»

ص: 296

آن مردپس از شنیدن پیام حضرت،سخت متأثر شد وخدمت ایشان رسید و روی پای امام افتاد و توبه نمود(1)

ص: 297

1- بندگی راز آفرینش،جلد اول-صفحه300

تناقض

پس ازوفات رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»،ابوبکر اقدام به جلب موافقت مردم برای خلافت خود نمود.از جمله نامه ای به این مضمون به پدرش«ابی قحافه»نوشت:«از ابی بکر خلیفه رسول خدا«صلی الله علیه وآله»به پدرم ابی قحافه.مسلمانان جمع شده اند و با من برای خلافت بیعت نموده اند و مرا خلیفه قرار داده اند.اکنون تو هم باید با من بیعت کنی.»

پدرش در پاسخ نوشت:«ای پسر! نامه متناقض تو به دستم رسیدو از تناقض آن خنده ام گرفت و بر عقل کوچک تو تعجب کردم.ابتدای نامه نوشته ای که«از ابی بکر خلیفه رسول خدا»وبعد نوشته ای«مردم مراخلیفه کرده اند(1) !»

ص: 298

1- بندگی راز آفرینش،جلد دوم-صفحه592

علی«علیه السلام»ودنیا

روزی حضرت علی«علیه السلام»در مزرعه فدک که متعلق به حضرت زهرا«سلام الله علیها»بود،مشغول کار بود که زنی نزد حضرت ظاهر شد و عرض کرد:«ای پسر ابوطالب«علیه السلام»،مرا به همسری خود اختیارکن تا خزینه های زمین را به تو بنمایم تا دارای ملک های زیاد گردی وپس از تو فرزندانت وارث تو شوند.»

علی«علیه السلام»نامش را پرسید،گفت:«من دنیا هستم.»

علی به او فرمود:« باز گرد و شوهر دیگری بجوی که من از دنیابیزارم و راغب به دنیا نمی باشم،براستی هرکس که دنیا او را بفریبد،بسیار زیان برده است وکار دنیا بجز این فریبکاریش چیز دیگری نیست.

ای دنیا،اگر برای من گنجها و زیورآلات و اموال قارون و پادشاهی قبایل را بیاوری،روی به سوی تو نخواهم آورد.زیرا من خرسندم به آنچه روزی

ص: 299

داده شده ام.کار تو ای دنیا با من نیست.بلکه با بدی ها و زشتی هاست.

من ازروز قیامت ترسانم و از عذاب همیشگی هراسان(1)».

ص: 300

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه482

مثل دنیا

گویندزنی بسیار زشت رو زندگی می کرد که هیچکس راغب به ازدواج کردن با او نبود.

تا اینکه به ناچار مرد فقیری که کور و پیر بود با او ازدواج نمود.

روزی زن از محسن جمال خود نزد شوهرش به سخن درآمد و ازخود تعریف ها و تمجیدها نمود.او گفت:«من خواستگاران زیادی داشتم اما بخت خوب تو مرا به سوی تو کشاند.»

مرد کور که صاحب فهم و خرد بود،پاسخ دندان شکنی به او دادو دروغش را آشکار ساخت:« آنچه از زیبایی خود گفتی،اگر راست ودرست بود،چشم داران تو را رها نمی کردند تا نصیب من کور شوی.»

«آری مثل دنیا،مثل همان زن است.بدانید زرق و برق دنیاوخوشی ها و لذاتش اگر الهی بود،و صدها عیب و نقص و زحمت ورنج

ص: 301

در آن نبود و همچنین عذاب آخرت را به دنبال نداشت،واقع بینان و روشن ضمیران روزگار که در رأس ایشان پیامبر اکرم«صلی الله وآله وسلم»وبعد حیدر کرار قراردارند،دنیا خواه می شدند(1).»

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه481

همراهی با پیامبر

روزی رسول خدا«صلی الله علیه وآله»پس از نماز جماعت درمسجد به طرف منبر رفت تا مردم را موعظه نماید.در این بین،چشم مبارکش به جوانی از اصحاب افتاد که رنگ صورتش پریده و زرد شده بود.

از رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»احوالش را پرسید،این جوان که به رسول خدا علاقه زیادی داشت و فراق پیامبر برایش بسیار سخت بود،عرض کرد:«یارسول الله«صلی الله علیه وآله»،غصه ای از دیروزتا به حال مرا فرا گرفته است.و آن این است که آیادر روز قیامت و پس از آن در کنار شما خواهم بود یانه؟»

در آن لحظه وحی بر پیامبر نازل شد وحضرت این آیه را برای جوان تلاوت فرمود:«کسانی که خدا و پیامبرش را اطاعت نمایند،باکسانی هستند که خداوند به آنها نعمت عنایت فرموده است و آنان

ص: 303

پیامبران،راستگویان،گواهی دهندگان و نیکوکاران هستند.همانا ایشان خوب دوستانی هستند(1).»

ص: 304

1- توحید-صفحه330

درخت بهشتی

روزی رسول خدا«صلی الله علیه وآله»از محلی عبور می فرمودکه شخصی را در حال کاشتن درختی دید.

حضرت به او فرمود:«آیا می خواهی تو را به درختی راهنمایی کنم که از درخت تو محکم تر وبادوام تر است وزودتر ثمره می دهد؟»

مرد عرض کرد:بلی

حضرت فرمود:(«کلمه«سبحان الله والحمدلله ولا اله الا الله والله اکبر» را بگوی، خدای تعالی ده درخت در بهشت برای تو خواهدکاشت(1).)

ص: 305

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه28

شادی غلام

یکی از بزرگان،در روزگار قحطی،غلامی را دید که بسیارخوشحال و شاد بود.به او گفت:«مگر نمی بینی که مردم چگونه گرفتارو در غم غصه هستند.مگر تو اندوهی نداری؟»

غلام پاسخ داد:«من غمی ندارم.زیرامولایی دارم که انبارش پر از گندم است او برای من کافی است.آن بزرگمرد ناگهان بر سرش زد و با خود گفت:«آیا یک بار شده است که در عمرت،چنین حالتی نسبت به خداوند خود داشته باشی و او را برای خودت کافی بدانی(1)؟»

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه30

نشانه های شیعه

دریک شب مهتابی که علی«علیه السلام»پس از نماز جماعت ازمسجد به منزل تشریف می برد،عده ای پشت سر حضرت حرکت می کردند.

امام«علیه السلام»به آنان فرمود:«شما کیستید؟»

گفتند:«ما شیعیان شما هستیم.»

حضرت فرمود:«اما من نشانه های شیعه را در شما نمی بینم.»

عرض کردند:«مگر نشانه های شیعه چیست؟»

فرمود:« شیعیان ما کسانی هستند که در اثر بیداری در شب وعبادت،رنگ رخسارشان زرد و اندامشان ضعیف می باشد.در اثر گریه،چشمانشان بی فروغ است و شکم هایشان در اثر روزه به عقب رفته است و پشت هایشان به خاطر رکوع و سجد زیاد،خمیده گشته است.دهان های

آنها به جهت زیاد خواندن دعا،همواره خشکیده است.این است صفات شیعیان اهل بیت«علیهم السلام.(1)»

1- قیامت و قران-صفحه251

شکر خداوند

در حالات یکی از بزرگان نوشته اندکه روزی ازکوچه ای میگذشت.در آن حال فردی از پشت بام منزلش بر سراو خاکسترریخت.

مرد مؤمن بدون اینکه به او ناسزا بگوید و فحاشی کند،گفت:

«الحمدلله.حق من با آن گناهانی که مرتکب شده ام،این است که سنگ بر سرم ریزد.اما شکر خداوند را که خاکستر بر سرم ریخته شد(1).»

ص: 309

1- قیامت و قرآن-صفحه226

در کتاب«انوار النعمانیه»ذکر شده است که درخانه شخصی یک مار چند بچه زائیده بود.روزی وقتی مار از محل خود دور شده بود،صاحب منزل روی بچه های مار، ظرفی را قرار داد و محبوس کرد و برای اینکه عکس العمل مار راببیند،از گوشه ای شاهد ماجرا شد.

وقتی مار به محلش بازگشت،دید بچه هایش زندانی شده اند.

فهمید که صاحبخانه این کار را کرده است.مار قدری در اطراف خودگردش کرد تا اینکه به ظرف شیری برخورد.سر خود را داخل ظرف کرد وشیری را که در آن بود،خورد و بعد آن را با سم خود مخلوط کرده،دوباره در ظرف ریخت.چند بار این عمل را تکرار نمود تا کاملا رنگ شیر تغییرکرده و مسموم شد.

آن شخص فهمید که مار می خواهد انتقام بگیرد.چند لحظه بعد

که مار از آنجا دور شده بود،آن شخص ظرفی را که روی بچه های مارگذاشته بود برداشت و آنان را آزاد نمود.

چون مار فهمید بچه هایش آزاد شده اند،به سراغ همان ظرف شیررفت و قسمتی از بدن خود را درون آن نمود و بیرون آورد و آنقدر سعی کرد تا شیر را کثیف و آلوده سازد تا کسی نتواند آن را بخورد(1).

ص: 311

1- توحید-صفحه330

در تفسیر«مجمع البیان»،«شیخ طبرسی»از شخصی نقل کرده که کرده که گفت:«برای تجارت به شهر«کوفه»رفته بودم.اتفاقامنزل ما نزدیک خانه«سلیمان اعمش»از بزرگان و فقهاء شیعه قرارداشت.یکی از روزها که در کوفه بودم،خدمت اعمش رفتم و تا هنگام سحر خدمت ایشان بودم.آن بزرگوار همانطور که عبادت می کرد،این آیه را تلاوت فرمود:«اشهد الله انه لا اله الا هو والملائکه واوالعلم قائمهبالقسط (1).»شهادت می دهند خدا،فرشتگان و صاحبان خرد که خدایی جز او نیست و او بر پا دارنده قسط الهی است.و بعد فرمود:« ومن گواهی می دهم به آنچه که خداوند به آن گواهی داده است واین گواهی را نزد خداوند به امانت میگذارم.»

با خود گفتم لابد اعمش در این باره چیزی می داند.چون ازنماز

1- سوره آل عمران-آیه18

فارغ شد، علت سخنش را پرسیدم.

گفت:«صبر کن تا مدتی بگذرد تا بعد موضوع را به تو خواهم گفت.»

پس ازگذشت مدتی روزی خدمت او رسیدم و سؤال خویش را تکرار کردم.گفت:(رسول خدا«صلی الله علیه وآله»فرمود:« این شهادت و گواهی روز قیامت آورده می شود و خداوند می فرماید:« عهدی ازاین بنده نزد من است و من از هرکس به وفای عهد، سزاوارترم،پس این بنده مرا داخل بهشت نمائید(1).)

1- بندگی راز آفرینش،جلد دوم-صفحه607

سرباز امین

پس از آنکه«مداین»فتح شد و به دست مسلمانان افتاد،غنائم زیادی جمع آوری شد.از فرماندهی جنگ دستور رسید هر کس غنیمتی بدست آورده، باید تحویل دهد تا عادلانه بین همه تقسیم گردد.هرکس آنچه بدست آورده بود، تسلیم کرد.در این میان، جوانی مراجعه کرد وجعبه ای پر از جواهرات سلطنتی را به فرمانده اش تسلیم نمود.

فرمانده از او پرسید:«آیا چیزی هم از جعبه برداشته ای؟»

گفت:«خیر، اگر من ایمان به خدا نداشتم،هرگز جعبه را به اینجا نمی آوردم.این جعبه متعلق به بیت المال است و من اجازه خیانت کردن به خود نمی دهم.»

از این سخن همه خوشحال شدند و او را تحسین گفتند.سپس فرمانده نام او را پرسید. در پاسخ گفت:«خود را معرفی نمی کنم.زیرا

می ترسم مرا مورد تشویق و مدح وثنا قرار دهید و نام مرا بر سرزبان هاجاری سازید.من برای خدا این کار را انجام داده ام و از دیگران انتظاری ندارم.(1).»

1- ولایت-صفحه34

قبول اعمال

در کتاب اصول کافی نقل شده است که شخصی در«مدینه»پیدا شده و مدعی علم و دین شده و طرفداران زیادی هم پیدا کرده بود.

مردم او را به نیکویی می شناختند و وی رامی ستودند.

روزی امام صادق«علیه السلام»تصمیم گرفت کذب بودن ادعایش را نزد مردم روشن نماید.بنابراین دنبال او به راه افتاد،به طوری که او متوجه نبود که امام پشت سرش قرار دارد واعمال او را می بیند.مردپس از مدتی به مغازه ای رسید و بدون اینکه به صاحبش چیزی بگوید،دودانه انار در جیب گذاشت و ردشد.

پس از لحظه ای دیگر،به مغازه نانوایی رسید و باز دو عدد نان بدون اطلاع نانوا برداشت و به راه خود ادامه داد.

در راه به فقیری رسید و آنچه را برداشته بود به او داد وگذشت.

ص: 316

امام صادق«علیه السلام»که حالات وی را مشاهده فرموده بود،اورا فراخواند و ماجرا را سؤال نمود.مرد ابتدا از امام«علیه السلام»خواست خود را معرفی فرماید.

امام«علیه السلام»فرمود:«بنده ای از بندگان خدا.»

پرسید:«از چه خانواده ای؟»

فرمود:بنی هاشم

سوال کرد:«ساکن چه شهری هستی؟»

فرمود:مدینه

مرد گفت:«شایدجعفر بن محمد«علیه السلام»هستی؟»

فرمود:آری

وقتی حضرت را شناخت،با بی شرمی هر چه بیشتر گفت:«باآن خانواده اصیلی که داری،چرا از قرآن بی اطلاعی؟ !»

امام«علیه السلام»با لحنی آرام فرمود:«از کدام آیه قرآن بدون اطلاع هستم؟»

گفت:« آیا مگر نخوانده ای که «من جاء بالحسنه فله عشرامثالها(1)»کسی که یک کار نیک انجام دهد،خداوند ده برابر او پاداش می دهد.وهمچنین«من جاء بالشیئه فلایجزی الآ مثلها(2)»کسی که یک کار زشت انجام دهد،جز همان یک گناه،جزائی نمی بیند.

اکنون من دو عدد انار و دو عدد نان را به فقیری دادم وچهل ثواب بردم.حال اگر گناهانم را از حسناتم کسر کنند،سی و شش ثواب برای من محسوب می شود !»

امام«علیه السلام»که وی را در ضلالت و گمراهی می دید،پاسخ فرمود:« آیا این آیه از قرآن را خوانده ای؟»« انما یتقبل الله من

1- سوره انعام آیه190
2- سوره انعام آیه191

المتقین(1)»خداوند اعمال را فقط از بندگان صالح و با تقوی می پذیرد.

اگر تقوی نباشد،حسنه ای هم وجود نخواهد داشت.کاری که تو انجام داده ای،هرگز با تقوی موافقت ندارد.خطایی که تو در آن کار مرتکب شده ای،فقط با پس دادن آنها به صاحبانش جبران شود.نه با انفاق آن به فقیران.»

مرد که همچنان در اشتباه خود غوطه ور بود،بدون اینکه فرمایش حضرت را بپذیرد،با بیشرمی نگاه تندی به امام کرد و از آنجا دور شد(2).

1- سوره مائده-آیه27
2- بندگی راز آفرینش، جلد اول-صفحه225

خشنودی خداوند

در حالات«فضیل بن عیاض»نوشته اند که یکی از مؤمنین به دیدارش رفت و ساعتی با او گفتگو کرد.

در آن ساعت،حکایاتی برای یکدیگر نقل نمودند.وقتی دوست فضیل خواست برود،گفت:«الحمدلله که مجلس خوبی داشتیم.»

فضیل گفت:«نه مجلس خوشی نبود.در این یک ساعت،توسعی میکردی چیزی را بگویی که من بپسندم و من درصدد.آن بودم که باسخنان خود،تو را شاد نمایم.ولی آیا تا به حال به فکر افتاده ایم خداوندی را که حاضر و ناظر بر اعمال ماست،خشنود نمائیم(1)؟»

ص: 319

1- قیامت و قرآن-صفحه243

تواضع برای خدا

رسول خدا«صلی الله علیه وآله»شب پنج شنبه ای در«مسجد قبا»تشریف داشت. هنگامی که وقت افطار فرا رسید، چون آن حضرت روزه بود،خواست افطار نماید.لذا به یکی از اصحاب فرمود:«آیا در اینجاآشامیدنی هست.»

«اوس بن خولی انصاری»یک ظرف شیرکه عسل در آن ریخته شده بود،خدمت حضرت برد.

رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»ظرف راگرفت وبرای آنکه بنوشد،به طرف دهان برد.اما قبل از آن که میل کند،ظرف را بر زمین نهاد فرمود:«این آشامیدنی دو نوع است.و برای من یکی از آنها کافی است به همین خاطر نه آن را می نوشم ونه آن را حرام می کنم.بلکه برای خدا تواضع می نمایم و ازخوردن خودداری می کنم. هرکس که برای خداوند تواضع

نماید،خدا او را عزیز می کندوهرکس که تکبر ورزد،او را پست میکنند.

و هر که در زندگی میانه روی کند،روزیش می دهدو هر که زیاده روی کند،خدا او را محروم می نماید.خداوند کسی را که از مرگ زیادیادکند،دوست دارد(1).»

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه116

لحظه ای گناه

مردکوتاه قدی که از یاران حضرت عیسی«علیه السلام»به شمارمی آمد،در یکی از مسافرت ها،آن حضرت را همراهی می کرد،تا اینکه به رودی رسیدند.

حضرت عیسی«علیه السلام»با یقین و ایمان کامل،نام خدارابر زبان جاری کرد و روی آب قدم گذاشت و از آن عبور کرد.

مرد کوتاه قد چون حضرت عیسی«علیه السلام»را در آن حال دید،نام خدا رابرد و به دنبال حضرت حرکت کرد.پس از مقداری راه پیمودن روی آب،حسد و خودبینی آن مرد را فرا گرفت و اورا با خود فکرکرد:«اکنون این عیسی«علیه السلام»روح الله است که بر روی آب راه میرود و من هم بر روی آب راه می پیمایم آیا او را بر من برتری است؟»

تا این فکر به ذهن او خطور کرد،از حالت عادی خارج شدوبه

ص: 322

زیر آب رفت.ناگهان فریادزدو از حضرت عیسی«علیه السلام»کمک طلبید.

حضرت دست او را گرفت و بالا آورد.سپس به او فرمود:«ای مرد،چه گفتی که به زیر آب فرو رفتی؟»

مرد کوتاه قد،ماجرا را برای ایشان تعریف کرد.آنگاه حضرت به او فرمود:« خود را در مقامی قرار دادی که خداوند تو را در آنجا قرارنداده است.به این جهت مورد خشم الهی واقع شدی.اکنون از آنچه گفتی به درگاه خداوند توبه نما.»

آن مرد ازگناهی که مرتکب شده بود،توبه نمود و خداوندمقامی را که داشت،به او بازگردانید.(1)

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه10

حضرت عیسی بن مریم«علیه السلام»سه نفر را دیدکه بسیار محزون بودندوبدن هایشان بسیار ضعیف و رخسارشان زرد بود.از آنان پرسید:«چه چیزشما را به این روز انداخته است؟»

عرض کردند:«خوف از خداوند.»

فرمود:«اگر کسی از خدا بترسد،بر خداوند حق است که او رامورد امان خویش قرار دهد.»

پس از مدتی،سه نفر دیگر را دید.آنان بسیار مغموم تر ازسه نفرقبلی بودند.حضرت علت راپرسید.

گفتند:«شوق به رحمت الهی ما را چنین افسرده حال نموده است.»

فرمود:«بر خداوند حق است که آنچه شما امید دارید،به شما

عنایت کند.»

پس ازآن سه فردغمگین دیگر را دیدواحوال آنان را جویا شد.

گفتند:«دوستی خداوند ما را چنین غمزده و پژمرده ساخته است.»

فرمود:«به راستی که شمانزدیکان درگاه الهی هستید(1).»

ص: 325

1- قیامت و قرآن-صفحه15

هدیه

امام صادق«علیه السلام»مردی از اهل«مدینه»رامشاهده فرمودکه برای خانواده خود چیزی خریده بود و با خود با خانه می برد.وقتی آن مرد فهمید که حضرت او را دیده است، خجالت کشید.

اما حضرت به او فرمود:«چه کار پسندیده ای انجام می دهی که برای خانواده ات چیزی را تهیه کرده ای و به خانه می بری،به خداوندسوگند اگر عیب جویی بعضی از مردم نبود،من دوست داشتم چیزی برای خانواده خود بخرم و بر دوش گیرم و برایشان ببرم.(1).»

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه154

خبر شادی بخش

«صفیه»پس از آن که پدرش«حی بن اخطب»از بزرگان یهود،در قلعه«خیبر»کشته شد، مسلمان گردید و خود داوطلب ازدواج بارسول خدا«صلی الله علیه وآله»شد و این افتخار هم نصیب او گردید.

ازهنگامی که صفیه به خانه پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»پا گذاشت،«عایشه»و«حفصه»همسران دیگر پیامبر«صلی الله علیه وآله»،اورا«یهودی»خطاب می کردند.

صفیه که از تمسخر و استهزاء آندو بسیار ناراحت بود،خدمت پیامبر«صلی الله علیه وآله»شکایت نمود.

پیامبر«صلی الله علیه وآله»با شنیدن این مسئله،بسیار ناراحت شد و او را دلداری دادو فرمود:(«چرا به آنان نگفتی که پدرت هارون و عمویت موسی است وهمسر محمد مصطفی«صلی الله علیه وآله»هستی؟»)

پیامبر با این خبر افتخارآفرین او را شادمان کرد و تمسخر آندورا

ص: 327

بی اثر نمود.(1)

ص: 328

1- آدابی از قرآن-صفحه174

تهمت

یکی از اوقاتی که رسول خدا«صلی الله علیه وآله»درمسجدمعتکف بود،«صفیه همسر پیامبر«صلی الله علیه وآله»و دختر«حی بن اخطب»به دیدن ایشان رفت.

هنگامی که صفیه خواست از مسجد خارج شود.پیامبر«صلی الله علیه وآله»مقداری از راه،او را بدرقه نمود و در راه با او سخن می گفت.در بین راه،مردی ازانصار از همانجا عبور کرد.»

رسول خدا«صلی الله علیه وآله»آن مرد را با صدای بلند فراخواند و به او فرمود،«این زن،صفیه،همسر من است.»آن شخص عرض کرد:«ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله»،حاشا که کسی به شما گمان بدببرد.»

و پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»فرمود:«شیطان در رگ وخون آدمی جای می گیرد،ترسیدم که بر تو وارد شود و تو را هلاک نماید.»

ص: 329

شخص عاقل و دیندار نباید به خیال اینکه مردم او راصالح می دانند،خود را در موقعیت هایی قرار دهد که احتمال تهمت زدن به اوهست(1).»

ص: 330

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه218

راه ورسم بندگی

فردی میگفت:روزی به غلامی رسیدم و صحبتی با او کردم که بسیاردر من اثر گذاشت.در فصل زمستان وی را دیدم که لباس کمی برتن داشت.از او پرسیدم چرا لباس کافی نپوشیده است.

گفت:«لباسی در اختیار ندارم.»

گفتم:« چرا از کسی طلب نمیکنی؟»

غلام پاسخ داد:«بنده حق ندارد به غیر از مولایش از کسی چیزی بخواهد.»

گفتم:«راست گفتی،چرا از مولایت تقاضا نمی کنی؟»

جواب گفت:« مولایم مرا در این حال می بیند؛اگرمی خواست،به من می داد.»

فهمیدیم که راه و روش بندگی درپیشگاه مولای حقیقی

ص: 331

خداوند متعال راه وروش همین غلام است(1).

ص: 332

1- بندگی رازآفرینش،جلد اول-صفحه122

عصای گمشده

«سید بن طاووس»علیه الرحمه در کتاب«فلاح السائل»می فرماید:« اگرراستی بنده خدا شوید،خدا هم حافظ جان و مال شماخواهد بود.اگر بخوابی خدای تو بیدار است و تو رایاری خواهد کرد.

روش من این است که همه چیز خود را به خدا می سپارم و از اومی خواهم که آنها را برایم حفظ فرماید.

بطور مثال یک سال در سفر حج،عصایی همراه داشتم و در راه آن را زیر کجاوه بسته بودم.نیمه شب به منزلی رسیدیم و پیاده شدیم و من رفتم که عصا را بردارم؛اما هر چه جستجو کردم،آن را نیافتم.حدس زدم که در بین راه افتاده باشد.یکی از دوستانم را خواندم و از او خواستم که عصایم را پیدا کند.

او ابتداپیدا شدن عصا را محال شمرد اما من به او گفتم که مال

ص: 333

من گم شدنی نیست،من مالم را به خدای حی و قیوم سپرده ام.بالاخره او بر مرکبی سوار شد تا برود و عصا را پیدا کند.

و هنوز از انتهای قافله دور نشده بود که دید عصا را به چوبی آویزان کرده اند،تا صاحبش آن را ببیندوبرداردبراستی که«من توکل علیه کفی»هرکس که به خدا توکل کند،خدا او را کفایت می نماید(1).»

ص: 334

1- بندگی راز آفرینش،جلد اول-152

ادعای خدایی وحکومت

«هارون الرشید»خلیفه عباسی که«مصر» استانی ازامپراطوری وی به شمار می رفت،وقتی در قرآن مجید خواندکه فرعون ادعای خدایی کرده است،تعجب کرد و به وزیرش گفت:« پست ترین افراد را برای من احضار کن.»

وزیر در شهر گردش کردو درخرابه ای مرد ژولیده ای را که باتوله سگی بازی می کرد،یافت و به دربار برد.

خلیفه به او گفت:«اگر تو را حکمران مصر کنم می توانی اداره کنی؟»

گفت:آری

هارون گفت:«من تو را به واسطه اینکه فرعون ادعای خدایی کرده به حکومت مصر منصوب می کنم تا باعث شرمساری بیشتر او شود.»

ص: 335

نقل شده است که پس از حکومت این مرد،فرزندش نیز به سلطنت رسید(1).

ص: 336

1- سرای دیگر-صفحه276

اجر عبادت

نقل شده است که عابدی هفتاد سال،روزها روزه و شب ها افطارش فقط دو عدد انار بود.

وی در این هفتاد سال،خیلی روی عبادتش حساب می کرد ونسبت به عبادتش خوشبین بود.تا جایی که حتی خود را از خداوندطلبکار می دانست.

وقتی عبادت وی را سنجیدند، معلوم شد اجر هفتاد سال عبادتش،حتی مساوی دو عدد اناری که خداوند بخاطر لطفش برای وی فراهم می آورده،نبوده است(1).

ص: 337

1- سرای دیگر-صفحه287

اندازه عبادت

در کتاب«بحارالانوار»نقل شده است که«هشام»خلیفه اموی حضرت سجاد«علیه السلام»را احضار نمود.

وقتی حضرت را مشاهده نمود،از ضعف و لاغری ایشان بسیار شگفت زده شد و گفت:(ای پسر پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»شمااز خاندان رسالت هستید،سزاوار نیست که خودرا چنین به زحمت بیاندازید.)

حضرت فرمود:(بر جدم رسول خدا«صلی الله علیه وآله»هم ایرادمی گرفتندکه چرا آنقدر عبادت می کرد.اما پیامبر در جواب آنهامی فرمود:«آیا نباید بنده ای شکرگذار باشم؟)

و آنگاه فرمود:«اگر از اول تا آخر دنیا عمر کنم و هر روز را روزه بگیرم،به طوری که پوست شکمم به پشت بچسبد و آنقدر گریه کنم که

پلک و چشمانم روی گونه هایم بیافتد و...نتوانسته ام شکر یک دهم ازنعمت هایی که پروردگارم برمن عنایت کرده است،به جای آورم.(1).»

1- سرای دیگر-صفحه456

گنج واقعی

«سلطان محمود غزنوی»غلامی به نام«ایّاز» داشت و به این غلام بسیار علاقمند بود.تا جایی که علاقه زیاد سلطان به وی باعث حسادت نزدیکان سلطان شده بود.

«روزی به سلطان گزارش دادندکه ایاز ذخائر گنجینه های تورامی دزدد ودر محلی پنهان می سازد وبه همین خاطر اتاقی ساخته و درب آن را همیشه قفل می نماید و هیچکس را به آن راه نمی دهد.فقط گاهی اوقات خودش تنها واردآن اطاق می شود و آنچه را دزدیده است به آنجابرده،باز می گردد.»

سلطان محمود سخن آنان را باور نمی کرد، ولی برای اینکه به آنها بفهماند ایاز شخص خطا کاری نیست، دستور داد مأمورین در اتاق راشکسته و آنجا را جستجو کنند وهر چه یافتند به نزدش ببرند.

مأمورین دستور سلطان را اجرا کردند و درب اتاق را شکسته،وارد آنجا شدند.اما در آنجا جز یک دست لباس و کفش و پوستین کهنه چیزی پیدا نکردند.سپس کف اتاق را کندند شاید چیزی پیدا کنند،اماباز موفق نشدند.

ماجرا را با سلطان در میان نهادند،سلطان ایاز را احضار کرد و ازاو توضیح خواست. ایاز گفت:« حقیقت مطلب این است که من قبل ازرسیدن به مقام ملازمت با شما،یک خارکن بیش نبودم.اکنون کارم به جایی رسیده است که همنشین سلطان شده ام.و برای اینکه یادم نرود قبلا چه کاره بودم، لباس خارکنی را در اتاق گذاشته و به آنجا می روم و لباس را بر تن میکنم و بر خودم بانگ می زنم تا مغرور نشوم و فریفته مقام تازه نگردم(1).»

1- اخلاق اسلامی-صفحه23

مرحوم«آیت الله سید حسن ترک»از بزرگان و مراجع مهم«نجف اشرف»بود.ایشان در سال1291در نجف وفات یافت.وی پس از تحصیل در«کربلا»به نجف اشرف مشرف شدوپس از مدتی مشغول تدریس درس خارج گردید.

روزی بر حسب تصادف زودتر از وقت تدریس به مسجد رفت.

همانطور که تنها در مسجد نشسته بود،چشمش به فردی افتاد که سرگرم تدریس بود.سید به بحث آن مرد گوش فرا داد و در پایان از تبحر واستادی او به حیرت افتاد.

روز دیگر عمدأ زودتر از وقت مقرر به مسجد رفت و پای درس آن مرد نشست.چون شیفته درس او شده بود،چند روز دیگر این کارراتکرار کرد.

ص: 342

پس از تحقیق پرسید معلوم شد که آن فرد،«شیخ مرتضی انصاری»است که به تازگی از سفر چهارساله اش از ایران بازگشته بود.

روز بعد سید قبل از شروع درس به شاگردانش گفت:«برای من مسلم گشته است که شیخ انصاری مرد فاضلی است و درسش برای شما مفیدتر است.به همین خاطر از امروز به بعد من و همه شما به پای درس ایشان می رویم.»

از آن روز به بعد،شهرت شیخ انصاری زیاد شدوپس از مدتی به مقام مرجعیت رسید.

پس از وفات شیخ انصاری در سال 1281، تدریس دروسی که شیخ می فرمود، به عهده مرحوم سید حسن ترک گذاشته شد(1).

1- توحید-صفحه146

همسایه توانگر

در کتاب«بحارالانوار»نقل شده است که در زمان«موسی هادی»خلیفه عباسی،در شهر«بغداد» مرد فقیری زندگی می کرد.این مرد همسایه ای داشت که بسیار توانگر بود و مرد فقیر نسبت به او حسادت می ورزید.این مرد فقیر همیشه سعی داشت تا به نحوی از ثروتمند شدن مرد توانگر جلوگیری کند و یا او را اذیت نماید،اما هرگز موفق نمی شد.

هر چه زمان می گذشت،بر شدت حسد وی اضافه می شد.تااینکه پس از دیر زمانی و بدست آوردن پولی،در اثر این حسادت،تصمیم گرفت غلامی را خریداری نماید تا نقشه خود را بهتر عملی سازد.

غلامی را خرید و به منزلش برد و لطف زیادی به وی کرد تااینکه کم کم بزرگ شد و به توانایی رسید.

روزی غلام خود را فراخواند و به او گفت:«ای غلام،در برابر

فرمان من چگونه خواهی بود؟»

غلام گفت:«به خدا سوگند اگر بدانم رضای تو در این است که خودم را به آتش اندازم،این کار را خواهم کرد و اگر بدانم فرمان تو بر این است که خود را در دریا غرق کنم، البته چنین خواهم کرد.»

و مردحسود غلام را به سینه خود چسبانید و سرش را بوسیدوگفت:«قصد دارم کار مهمی انجام دهم،امیدوارم که آن را برایم انجام دهی.»

غلام پرسید:«کار تو چیستمن آماده هستم تا انجام دهم.»

حسود گفت:« هنوز وقت آن نرسیده است،چون وقت آن رسید،تو را خبر خواهم کرد.»

یک سال گذشت.روزی مرد حسود غلام را صدا زد وگفت:

«اینک وقت انجام کاری است که به تو گفته بودم.»

غلام گفت:«فرمان بده تا اطاعت کنم.»

حسود گفت:«دوست دارم همسایه توانگرم کشته شود.»

غلام گفت:«اکنون می روم تا او را بکشم.»

مرد حسود با شنیدن این سخن غلام خوشحال شدو پاسخ داد:

می ترسم نتوانی این کار را انجام دهی و اگر هم موفق شوی،این کار را ممکن است تقصیر من بگذارند.به این دلیل تدبیری اندیشیده ام که تو مرابکشی و جسد مرا بر پشت بام همسایه بیندازی تا او را به جرم کشتن من قصاص نمایند.»

غلام با تعجب گفت:«چگونه به کشته شدن خود راضی می شوی،در حالی که پس از مردن تو هیچ فایده و سودی به تو نمی رسد.

ازجهت دیگر من یک عمرریزه خوار نعمت تو بودم،چگونه به خود اجازه

دهم این نعمت ها را نادیده بگیرم و تو را بکشم.»

و مرد حسود گفت:«این حرف ها را رها کن.من تو را برای انجام همین کار بزرگ و تربیت کرده ام.از این کار سر پیچی مکن که راحتی من در همین است.»

غلام گفت:«تو را به خدا به خودت رحم کن و از کاری که معلوم نیست قابل انجام باشد،پرهیز کن.»

حسود گفت:« معلوم می شود که تو از من اطاعت نمیکنی وبدان که من از تو راضی نمی شوم تا اینکه آنچه دلخواه من است،به انجام رسانی.»

غلام وقتی دید رضایت اربابش در کشتن وی می باشدپذیرفت و او را به قتل برساند.

مرد حسود خوشحال شد و به غلام مژده داد که پس از انجام کارش، آزاد خواهد بود و همچنین سه هزار درهم از اموال خود را به او بخشید.

چون شب آخر فرا رسید،مرد حسود غلام را از خواب بیدار کردوهر دو به پشت بام همسایه رفتند.مرد حسود چاقویی را که قبلا تیز کرده بود.از جیبش بیرون آورد و رو به قبله خوابید و به غلام گفت:«زود باش سرم را به تندی از بدنم جدا کن و به سرعت از شهر فرار نما.»

و غلام بیچاره با ناراحتی کاردرا از دست مرد حسود گرفت و به گلوی او گذاشت و به تندی کشید.آنگاه به سرعت از پشت بام به زیر رفت و فرار کرد.مرد حسود هم مدتی دست و پا زد تا جان داد.

روز بعد خانواده مرد حسود مدتی به دنبال او گشتند تااینکه او را در پشت بام همسایه اش یافتند.با دیدن آن صحنه،چند نفر از مأمورین

دربار را با خبر ساختند و در محل حاضر کردند و صورتجلسه ای نوشته به امضای بزرگان محل رساندند.

خلیفه همسایه را طلبید و در مورد قتل از او توضیح خواست.

همسایه،قتل مرد حسود را انکار کرد.بالاخره او را به زندان انداختند اماچون مردی صالح و با ایمان بود،حکم اعدام را در مورد وی اجرا نکردند.

از طرف دیگر، غلام مرد حسود به شهر«اصفهان»گریخت و درآنجا به خانه یکی از بستگان اربابش رفت و پس از مدتی ماجرا را برای وی شرح داد.آن مرد هم چند نفر را نزد غلام برد و در حضور آنان از غلام اقرار گرفت و غلام شرح ماجرا راباز گفت.

از آنها نزد خلیفه عباسی رفتند و همگی شهادت دادند که مردتوانگر بی گناه است.خلیفه دستور داد وی را آزاد کنند و غلام را نیز به حال خود واگذاشت.(1).

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه329

داستان هابیل و قابیل

حضرت آدم به امر خداوند فرزندش«هابیل»را وصی خود درنبوت قرار داد ولی قابیل که برادر بزرگتر بود،به پدرش اعتراض کرد.

خداوند به آدم وحی فرستاد که برای آشکار شدن امتیاز هر یک از آنها،بگو که هر دو برای خدا قربانی نمایند.از هر کدام که قربانی قبول شد،او صاحب امتیاز است.

و در آن زمان نشانه قبولی قربانی،این بود که شعله آتشی از آسمان فرو می آمد و قربانی را فرا می گرفت.

هابیل که چوپان بود،ازمیان گله گوسفند چاقی برای قربانی انتخاب کرد و به قربانگاه برد.اما قابیل که کشاورز بود،یک دسته از گندم های بی ارزش را که دانه های کمی داشت به آنجا برد.

در این هنگام،شراره ای از آسمان فرود آمد و قربانی هابیل را

ص: 348

فرا گرفت و معلوم شد که قربانی او پذیرفته شده است.

اما قابیل به این ترتیب قانع نشدو به برادرش حسد ورزید.تااینکه به همین خاطر زمینه کشته شدن هابیل را آماده کرد.

شیطان هم او را وسوسه کردتا کار خود را به انجام رساند.

بالاخره روزی سنگی برداشت و بر سر برادرش کوفت و اوراکشت.پس از کشتن او سرگردان ماند که با جسد او چه کند.تا اینکه دو کلاغ را در حال نزاع دید که یکی دیگری را کشت و با چنگال خود زمین را گود کرد و جسد کلاغ را داخل آن انداخت، و بعد روی آن را پرکرد.

با دیدن این منظره تصمیم گرفت برادرش را به همان ترتیب خاک کند(1).

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه332

از امام صادق«علیه السلام»نقل شده است که حضرت موسی«علیه السلام»بن عمران دوستی داشت که بسیار عالم بود.

روزی وی از حضرت موسی اجازه خواست تا به شهر خود برای دیدار اقوامش سفر کند.

حضرت موسی«علیه السلام»به وی اجازه داد ولی به او توصیه کرد که در سفرمراقب باشد محبت دنیا در دیدار با اقوامش گریبان گیرش نشود.

و او هم پذیرفت و از حضرت موسی«علیه السلام»جدا شد.مدت زیادی از سفروی گذشت و حضرت موسی«علیه السلام»برای وی بسیار نگران شد.از هر کس احوالش را جویا شد،ولی خبری بدست نیاورد.تاآنکه از حضرت جبرئیل احوال دوستش را پرسید.

جبرئیل عرض کرد او اکنون در کنار منزل شماست.اما بصورت

یک میمون درآمده و به گردنش زنجیری آویزان است.

حضرت موسی«علیه السلام»بسیار ناراحت و آشفته خاطر گردید.به نمازایستاد و از خداوند درخواست کرد که دوستش را به حالت اول برگرداند.

خداوند وحی فرستاد که هر چه اصرار ورزی،چنین نخواهد شد.

زیرا که از علمی که به او دادیم،استفاده صحیح نبرد و به دنیا و دنیادوستان پیوست(1).»

ص: 351

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه446

جنازه اسکندر

گویند‌اسکندر ذوالقرنین هنگام مرگش وصیت کردکه جنازه اش را آشکارا نزد مردم حمل کنند تا همه ببینند و عبرت بگیرند که سرانجام زندگی همه مرگ است.

مادر اسکندر که زنی صاحب فهم بود،هنگام تشییع جنازه فرزندش خطاب به او گفت :«ای فرزند،تو در حال حیات اندرزهای فراوانی به مردم دادی، اما هیچکدام از آنها،مانند جنازه ات برای مردم عبرت آموز نیست(1).»

1- بندگی راز آفرینش،جلد اول-257

عابد مغلوب

در قوم«بنی اسرائیل» مردی زندگی می کرد که تمام وقت عمرش را صرف عبادت میکرد.

روزی به او گفتندکه درفلان محل درختی وجود داردکه گروهی از مردم آن را می پرستند.عابد از این موضوع ناراحت شد و تبری از خانه اش برداشت و به قصد قطع درخت به راه افتاد.

هنگامی که نزدیک درخت رسید،شیطان به صورت پیرمرد نزدش رفت وپرسید:«چه کار می خواهی انجام دهی؟»

عابد پاسخ گفت:«می خواهم درخت را از ریشه قطع کنم تاغیر خدا پرستش نشود.»

شیطان گفت:«اگر خدا می خواست این درخت از بین برود،یکی از پیامبران را می فرستاد تا آن را قطع کند و تو را نسزد که در این

ص: 353

کار دخالت کنی.»

عابد سخن او را نپذیرفت،در نتیجه شیطان با او درآویخت و پس از زد و خورد،عابد ابلیس را بر زمین کوفت.

ابلیس گفت:«مرا رها کن،تا با تو سخنی گویم که به نفع توباشد.» سپس ادامه داد:«از قطع کردن این درخت دست بردار،زیرامعلوم نیست در این کار برای تو ثوابی درنظر گرفته شود. اگر حرف مراپپذیری،من هر شب،دو درهم به تو می رسانم،تا تو آن را بین فقرا تقسیم کنی و یقین بدان این کار برای تو حتما پاداش خواهد داشت.»

عابد پاسخ داد:« بسیار خوب، چون صلاح من و نفع فقرا در این امر است،از تو می پذیرم.»

سپس به خانه اش برگشت،آن شب ابلیس دو درهم به اورساند وعابد در حالی که بسیار خوشحال بود،آن را بین فقرا تقسیم کرد.

شب دیگر هر چه انتظار کشید از پول خبری نشد به این خاطرروز دیگر در حالی که بسیار غضبناک بود، تبری به همراه برداشت و به طرف آن درخت براه افتاد.

وقتی به آنجا رسید، ابلیس را در کنار درخت مشاهده کرد.

ابلیس به صورت همان پیرمرد علت آمدن عابد را پرسید.

عابد گفت:«می خواهم درخت را قطع کنم.»

ابلیس پاسخ داد:«تو توانایی انجام چنین کای را نداری.»

پس از گفتگوی کوتاهی،هر دو با هم گلاویز شدند واین بارشیطان عابد را بر زمین زد.

عابد از این امر درتعجب ماند تا اینکه ازابلیس سؤال کرد:دیروزتو مانند گنجشکی در دست من بودی و امروز برمن غالب گشتی،راز این

ماجرا چیست؟»

ابلیس پاسخ داد: «علت امر، این است که قصد تو دیروز برای خدا بود، بنابراین نیروی زیادی برای انجام این کار داشتی؛اما امروزکار تو برای خودت و غیر خداست،در نتیجه دیگر توان غلبه بر من را نداری.(1).»

ص: 355

1- قلب سلیم.جلد اول-صفحه416

«عبدالله بن حذاقه»در نبرد مسلمانان با رومیان اسیر شد.رئیس مسیحیان به عبدالله پیشنهاد کرد که مسیحی شود.اما عبدالله خواسته او را نپذیرفت.

چون رهبر مسیحیان پافشاری عبدالله را دید،دستور داد یکی ازمسلمانان را نزد وی برده و به او پیشنهاد مسلمان شدن نمایندو اگر قبول نکرد،او را در دیگی پر از روغن داغ بیندازند تا عبدالله عبرت بگیرد.

لحظه ای بعد تمام گوشت و استخوان بدن آن اسیر مسلمان روی دیگ آمد و بوی گوشت پخته در فضا پر شد.

و برای بار دوم، به عبدالله پیشنهاد کردند که مسیحی شود، باز اونپذیرفت.وقتی رئیس مسیحیان چنین دید،دستور داد عبدالله را در دیگ روغن بیاندازند.

ص: 356

وقتی عبدالله را به طرف دیگ روغن بردند،شروع به گریه کردو اشک از صورتش جاری شد.رئیس مسیحیان پنداشت که عبدالله ازسماجت خود دست برداشته و توبه کرده است و قصد دارد مسیحی شود.

لذا دستور داد او را باز گردانند.سپس از عبدالله پرسید:«چرا گریه میکنی،آیا می خواهی تو را عفو نمایم؟»

عبدالله پاسخ داد:«گریه من برای شکنجه شدن و کشته شدن نیست، بلکه برای این است که چرا من یک جان در بدن دارم تا در راه خدا کشته شوم و بیشتر از این توفیق ندارم.من آرزو دارم که به شماره موهای بدنم جان داشتم و کشته می شدم و باز زنده می گردیدم و دوباره درراه خدا جان می سپردم.»

رئیس مسیحیان که از این سخنان سخت شگفت زده شده بود،تصمیم گرفت عبدالله را آزاد نماید. به این خاطر به او پیشنهاد کرد که مسیحی شود و در عوض افتخار همسری با دختر وی را بدست آورده و درنصف دارایی او شریک شود.

اما پایمردی عبدالله مانع از آن شد که پیشنهاد او را بپذیرد.تااینکه وی به عبدالله گفت:«من از تمام شرایط و پیشنهادات خودگذشتم اما برای اینکه شما را آزاد کنم فقط یک شرط را با تو در میان میگذارم و اگر بپذیری، تو و هشتاد نفر از دوستانت را رها خواهم ساخت و آن شرط اینست که سر مرا ببوسی !»

عبدالله وقتی دید رئیس مسیحیان به این مسئله راضی شده است،آن کار را انجام داد و با هشتاد نفر از مسلمانان به«مدینه»بازگشت(1).

1- معراج-صفحه134

ندایی از قبر

حضرت علی«علیه السلام»فرمود:«سه روز پس از رحلت رسول خدا«صلی الله علیه وآله»و دفن ایشان یک نفر عرب بیابانی برسرقبرحضرت رسول«صلی الله علیه وآله»رفت.

او خاک قبر را بر سر می ریخت و می گفت:«ای رسول خدا،آنچه گفتی شنیدم و بدان گرویدم و لیکن حق آنچه را از جانب خدای تعالی بر تو نازل گردیده است به جا نیاوردم.من برخود ستم کرده ام و نزدتو که رسول خدا هستی،آمده ام تا برایم استغفار نمایی.»

لحظه ای بعد،از قبر آن حضرت ندایی بلند شد:«خداوند تورا آمرزید.(1)»

ص: 358

1- قلب سلیم،جلد اول-صفحه171

استقامت

در یکی از جنگ هایی که رسول خدا«صلی الله علیه وآله»همراه لشکر اسلام بود،شبی،پیامبر نگهبانی از لشکر را به عهده«عمار یاسر»و«عباد بن بشر»قرار داد.

از آن دو نفر چنین با یکدیگر قرار گذاشتندکه تا نصف شب نگهبانی با عباد و نصف دیگر شب به عهده عمار یاسر باشد.به این ترتیب عمار به گوشه ای رفت و خوابید و عباد به پاسداری مشغول شد.

مدتی گذشت، همه جا ساکت و آرام بود،به طوری که عباد به فکر افتاداز فرصت استفاده نموده،به عبادت و نماز بپردازد.

در حین نماز،یکی از افراد دشمن به لشکر مسلمانان نزدیک شدو تیری به سوی عباد پرتاب کرد.تیر به عباد برخورد نمود،ولی او دست ازنماز برنداشت.تا اینکه عباد نمازرامختصر کرد و به پایان برد.آنگاه

ص: 359

عمار را از خواب بیدار نمود.

عماردید که تیرهایی بر بدن عباد نشسته و خون زیادی ازبدنش رفته است.به او گفت:« چرا در همان وقتی که تیر اول به بدن تو نشست،مرا بیدار نساختی؟»

عباد گفت:«ای عمار،در نماز سوره کهف را می خواندم،به همین خاطر راضی نشدم این سوره را ناتمام بگذارم.و اگر نمی ترسیدم که دشمن مرا از پای درآورد و به رسول خدا حمله برد و من در وظیفه ام کوتاهی کرده باشم، هیچگاه از تمام کردن نماز و از خواندن سوره کهف دست برنمی داشتم،هر چند به قیمت جانم تمام می شد.»

و سپس هر دو حرکت کردند و دشمن را از لشکر اسلام دورساختند(1).

1- قلب سلیم،جلد اول-صفحه200

بدترین مردم

مردی به خانه رسول خدا«صلی الله علیه وآله»مراجعه کرد و اجازه ورود خواست.

حضرت به اطرافیان فرمود:« اجازه بدهید وارد شود که او مرد بدی است !»

و چون آن شخص وارد شد،حضرت به نرمی با او سخن فرمود،تاآنجاکه حاضران گمان بردندآن شخص نزد حضرت دارای مقام ومنزلتی است.

و وقتی او از خانه خارج شد، اطرافیان حضرت عرض کردند:

« وقتی که این شخص اجازه شرفیابی خواست چنان فرمودید و هنگامی که نزدتان آمد با او چنین رفتار کردید.»

حضرت فرمود:«بد ترین مردم در روز قیامت کسی است که

ص: 361

مردم برای دور بودن از اذیت و آزارش به او احترام گذاشته و نیکی کنند(1).»

ص: 362

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه78

سوارسَخی

یکی از کسانی که بعد از حاتم طائی به سخاوت مشهور است،«معن بن زائده»می باشد.

وی به قدری سخی بودکه شاعری هر روز نزد وی می رفت وشعر می سرود و یک صد دینار انعام می گرفت.تا اینکه روزی خود شاعرخجالت کشید و دیگر به منزل او نرفت.وقتی معن شنید دیگر قصد رفتن به منزلش را ندارد،گفت:«اگر بازهم می آمد،روزی یک صددیناربه وی می دادم.»

درباره معن نقل شده است که وقتی حکومت بنی امیه سقوط کرد،وبنی عباس به تخت حکمرانی نشستند،«منصور دوانیقی»خلیفه عباسی دستور داد هر کس در دستگاه بنی امیه عنوانی داشته،دستگیرشده و به زندان انداخته شود.

ص: 363

معن بن زائده چون در دستگاه بنی امیه دارای مقامی بود،پس ازاطلاع از حکم منصور،کلیه جواهرات خود را به شکل گردنبندی درآورد وشب هنگام وقتی که هوا کاملا تاریک شده بود،با صورتی پوشیده نزدقبایلی از عرب که در صحرا زندگی می کردند،فرار کرد.

از وقتی که از دروازه شهر خارج شد،سواری شمشیر بدست جلوی معن را گرفت و او را با اسم صدا کرد.معن که ترسیده بود،گفت:« من معن نیستم.»

سوار گفت:«من از جاسوس های منصور هستم و ازهنگامی که تو از خانه خارج شدی،به دنبال تو حرکت کردم.»

معن از سوار خواست که او را نزد منصور نبرد.اما سوار اعتنایی نکرد و گفت:« من دستور گرفته ام که تو را دستگیر کنم.»

معن به سوار گفت:«ای مرد، من تو را نمی شناسم،اما می دانم که تو به طمع پاداش و پول می خواهی مرا نزد منصور ببری.مگر خلیفه به تو چقدر پول می دهد؟آیا بیش از ده هزار درهم سود خواهی برد؟»

سوار در پاسخ گفت:«من باید تو را به نزد منصور ببرم و چاره ای هم جز این نیست.»

معن وقتی ایستادگی سوار را دید،دست در جیب کرد و جواهراتی را که همراهش بود بیرون آورد و به سوار گفت:«اینها را بگیرو مرا از بردن نزد منصور معاف نما.»

اما سوار از پذیرفتن جواهرات خودداری کرد و سخن خود را تکرارنمود.او چون دید معن التماس میکند، به او گفت:«من از تو چندسؤال می نمایم.اگر به این سؤالات پاسخ دادی تو را رها میکنم.»

وقتی معن شرط سوار را پذیرفت، او ادامه داد:«ای معن،تو

یک عمر مشهور به سخاوت بودی،آیا در تمام زندگی ات یک بار شده است که تمام مال خود را در راه خدا بدهی؟»

معن پاسخ داد:خیر

سوار پرسید: «آیا شده است یک بار نصف دارائی ات را در راه خدا انفاق نمایی؟»

معن باز پاسخ منفی داد.سوار پرسید:«آیا تا به حال یک سوم مال خود را بخشیده ای؟»

معن پاسخ داد:خیر

سوار چند بار دیگر سوال خود را همین طور تکرار کرد تا اینکه پرسید:«آیا تاکنون شده ای که یک دهم مال خود را انفاق نمایی؟»

و باز من پاسخ های قبلی اش را تکرار کرد تا اینکه سوار به او گفت :« من امشب حتی شام برای خوردن ندارم، اما تو را در راه خدا آزادمیکنم !»

معن جواهراتش را برابر سوار قرار داد و گفت:«لااقل این جواهرات را از من بگیر و بیش از این مرا خجالت زده مکن.»

سوار پاسخ گفت: «من در مقابل کار نیک مزد نمیگیرم.»

سپس معن را رها نمود و از آنجا دور شد.

و از آن به بعد،هرگاه شخصی معن را سخی خطاب می کرد، او یادماجرای آن روز می افتاد و نزد خود خجالت می کشید(1).

ص: 365

1- معراج-صفحه169

لشکر«سفاح»از«خراسان»به«عراق»رفت تا جنگ راشروع کند.«مروان حمار»آخرین خلیفه اموی،لشکر خویش را از شام حرکت داد.

پس از آن که هر دو لشکر به هم رسیدندودر برابر یکدیگرصف آرایی کردند؛چند لحظه قبل از شروع جنگ،مروان حمار به گوشه ای رفت تا قضای حاجت نماید.چون از اسب به زیر آمد،اسبش شیهه ای کشید و وحشت زده به طرف لشکر پا به فرار گذاشت.

لشکریان مروان چون اسب او را دیدند،گفتند که حتما مروان کشته شده است.در نتیجه همگی از صحنه جنگ گریختند.

مروان بدبخت چون ماجرا را دید،به تنهایی از محل جنگ فرارکرد و به دهکده ای پناه برد.خلاصه لشکر او شکست خورد و عاقبت

ص: 366

خودش هم کشته شد.

«مشهور است که حکومت مروان به واسطه چنان عملی از بین رفت:«ذهبت الدوله ببوله»،یک حکومتی که هزار ماه پابرجا بود،بواسطه ادرار کردن امیر لشکر از هم پاشیده شد(1).»

1- معارفی از قرآن-صفحه 89

داستان احمدیتیم

روزی« احمد بن طولون» پادشاه مصر از محلی رد می شد که نوزادی را روی زمین کنار دیوار دید،دلش به حال او سوخت و او را به قصر برد و دستور داد از او پرستاری و مواظبت کنند. اسم کودک را هم «احمد»گذاشت.

روز به روز آثار رشادت و بزرگواری در احمد ظاهرتر می شد وباعث علاقه بیشتر سلطان به وی می گشت.اواخر عمر احمد بن طولون فرارسیده بود که وی پسرش«ابوالجیش»را فراخواند و به او توصیه کرده:

«از احمد غافل نشو و در تربیت او سخت کوشا باش.همچنین درکارهایت از او کمک بخواه.زیرا که وی از هوش سرشار و ایمان وصداقت خوبی برخوردار است.»

پس از مرگ احمد بن طولون،ابوالجیش به وصیت پدر عمل کرد

ص: 368

و به احمد جوان بسیار محبت نمود.همچنین از او عهد و پیمان گرفت که همیشه در کنارش باشد و خیانت نَوَرزَد.سپس یکی از پست های حساس مملکتی را به وی سپرد.

از قضای ایام،یک روز ابوالجیش در جیبش دست کرد تا تسبیح مروارید را بیرون آورد.اما تسبیح در جیبش نبود،یادش آمد که تسبیح رادر اطاقش،کنار بستر خواب جا گذاشته است. فورا به احمد یتیم که دیگر بزرگ شده بود،گفت برود به اطاقش و تسبیح را بیاورد.

احمد به طرف اطاق سلطان رفت.تا در را باز کرد،کنیز سلطان را با جوان فراشی دید.جوان بدون لحظه ای درنگ از اطاق فرار کرد وکنیز که جان خود را در خطر دید،به پای احمد افتاد و از او خواست که ماجرا را نزد سلطان بازگو نکند.

احمد تسبیح را برداشت و نزد سلطان بازگشت و از آنچه دیده بود،صحبتی نکرد.

پس از مدتی کنیز دید سلطان به او بی اعتنا شده است.با خودپنداشت که حتماً احمد نزد سلطان رسوایش کرده،لذا پیش سلطان رفت و ادعا کرد احمد قصد خیانت به او را داشته است.

ابوالجیش ابتدا باور نمی کرد از آن جوان صالح خطایی سر بزند.

اما بالاخره تصمیم گرفت او را مجازات کند. به این خاطر، نامه ای به یکی از خدمتکاران خود نوشت که در آن نامه از او خواسته بود:« هرکسی را که با نامه ای به همراه یک ظرف به نزد تو فرستادم و او از تو خواست درون آن را پر از مشک کنی ، سرش را از تنش جدا کن و در آن ظرف بگذار و نزد من بفرست.»

مدتی بعد،احمد برای گزارش امور به خدمت سلطان رسید.پس

از دادن گزارش،سلطان به احمد گفت:«امروز می خواهم به تو هدیه ای بدهم. تو باید نامه ای که من به همین جهت برای یکی از خدمتکاران می نویسم،به نزد او ببری و همراه با ظرفی پر از مشک به اینجابازگردی.»

احمد نامه و ظرف را از سلطان گرفت و از قصر خارج شد.دربین راه چند نفر از دوستانش را دید که مشغول تفریح هستند.آنان ازاحمد خواستند که نزدشان بنشیند.اما او گفت:«من کار دارم،سلطان فرمان داده است تا این نامه را نزد فلان خدمتکار ببرم.»

دوستان احمد با اصرار از او خواستند که کارش را به شخص دیگری محول کند و خود نزدشان بماند.او قبول کرد و در همان حال چشمش به همان غلامی افتاد که در اطاق خواب سلطان دیده بود.

کارش را به او سپرد و از او خواست که پس از انجام وظیفه،به همان جاباز گردد تا وی ظرف و هدیه را نزد سلطان ببرد.

غلام نامه و ظرف را گرفت و نزد خدمتکار رفت.خدمتکار هم طبق دستور سلطان تأمل نکرد و سر از بدن غلام جدا نموده،درون ظرف نهاد و به شخصی سپرد تا به قصر ببرد.

و در بین راه، احمد قاصد را دید و ظرف را از او گرفت. اما به داخل ظرف نگاه نکرد و به طرف قصر رفت.

سلطان وقتی احمد را دید که ظرف را به همراه آورده است،سخت در حیرت فرو رفت و به او گفت: «ظرف را بازکن.»

وقتی احمد ظرف را باز کرد، دید یک سر بریده در داخل آن است.

سلطان از او ماجرا را پرسید،او گفت که هیچ دستی در آن قتل

نداشته است. وسپس ماجرایش را برای سلطان شرح داد.

سلطان به فکر فرو رفت و گفت:« آیا تو با این جوان سابقه ای داشتی؟»

احمد گفت:«بلی،و بعد اتفاقی را که در اطاق خواب سلطان مشاهده کرده بود،برای وی بازگو کرد.سلطان که فهمید اوهیچ گناهی نداشته است،از احمد معذرت خواست و اشتباهش را با دادن منصب های دیگر به احمد جبران نمود.از آن به بعد سلطان علاقه اش به احمد چندین برابر شد(1).»

ص: 371

1- آدابی از قرآن-صفحه334

مناجاتی درکعبه

از«اصمعی» غلام حضرت زین العابدین«علیه السلام»نقل شده است: شبی در«مسجد الحرام» صدای ناله جانگدازی به گوشم رسید.

نزدیک«حجر اسماعیل»رفتم.در آنجا آقایی را دیدم که پرده کعبه راچنگ زده بود و راز و نیاز میکرد.

او می فرمود:«ای کسی که در تاریکی ها دعای بیچارگان راپاسخ می فرمایی،ای کسی که ناراحتی ها را برطرف می نمایی،میهمانان تو اطراف خانه ات خوابیده اند.اما تنها تو ای خدای قیوم،هرگز نمی خوابی...»

و صدایش گرفت و گویی لبانش دیگر قادر به تکلم نشد.روی زمین افتاد و چند لحظه بی حرکت ماند.پس از مدتی باز دوباره برخاست و به مناجات خویش ادامه داد:«خدایا،کیست از من مقصرتر؟کیست

ازمن روسیاه تر؟ خدایا،آیا آخر مرا به آتش می سوزانی؟پس امید به توچه می شود؟خوف من چه می شود؟تو خودت وعده دادی هرکس امیدی به تو دارد،نا امیدش نمیکنی.من امیدوارم تو مرا بیامرزی.آمرزش تومورد رجاء من است.»

پس از آخرین جمله، دیگر صدایی نیامد.جلو رفتم دیدم مولایم امام سجاد«علیه السلام»است.سر حضرت را به دامن گرفتم،با دیدن حال حضرت،اشک از چشمانم جاری شد.اشکم بر رخسار نورانی حضرت ریخت و ایشان چشم باز کرد و فرمود:«کیستی؟»

گفتم:«اصمعی،غلام شما هستم.آقا جان،شما چرا با این پاکی و عصمت و طهارت چنین ناله سر می دهید.آقا،شفاعت ازآن جدشما پیامبراکرم«صلی الله علیه وآله»و از آن خاندان شما است.مگر نه این است که آیه تطهیردر شأن شما نازل شده است،دیگر چرا چنین اظهار ندامت می نمائید؟»

امام«علیه السلام»فرمود:«آیا مگر نمی دانی خدا بهشت را آفریده است برای هرکس که بندگی کند.هر که تقوی داشته باشد،رستگاراست؛هر چند غلام سیاهی باشد.و جهنم را آفریده است برای هر کس که گناه کند،هر چند سید قریشی و از شریفترین مردم روی زمین باشد.»

حضرت بدینوسیله به غلامش گوشزدکرد که هرکس متقی ترباشد،خود را در برابر خداوند کوچکتر می پندارد.همچنین سرمشقی برای غلامش تعیین فرمود که نباید به خانواده و قبیله و منصب متکی بود(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه362

بحرالعلوم وشاگردش

مرحوم«جواد عاملی» فقیه بزرگوار،شبی موقع شام تا خواست غذا بخورد،شخصی درخانه اش را زد و گفت:(«استادت «علامه بحرالعلوم» با شما کاری دارد.»)

فورا برخاست و با فرستاده علامه نزد ایشان رفت.وقتی به خدمت بحرالعلوم رسید،ایشان را بسیار ناراحت یافت.

مرحوم عاملی اجازه خواست و نشست و علت ناراحتی است او راپرسید.

علامه بحرالعلوم فرمود:« همسایه تو هفت روز است که درخانه اش چیزی برای خوردن ندارد.او شش روز،هر روز به مغازه سرکوچه رفته و خرما قرض گرفته است.اما دیروز که روز هفتم بود،چون مغازه دار به او گفته بود بدهکاریش زیاد شده است،به خانه برگشته و

ص: 375

شب را تا به صبح با بچه هایش گرسنه سپری کرده است.آیا تو وظیفه نداری به همسایه ات رسیدگی کنی؟»

مرحوم عاملی گفت:«اما استاد،من از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشتم.»

بحرالعلوم فرمود:«اگر می دانستی و بدادش نمی رسیدی،ازاسلام و مسلمان بودن بیرون بودی و باید به زمین فرو می رفتی.اعتراض من به تو این است که چرا از احوال همسایه ات غافل هستی.»

سپس به ظرف غذایی که کنارش بود،اشاره کرد وگفت:«اکنون این ظرف طعام را بردار و به منزل همسایه ات برو و با اوهم خوراک شو و سپس این کیسه پول را به او بده و به اینجا باز گرد.درضمن بدان تا بازنگردی من غذا نخواهم خورد.»

مرحوم عاملی به منزل همسایه اش رفت و ظرف غذا را به او داد.

وقتی همسایه ظرف غذا را دید حدس زد که غذا متعلق به مهمانش نیست.به همین دلیل به او گفت:«تا نگویی چه کسی این غذا رافرستاده است،دست به آن نخواهم زد.»مهمان هم ماجرا را برای همسایه شرح داد.

وقتی همسایه فهمید علامه بحرالعلوم چنین لطفی در حقش کرده است، گفت:«به خدا قسم که هیچکس بجز خداوند از حال من آگاه نبود(1).»

1- ایمان،جلد اول-صفحه214

مؤمن جنّی

در کتاب شریف«اصول کافی» نقل شده است چند نفر ازمسلمانان در مسافرتشان به«آفریقا»در بیابان های گرم صحرای آفریقا،گرفتار تشنگی و عطش شدند واز بی حالی روی زمین افتادند.

و در حالی که همگی نزدیک به مرگ بودند،پیرمرد سفید پوشی باظرفی از آب،بالای سرشان ظاهر گشت و به هریک از آنان آب داد.

وقتی مسلمانان کمی سرحال آمدند،از پیرمردپرسیدند:

«نزدیک بود ما در این بیابان از تشنگی هلاک شویم،تو کیستی و ازکجا آمده ای؟»

پیرمرد گفت:«من یکی از مسلمانان جنّی هستم.در میان جنیان،مانند انسانها مسلمان و کافر وجود دارد.من از میان دو لب پیامبرمان حضرت محمدمصطفی«صلی الله علیه وآله»شنیدم که فرمود:

ص: 377

«مسلمان برادر مسلمان است.نباید او را رها کند و نباید به او خیانت ورزد.»من چون دیدم شما که برادران من هستید وگرفتار شده اید،برایتان آب آوردم.

لحظه ای بعد جن مسلمان از نظر آنان دور شد.[1]

1- آدابی از قرآن-صفحه162

درتفسیر«مجمع البیان»ذکر شده است که فردی برای رسول خدا«صلی الله علیه وآله»،پارچه ای هدیه برد.رسول خدا«صلی الله علیه وآله»آن پارچه را برای همسایه اش هدیه فرستاد.

وقتی همسایه رسول خدا«صلی الله علیه وآله»پارچه را دید،آن را برای همسایه اش که از خودش محتاج تر بود،فرستاد.به همین ترتیب تا همسایه ششم این هدیه جا به جا شد. همسایه ششم هم این هدیه راخدمت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»فرستاد.

همچنین در همان کتاب نقل شده است که«هشام»در جنگ احد به بالین پسر عمویش رفت تا او را ملاقات کند:چون او را دید،فهمید که نفس های آخر را می کشد و گویا تشنه است وآب می طلبد.

فوراً مقداری آب برایش برد.اما تا خواست مشک آب را بر دهانش

بگذارد،دهانش را محکم بست و با دست اشاره کرد به مجروحی که نزدیکش افتاده بود.

هشام برخاست و به طرف آن مجروح رفت و آب را نزدیک دهانش برد ولی او اشاره کرد به مجروح دیگری که پهلویش بود.هشام نزد سومین نفر رفت.اما او به شهادت رسیده بود،به ناچار نزد نفر دوم بازگشت،او هم شهید شده بود.در نهایت غم و اندوه به طرف پسرعمویش برگشت،ولی او هم از دنیا رفته بود(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه167

در کتاب«المحاضرات»پنوشته«راغب اصفهانی»نقل شده که شبی«حجاج» ملعون به مأمورانش گفت:«می خواهم در شهر گردش کنم و خودم بازرسی و تفتیش نمایم.»

حجاج با مأمورانش در شهر براه افتادند تا به بازار رسیدند.تمام مغازه ها بسته بود به جز یک مغازه که چراغ کوچکی در آن روشن بود.

وقتی نزدیک مغازه شدند،دیدند مردی تنها نشسته و کار میکندو با خود بلند صحبت می کند و چنین می گوید:«تا کی باید با این وضع زندگی کنم،باید فکری به حال خود نمایم.» سپس به خود جواب می داد:«بلی، از فردا باید هر چه پول به دستم می آید،نصفش راپس انداز کنم.هرماه فلان مبلغ جمع می شود و پس از فلان مدت صاحب ثروت زیادی خواهم شد.پس از چندی که داراییم به فلان حد

خواهد رسید،به سراغ حجاج می روم و دخترش را خواستگاری میکنم.

حجاج هم به من منصبی می دهد. البته دیگر دختر حجاج نمی تواند بر من فخر بفروشد،زیرا که من پینه دوز سابق نیستم،بلکه فرد مهمی به شمارمی روم.اگر هم بر کار خود اصرار ورزید،با این مشت بر سرش میکوبم.»

صحبت که به اینجا رسید،حجاج به مأمورین دستور داد او را ازمغازه بیرون بکشند،آنگاه حجاج پس از دشنام بسیار به او گفت:

«مردک !در این نیمه شب چکار به دختر من داری؟»سپس دستور دادپنجاه تازیانه به او بزنند.

پینه دوز تازیانه را خورد،ولی دیگر معلوم نیست که باز از آن آرزوها کرد یا نه(1)؟ !

ص: 382

1- ایمان،جلد اول-صفحه34

اصلاح بی مورد

یکی از دوستان که فرزند متدینی دارد،نقل کرد که سالها پیش روزی فرزندش از محلی عبور می کرد.دو نفر را دیدکه مشغول دعواهستند.فورا نزد آنان رفت و خواست بینشان صلح برقرار نماید.در همین حال یکی از طرفین دعوا مشتی به طرف دیگری رها کرد،ولی آن مشت به سر پسرش خورد و او روی زمین افتاد.

پس از چند لحظه او را به بیمارستان بردند و معلوم شدکه وی خونریزی مغزی کرده است.

طرفین دعوا فکر کردند ممکن است پسر بمیرد و باعث زحمتشان شود.به همین خاطر فورا شکایتی علیه وی تنظیم کردند و به شهربانی دادند که او جنایتی انجام داده و قصد دعوا با آنان را داشته است.

جوان چندین روز در بیمارستان بود و بالاخره به واسطه ضربه

مغزی، اختلال حواس پیداکرد.

از طرف دیگر وقتی خواستند او را مرخص کنند و به خانه ببرند،از شهربانی آمدند و او را به زندان بردند اکنون آن جوان بی هیچ گناهی در زندان به سر می برد.

همه جا نباید برای اصلاح وارد شد،اگر دو گرگ دعوا کردند،یک گوسفند نمی تواند بین آنها صلح ایجاد کند(1).»

1- آدابی از قرآن-صفحه147

غذای بهشتی

روزی حضرت امیرالمؤمنین«علیه السلام»به منزل وارد شد وحضرت زهرا«سلام الله علیها»را دید که چشمانش گود نشسته است،وقتی حضرت احوال ایشان و حسنین«علیهما السلام» را پرسید،ایشان عرض کردکه سه روز است چیزی نخورده اند.

امیر المؤمنین«علیه السلام»،فورا نزد«عبدالرحمن بن عوف»رفت ویک دینار از او قرض الحسنه خواست.عبدالرحمن کیسه ای پول نزدحضرت قرار داد و عرض کرد:«آقا،اینها همه در اختیار شما،لزومی به قرض گرفتن نیست.»ولی حضرت بیش از یک دینار از او نگرفت.

و سپس حضرت به راه افتاد تا خوراکی تهیه کند و به منزل ببرد.

در راه«مقداد»را دیدکه زیر آفتاب داغ زانوی غم به بغل گرفته بود.

حضرت احوال مقداد را پرسید.مقداد از حضرت خواست که او را از

ص: 385

پاسخ دادن معاف بدارد.ولی حضرت اصرار کرد که ناراحتی اش رابگوید.

و با این حال،مقداد عرض کرد:«صدای ناله و گریه همسرم ازشدت گرسنگی دیگر توان ماندن در منزل را از من گرفت و دیگر نتوانستم درخانه بمانم وراهی کوچه گردیدم.»حضرت علی«علیه السلام»با شنیدن این جمله،اشک درچشمانش حلقه زد.آنگاه فرمود:«من هم مانند تو به این گرفتاری مبتلاهستم.به همین خاطر یک دینار وام گرفته ام،ولی اکنون تو را بر خودمقدم میدارم.اینک یک دینار را بگیر و خرج کن.»

سپس حضرت برای نماز ظهر به مسجد رفت و تا هنگام مغرب درمسجد ماند.

پس از نماز مغرب،حضرت رسول«اکرم صلی الله علیه وآله»که توسط وحی از ماجرا مطلع شده بود،به حضرت علی«علیه السلام»فرمود:

چطور است امشب شام را در خانه شما صرف کنیم؟»

امام علی«علیه السلام»خجالت کشید که پاسخ منفی دهد،لذا باحضرت رسول«صلی الله علیه وآله»به منزل تشریف بردند.

چون به خانه رسیدند،حضرت زهرا«سلام الله علیها»از نماز فارغ شده بود و پشت سر ایشان ظرف سربسته ای پر از غذا قرار داشت.

حضرت زهرا علیها السلام درب ظرف را برداشتند و در حالی که بخار از غذا بلند میشد،در برابر پدر و همسرشان قرار دادند.

حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»خطاب به حضرت فاطمه فرمود:«این خوراک را از کجا آورده ای؟درحالی که چنین غذایی به رنگش رادیده ام و نه بویش را استشمام کرده و نه پاکیزه تر از آن خورده ام.»

ص: 386

آنگاه دست مبارکش را روی شانه علی«علیه السلام»قرار داد وفرمود:«ای علی این خوراک به جای دیناری است که به مقداد دادی... (1)»

ص:387

1- معارفی از قرآن-صفحه211

آرزوهای خلیفه

«موسی الهادی»خلیفه عباسی،یکی از غاصبین حق اهلبیت«علیهم السلام»و دشمن ایشان بود.

روزی وزیرش«هرثمه»را احضار کرد و به او گفت:«شنیده ام برادرم«هارون»خیال هایی دارد و میخواهد به کمک«یحیی بن خالدبرمکی»زمینه عزل مرا فراهم سازد.همین امشب باید به منزل برادرم بروی و سرش را از بدنش جدا نموده نزد من بیاوری.»

هرثمه گفت:«عجیب است،هارون برادر شما و جانشین شماست.»

موسی پاسخ داد:«این حرف ها را باید کنار بگذاری،هرکس مزاحم خلافت من باشد،باید از بین برود.در ضمن باید پس از کشتن هارون به زندان بروی و تمام علوی ها و پیروان اهل بیت«علیهم السلام»

ص: 388

سادات را از زندان بیرون آوری و نیمی از آنان را سر بریده و نیمی دیگررا به رودخانه بیاندازی.همچنین پس از انجام این کار،خودت را به«کوفه»می رسانی و در شهر اعلام میکنی هرکس پیرو خلیفه است ازشهرخارج شود.آنگاه شهر و آنان را که مانده اند آتش می زنی و برای محافظت و دستگیری فراریان عده ای از مأمورین را خارج از شهر قرارمیدهی.سپس کوفه را با خاک یکسان می نمایی.»

هرثمه گفت:«ای موسی،مگر این شیعیان چه کرده اند که بایدچنین کشته شوند.آخر اینها مسلمان هستند وریختن خون آنها حرام است.»

موسی با تکبر و غروری که سراسر وجودش را فرا گرفته بود،پاسخ داد:«مسلمان کسی است که تابع من باشد و الآخیر!»

وزیر موسی چون وضع را چنین دید،به موسی گفت که می خواهد استعفاء نماید.

خلیفه پاسخ داد:«تو باید فرمان مرا عمل نمایی،در غیراینصورت خودت هم کشته می شوی.»

پس از لحظه ای هرثمه اجازه خروج گرفت و به اطاق خودبازگشت.

از طرفی مادر موسی چون از اوضاع با خبر شد،نزد پسرش رفت و او را از انجام تصمیماتش منع کرد.ولی موسی بی شرمانه با لگد به مادرش زد و او را از خود دور نمود.

مادر موسی در آن حال،فرزند خود را نفرین کرد واز خدادرخواست کرد که فرزندش را نابود کند.چند ساعت بعد،مادر موسی شتابان نزد هرثمه رفت و بشارت مرگ موسی را به او داد و گفت:«خلیفه

وقتی میخواست غذا بخورد،غذا در گلویش گیر کرد.سر و صورتش سیاه شد و مرد.»

روز بعد،هارون برادر موسی بر تخت نشست وآرزوهای دور ودراز موسی نقش برآب گشت(1).

ص: 390

1- ایمان،جلد دوم صفحه180

اثبات مدعا

چند سال قبل چند نفر مسیحی،بیمارستانی در«شیراز»تأسیس کردند که مخصوص مسیحیان بود.پس از آن در«قلات»هم کلیسایی ساختند و عده ای را هم با تطمیع و پول دادن مسیحی کردند.

مدتی بعد یک نفر از کسانی که مسیحی شده بودوکاملا مورداعتمادشان قرار گرفته و درمسیحیت نیز راسخ گردیده بود،به سر پرستی کلیسایی انتخاب گردید.

چندی گذشت.روزی یک کشیش از شیراز برای بازدید به قلات رفت تا از اوضاع آن جا با خبر شود.کشیش چند روزی مهمان مسئول کلیسا بود.تا اینکه در فرصت مناسبی به او گفت:«آیا براستی تومسیحی شده ای و از اسلام برگشته ای؟»

او که انتظار چنین پرسشی را نداشت،بلافاصله جواب داد: «به

ص: 391

اس قسم میخورم که من یک مسیحی واقعی شده ام !»

شیش از این جراب خنده اش گرفت و به او گفت:«هنوز هم اس را رها نکرده ای؟»

ایرانی با حب اهلبیت«علیهم السلام»خو گرفته است حتی اگر کنند،باز ناخود آگاه به یاد آن بزرگواران است(1).»

ص: 392

1- عدل صفحه228

درسفر حج

امام حسن«علیه السلام»بیست مرتبه با پای پیاده به «مکه»مشرف شد.در حالی که از مدینه تا مکه هشتاد فرسخ راه بود.

وقتی از امام«علیه السلام»پرسیدند چرا چنین به سفر می روید،حضرت فرمود:«خلاف ادب است که من سوار شوم.»در یک سفر که پای حضرت از شدت راه رفتن بر روی سنگ ها زخم شده بود،اطرافیان گفتند:«آقا صبر کنید تا پای شما را مداوا کنیم،آنگاه به راه خود ادامه دهید»

حضرت فرمود:نه،بهتر است برویم.در کاروان سرای بعدی،شخص عربی اقامت دارد که دوای این زخم را به همراه دارد.»

چون به آن محل رسیدند،عربی در آنجا بود که فورا بدنبال اورفتند و گفتند:«حضرت امام حسن«علیه السلام»تو را می خواهد.» او هم

ص: 393

سراسیمه به طرف حضرت دوید و سلام عرض کرد.

حضرت به او فرمود:«روغنی همراه تو است که برای معالجه زخم پای من مناسب است.»

او هم روغن را به حضرت داد و ایشان به پای خود مالیدند وبلافاصله زخم خوب شد.

آنگاه حضرت به اعرابی رو کرد و فرمود:«هر خواسته ای داری،بگو تا آن را از خدا بخواهم.»

گفت: «آقا جان، همسر من حامله است،لطفأ دعایی بفرماییدکه خداوند پسری به من عطا نماید.»

امام«علیه السلام»به او بشارت داد:«خداوند تعالی پسری به توعطا خواهد فرمود که از دوستان ما اهل بیت خواهد شد.»

پس ازمدتی همانطور که امام«علیه السلام»فرموده بود،اعرابی صاحب پسری شد که از محبین اهلبیت گردید(1).

1- معارفی ازقرآن-صفحه 201

قول صحیح

یکی از اصحاب رسول خدا«صلی الله علیه واله»به نام«ثابت بن قیس» چون گوشش سنگین بود،همیشه وقتی به مسجد می رفت،برای شنیدن سخنان حضرت،نزدیک ایشان می نشست.

یک روز ثابت وارد مسجد شد،اما نماز شروع شده بود،به همین خاطر به ناچار در صف آخر ایستاد.پس از نماز از جای خود برخاست و به طرف پیامبر اکرم«صلی الله علیه واله»رفت.

مردم چون می دانستند ثابت گوشش سنگین است،به او جایی دادند،اما فردی که نزدیک حضرت رسول«صلی الله علیه واله»نشسته بود،به علت ناآشنایی با ثابت از دادن جا به وی خودداری کرد.

وقتی فرمایشات پیامبر«صلی الله علیه واله»به پایان رسید،ثابت نزد آن فرد رفت و باناراحتی به او گفت:«آیا تو فرزند فلان زن بدکاره هستی؟»

ص: 395

او که مادرش پس از ظهور اسلام،مسلمان شده بود،با توهین ثابت نزد پیامبر«صلی الله علیه واله»ومسلمانان بسیار شرمگین شد.اما بلافاصله ازسوی خداوند آیه ای نازل شدو مؤمنین را از نام بردن یکدیگر با القاب زشت نهی فرمود(1).

ص: 396

1- سوره حجرات آیه11«آدابی از قرآن-صفحه200»

«یونس بن عبدالرحمن»خدمت امام صادق«علیه السلام»عرض کرد:«به خدا سوگند ولایت شما نزد من از دنیا و آنچه در آن است،دوست داشتنی تر است.»

در این لحظه خشم در چهره مبارک امام«علیه السلام»آشکار شد.

یونس پرسید:«آقای من،مگر سخن خلافی عرض کرده ام؟»

امام«علیه السلام»فرمود:«درست قیاس نکردی،تو می گویی ولایت شما وآل محمد«صلی الله علیه و آله»از دنیا بهتر است،مگر دنیا چیست؟آیا دنیاجز برای ارضای شهوات و مادیات انسانی است که می گویی ولایت شمابهتر از دنیاست؟در حالی که به برکت و ولایت ما،حیات توهمیشگی است(1).»

1- نبوت-صفحه208

فردی نزد امام صادق«علیه السلام»رسید و عرض کرد:«آقا،ازدربار«منصور»خلیفه عباسی گرفتاری برایم ایجاد شده است که از شمامی خواهم چاره ای برای من بیندیشید.»

حضرت فرمود:«به دربار نزدفلان شخص برو و در گوش او بگوکه جعفر«علیه السلام»مرا فرستاده است تا مشکلم را حل کنی.»

آن شخص به دربار منصور رفت و به مأموران گفت که نزد فلان شخص می خواهد برود.

اجازه ورود را گرفت و به داخل رفت.وقتی آن شخص را درلباس درباریان دید،بسیار تعجب کرد که او در آنجا مشغول کار است.

با این حال نزد او رفت و پیغام امام صادق«علیه السلام»را به او رسانید.

وی چون نام امام صادق«علیه السلام»را شنید،بسیار اظهار ادب

ص: 398

نمود و بعد مشکل او را پرسید.

او گفت:«نزد منصور تهمتی به من زده اند که جان مرا به خطرانداخته است.»سپس قول گرفت که مشکلش را برطرف نماید.

آن شخص نزد منصور رفت و گفت فلانی تقصیری نداردواشتباها مسئله را به عرض رسانیده اند.منصور هم از او ابراز رضایت نمود.

فرستاده حضرت وقتی کارش اصلاح شد،خدمت امام جعفرصادق«علیه السلام»شرفیاب شد و عرض کرد:«فلان شخص خیلی به شما ارادت دارد.اما حیف که در دربار منصور بسر می برد.»

امام فرمود:«من خودم به او گفته ام که در این دستگاه باشدتابه داد مظلومان برسد(1).»

1- آدابی از قرآن-صفحه196

قرآن طلاکوب

«زبیده»از شیعیان و ارادتمندان حضرت موسی بن جعفر«علیه السلام»بود.وی همسر«هارون الرشید»ویکی از ثروتمندان عصرخود بشمار می رفت.

یکی از اموال او،سی جزء قرآن بود که در نود پاره با زَر نوشته واطرافش طلاکاری شده بود.

یک روز درحالی که قرآن تذهیب شده خود را می خواند به این آیه شریفه رسید:«شما هرگز به مقام نیکوکاران و خاصان خدا نخواهدرسید مگر آن که از آنچه دوست میدارید در راه خدا انفاق کنید(1).»

را با خود فکر کرد چه چیزی از دارایی اش را بیشتر از همه چیزدوست دارد.به نظرش رسید که قرآن زرکوب از همه چیز نزدش عزیزتر است.به همین دلیل تصمیم گرفت آن قرآن را در راه خدا انفاق نماید.

1- سوره آل عمران-آیه92

دستور داد استادی که آن قرآن را درست کرده،بیاید و طلاهایی را که در قرآن بکار رفته است در آورد سپس آنها را در راه خدا انفاق کرد.(1)

1- معارفی از قرآن-صفحه223

پذیرایی از پیامبر

روزی خاتم انبیاء محمد مصطفی«صلی الله علیه وآله وسلم»به خانه«صفیه»دختر عمه اش و همسر«عمار یاسر»تشریف برد.صفیه فورا یک قرص نان جو و مقداری سرکه و روغن زیتون یعنی آنچه درخانه اش بود برابر حضرت قرار داد و از ایشان عذرخواهی کرد که چیزبیشتری ندارد تا تقدیم کند.

رسول خدا«صلی الله علیه و آله»فرمود:«چه می گویی،تو خوراک پیامبران را برای من آورده ای و باز هم عذرخواهی می نمایی(1)؟»

1- آدابی ازقرآن-صفحه158

در کتاب«عده الداعی»نقل شده است که روزی«هذیلی»پیرمردصالح و با ایمان،خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه و آله»رفت و عرض کرد:«ای رسول خدا«صلی الله علیه و آله»،عمرم رو به آخر است،پیری و سستی،ضعف و ناتوانی برمن غلبه کرده است.روزها نمی توانم روزه بگیرم،نافله ها و شب زنده داری دیگر از توانم خارج گشته است،دیگر مالی

ندارم که انفاق نمایم.توان حج هم ندارم...»

از پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»،پس از گوش دادن به سخنان هذیلی،از او خواست گفته هایش را تکرار کند.هذیلی بار دیگر همان حرفها را با همان ناتوانی عرض کرد.سپس حضرت از او خواست برای بار سوم آنچه گفته است را یاد کند.

آنگاه حضرت رسول«صلی الله علیه وآله»به او بشارت داد که بد

خاطر نیت پاکش پاداش می گیرد.

هذیلی در حالی که از فرمایش پیامبر«صلی الله علیه وآله»بسیار شاد شده بود،عرض کرد:«ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله»،ازشما میخواهم که دستور عمل نیکی که انجام

آن در توان من باشد،بفرمایید.»

حضرت فرمود:«پس از انجام هر نماز واجب،سه مرتبه بگو:

«خدایا، مرا به جانب خودت هدایت کن و برمن بزرگواری نما و رحمت خودت را بر من بگستران(1).»

پس از فرمایش پیامبر«صلی الله علیه وآله»،یکی از اصحاب عرض کرد:«ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله»،این دستور شما بسیار مختصر و کم است.»

حضرت فرمود:«اگر او با این تضرع و بندگی این دعا را بخواند،بعد از مرگ،هشت درب بهشت بر او باز می گردد.»

پیرمرد تشکر کرد و گفت:«آقا،این دستور برای آخرت بود،دستوری هم برای دنیای من بفرمائید.»

حضرت فرمود:«هر روز صبح پس از نماز صبح این دعا را بخوان که تا وقتی زنده ای، نابینا و دیوانه و فقیر نخواهی شد:«منزه است خدای بزرگ و ستایش برای اوست.آمرزش می طلبم از خدای خود و به سوی اوباز می گردم(2).(3)»

1- اللهم اهدنی من عندک وافض علی من فضلک وانشر علی من رحمتک
2- سبحان الله العظیم و بحمده.استغفرالله ربی واتوب الیه.
3- ایمان،جلد دوم صفحه257

نورنبوت

حضرت یعقوب«علیه السلام»چون شنید پسرش در مصر بسر می بردو به حکومت رسیده است.به طرف مصر حرکت کرد.

وقتی به نزدیک در بار یوسف«علیه السلام رسید»،یوسف اطرافیانش را به استقبال پدرش فرستاد و خود همچنان بر روی تخت سلطنت نشست.البته این کارش هم برای رعایت شُعون سلطنتی بود،نه پیروی از هوای نفس و جاه طلبی.

جبرئیل براو نازل شد و عرض کرد:«دستت را باز کن.»

وقتی دستش را گشود،نوری از دستش خارج شد.یوسف علت را از جبرئیل پرسید. او عرض کرد:«این نور نبوت بود که از صلب توخارج گردید و دیگر از نسل تو کسی به نبوت نخواهد رسیدعلتش هم این است که تو در برابر پدرت از تخت به زیر نیامدی.»

ص: 405

بعد از حضرت یوسف، نبوت به نسل برادرش«لاوی»منتقل شدزیرا او ادب خاصی نسبت به پدرش حضرت یعقوب داشت(1).

1- عدل-صفحه367

جناب«بلال»مؤذن رسول خدا«صلی الله علیه و آله»بود.وی بسیارلاغر اندام و ضعیف الجثه بود.همچنین مقداری لکنت زبان داشت.

پیامبر اکرم«صلی الله علیه و آله»پس از فتح«مکه»به بلال فرمود به پشت بام کعبه برود و اذان سردهد.بلال به فرمایش پیامبر«صلی الله علیه و آله»عمل نمود و اذان رسایی

سرداد.

تا صدای اذان بلند شد،«عقبه»ملعون که یکی از دشمنان پیامبر اکرم«صلی الله علیه و آله»بود به همراه یک نفر دیگر، بلال را مورد تمسخر قرار دادند.

ابوسفیان در جمع آنان حاضر بود،خواست از آنان تأسی جوید وسخنی بگوید که ترسید و گفت:«من چیزی نمی گویم،می ترسم خدای محمد«صلی الله علیه وآله»به او خبر دهد و اسباب زحمت ما را فراهم نماید.»

ص: 407

4.8

جبرئیل«علیه السلام»از سوی خداوند تبارک و تعالی بر پیامبر اکرم«صلی الله علیه و آله»نازل شد و ماجرا را خبر داد.رسول خدا هم آنان را احضار کرد و آنچه هریک از آنان درباره بلال گفته بودند،برملاساخت.

سپس این آیه از قرآن را تلاوت فرمود:«ای مردم،ما همه شما رانخست از مرد و زنی آفریدیم و آنگاه شما را به شعبه های بسیار وفرق گوناگون تقسیم کردیم تا یکدیگر را بشناسید. براستی بزرگوارترین شما نزدخدا با تقواترین شما است و خدا کاملا آگاه است(1).(2).»

1- سوره حجرات-آیه13
2- آدابی از قرآن-صفحه357

نمدمال

وقتی «هلاکوخان»به«بغداد» حمله کرد، «مستعصم» آخرین خلیفه عباسی را دستگیر کرد و دستور داد او را بکشند.اما عده ای که نزد او بودند،گفتند:«این کار را انجام نده،زیرا در صورت مرگ او،خشم الهی ظاهر خواهد شد و آسمان فرو خواهد ریخت و سقف آن ترک خواهد خورد و همه ما نابود می شویم ! باید چاره ای دیگر اندیشید.»

هلاکوکه سخت درمانده شده بودبه وزیرش«خواجه نصیر الدین طوسی» پناه برد و از او چاره خواست.

خواجه نصیرالدین فرمود:«او را در بین نمد بگذاریدوآنقدربمالید تا بمیرد از طرفی شخصی را هم مأمور کنید تا مراقب آسمان باشدکه اگر سقف آسمان خواست ترک بخورد،خلیفه را رها کنید و به حال خود واگذارید.»

ص: 409

خلیفه را در بین نمد قرار دادند و آنقدر نمد را مالیدند تا جان داد و سقف آسمان هم شکافی برنداشت.(1)

ص: 410

1- عدل-صفحه231

ترحم به آهو

«سبکتکین» قبل از اینکه به سلطنت برسد،شغل بی ارزشی داشت.وی قبل از رسیدن به سلطنت برای تهیه خوراک به شکار رفته بود.پس از مدتی یک بچه آهو را به دام انداخت و با خود به طرف شهربرد.در راه مادر بچه آهو را دید که ملتمسانه به دنبالش می آید.

با خود گفت:«بهتر است امشب گرسنه بخوابم و در عوض بچه آهو را آزاد نموده و مادرش را شاد نمایم.»

شب در خواب،رسول خدا«صلی الله علیه وآله»را زیارت کرد وحضرت به او فرمود:«در اثر رحمی که به آن حیوان نمودی،خدای تعالی تو و خاندانت را به سلطنت می رساند(1).»

1- عدل-صفحه367

خیرات

داستانی در کتاب«مصابیح القلوب» نوشته «سبزواری» نقل شده است که شب جمعه در شهر«یزد»در عالم رؤیا مردگان را دیدم که به هر مرده ای هدیه ای رسیده و شادمان است.

در میان آنان،یک نفر را دیدم که افسرده حال و دست خالی،گوشه ای نشسته است.دلم به حالش سوخت و نزدیکش رفتم و احوالش را جویا شدم.گفت:«این ارواح را که می بینی، همگی اهل یزدهستند.و امشب که شب جمعه است،زنده ها برایشان خیرات و مبرات کرده اند.اما من اهل یزد نیستم و از قضای روزگار از یزد عبور می کردم که مریض شدم و در همین جا مرگم فرا رسید.من فرزندی ندارم که برایم خیرات کند.البته همسری داشتم که پس از مرگم با شخص دیگری ازدواج کرد و دیگر مرا فراموش کرده است.به همین خاطر هدیه ای برایم

نیاورده اند.»

به او گفتم:«آیا من می توانم برای تو کاری انجام دهم؟»

گفت:«شوهر همسرم اکنون در فلان جای بازار مغازه آهنگری دارد،به سراغ او برو و آدرس خانه اش را بگیر و سپس پیغام مرا به همسرم برسان و بگو که مرا فراموش نکند.»

صبح روز بعد،وقتی از خواب بیدار شدم،به همان آدرس مراجعه کردم و نشانی منزل آهنگر را گرفتم. وقتی به در خانه او رفتم،همسر آن مرد آمد و ماجرا را به او باز گفتم.وی بسیار ناراحت شد و حرف مراتصدیق کرد.آنگاه گردنبند طلایی را آورد و از من خواست درراه خیرمصرف کنم.تا ثواب آن به روح آن مرحوم برسد.من آن را فروختم و به وسیله پول آن،چند گرسنه را سیر کردم و چند نفر برهنه را پوشانیده.

شب جمعه بعد،دوباره آن مرد را در خواب دیدم که از سایرمردگان شادتر و هدایای بیشتری دارد. تا مرا دید.دعا کرد و گفت:

«خدا تو را جزای خیر دهدکه مرا میان ارواح سرافراز نمودی.»

غرض این است که شب های جمعه خیرات را برای اموات فراموش نکنید،تا خداوند هم به وسیله آن خیرات،آنان را سرافرازنماید(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه377

حاتم طائی

«حاتم طائی»قبل از آن که مسلمان شود،از ایمان به خدابهره ای نداشت.اما مردی جوانمرد و سخاوتمند بود.

وی هیچ وقت درخواست گدا ومحتاجی را بدون جواب نمی گذاشت.حتی نقل شده است که روزگاری قحطی قوم و قبیله اش را فرا گرفت،تا جایی که حاتم و خانواده اش شب را گرسنه خوابیدند.

و در آن ایام،نیمه شبی،یک نفر درب منزل حاتم را کوبید و به حاتم گفت:«من از فلان قبیله ام،در قبیله ما قحطی غوغا کرده است،همه را به ستوه آورده و ناله مردم به هوا برخاسته است.من به آنان وعده داده ام که نزد شما بیایم و غذایی برایشان ببرم.»

حاتم طایی در حالی که شب را گرسنه خوابیده بود.اسب عربی اش را که ارزش زیادی داشت به آن مرد داد تا به قبیله اش ببرد و

ص: 414

قربانی نموده،گوشتش راتقسیم کند(1).

ص: 415

1- عدل-صفحه288

در بازار«مدینه»غلامی را می خواستند بفروشند.غلام یک شرط برای خریدش معین کرده بود که هرکس میخواهد بخرد،در پنج وقت باید آزادش بگذارد تا به نماز جماعت در«مسجد مدینه»حاضر شود وپشت سر پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»نماز بگذارد.

بالاخره یک نفر حاضر شد با آن شرط غلام را بخرد.

غلام در پنج وقت آزاد بود و در آن اوقات به مسجد می رفت و درنماز جماعت شرکت می نمود.

چند روز پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»مشاهده فرمود که آن غلام سیاه به مسجدنمی آید،لذا احوال او را پرسید.اصحاب عرض کردند که وی مریض شده و در خانه به بستر افتاده است.

حضرت فرمود:«می خواهم از وی عیادت نمایم.»

ص: 416

پیامبر«صلی الله علیه وآله»در زمانی که اعراب ارزشی برای غلام قائل نبودند،به عیادت غلام سیاه رفت و از او دلجویی فرمود.

چند روز بعد به حضرت خبر دادند که غلام در حال مرگ است.

پیامبر«صلی الله علیه وآله»بر بالین غلام تشریف برد.غلام پس از زیارت رسول خدا«صلی الله علیه وآله»چشم از جهان فرو بست و به سرای جاوید شتافت.

حضرت رسول«صلی الله علیه وآله»جنازه را به کسی ندادوخود شخصا امور غسل وتجهیز و کفن و دفن غلام را به عهده گرفت و انجام داد.

این رفتار پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»با غلام،باعث شد که عده ای از مهاجرین و انصار به حضرت اعتراض نمایند که چرا بیش از اندازه به غلام توجه

فرموده است.

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»در پاسخ آنان این آیه را تلاوت فرمود:«... هماناگرامی ترین شما نزد خداوند،پرهیزگارترین شماست(1).(2).»

1- سوره حجرات آیه13
2- آدابی از قرآن-صفحه366

عبور از آب

یک نفر عامی برای شنیدن وعظ و سخنرانی به شهر می رفت.درسر راه وی،رودخانه ای بود و او به واسطه نداشتن وسیله شخصی و سوارشدن بر قایق کرایه ای اغلب اوقات دیر به مجلس می رسید.

روزی واعظ در اهمیت«بسم الله الرحمن الرحیم»صحبت می کرد،تا اینکه به این جمله رسید:«ای مردم! در این آیه«اسم اعظم»خداوند ذکر شده است، نکات مهمی در این اسم مطرح است و فواید وآثار زیادی هم بر آن مقّرتب است،حتی اگر کسی «بسم الله» بگوید،می تواند از روی آب عبور کند...»

آن مرد ساده دل،خوشحال شد و پنداشت کارش آسان گردیده است، لذا تصمیم گرفت روز بعد«بسم الله» بگوید و از روی آب عبورکند.

ص: 418

صبح روز بعد،وقتی کنار رودخانه رسید،قایقی برای رفتن به آن طرف رودخانه نبود.او هم«بسم الله »گفت و از روی آب گذشت.

بعد از چند روزی به فکر افتاد که به خاطر سپاسگزاری از واعظی او را در خانه اش مهمان کند.واعظ دعوت را پذیرفت و با هم به طرف رودخانه حرکت کردند.اما باز قایقی حاضر نبود. به همین خاطر او ازواعظ خواست با هم«بسم الله»بگویند و از روی آب عبور کنند.

مرد روستایی«بسم الله»گفت و به طرف دیگر رودخانه رفت و از آن طرف فریاد زد و از واعظ خواست بیاید.اما واعظ گفت:«من نمی توانم از روی آب بیایم.»

مرد روستایی با تعجب گفت:«همان مطلبی را که به من آموختی،به آن عمل کن.»

واعظ گفت:«آن چیزی که همراه توست،با من نیست؛و آن ایمان به«بسم الله»است.»

صداقت،اخلاص و ایمان وسایلی هستند که انسان را به سرمنزل مقصود می رسانند و دانش تنها برای رسیدن به مقصود کفایت نمیکند(1).

1- عدل-صفحه242

در کتاب تفسیر«روح البیان» نقل شده است که در «خراسان»عالم بزرگواری به نام«شیخ احمد حربی»زندگی می کرد.همسایه این عالم فردی بود به نام«بهرام»که دارای کیش آتش پرستی بود.

شیخ احمد به جهت اینکه همسایه اش مسلمان نبود،با او رفت وآمد نمیکرد.

روزی به شیخ خبر رسید که همسایه اش در راه گرفتار دزدان شده است و تمام اموال و دارایی اش به سرقت رفته است.همچنین به شیخ گفتندکه خوب است برای دلجویی به منزل همسایه رفته و احوالش راجویا شود.

شیخ با چند نفر به منزل بهرام رفت.بهرام وقتی دید عالم مسلمین به دیدارش آمده،سخت متعجب و حیران گشت و از خجالت و شرمساری

ص: 420

خود را روی پای شیخ انداخت.

بهرام تصور کرد حال که شیخ به منزلش رفته،توقع پذیرایی دارد،لذا در فکر فرو رفت تا وسایل پذیرایی را آماده نماید.شیخ چون جنب وجوش او را برای این کار دید،گفت:«ما آمده ایم تا تو را به خاطرمصیبتی که دیده ای تسلیت دهیم.»

بهرام در میان ناباوری حاضران گفت:«کدام مصیبت؟من دراین واقعه مصیبتی برای خود نمی بینم،در این حادثه سه نعمت به من داده شد،که شما باید به خاطر آن به من تبریک بگوئید؟

اول آن که به من عفت نفس داده شدتا دزدی نکنم و اموال کسی را به سرقت نبرم و این سارقین بودند که دارایی مرا به سرقت بردند.مظلوم شدن ناراحتی ندارد،بلکه این ظالم شدن است که عذاب وناله دارد.نعمت دوم آن که،تمام آنچه که به من داده شده بود،از کفم نرفت و هنوز خانه ای برایم باقی مانده است تا در زیر سایه آن بسر برم.»

بهرام سومین نعمتی را که از آن برخوردار شده بود چنین بیان داشت:«نعمت سوم،آن است که مصیبت به مال و دارایی من خورد نه به دینم.و از این بابت خدای خویش راسپاسگزارم.»

شیخ فرمود:«ای مرد،این حرفهایی که تو بر زبان می رانی،حقیقت اسلام است.واسلام همین نعمات را برما می شمرد،آیا حیف نیست که تو آتش را بپرستی و خدای واقعی را پرستش ننمایی؟»

بهرام گفت:«ما به آتش به این دلیل اظهار ارادت می نمائیم که فردا به آن نسوزیم همچنین آتش را عنصر مهمی برای رفع احتیاجات زندگی می دانیم.»

شیخ پاسخ داد:«اما شما باید بدانی که آتش فاقد هر نوع شعور و

آگاهی است،آتش به قدری ضعیف و بی اراده است که با مشتی خاک خاموش می گردد.همچنین من که تا کنون هرگز آتش را پرستش نکرده ام،با تو که عمری را به پرستش آن سپری کرده ای،در برابر حرارت وسوزندگی آتش برابر هستیم.آتش شعوری در تشخیص این موضوع ندارد.»

بهرام چندین سؤال دیگر از شیخ پرسید وپس از مدتی در همان مجلس شهادتین را بر زبان آورد و مسلمان شد(1).

ص: 422

1- ایمان، جلد دوم-صفحه131

آرزوی کاذب

یکی از دوستان که به رحمت خداوند رفته است،نقل کرد:

«پس از یک عمر،خداوند مرا پیش خودم رسواکرد.

شب گذشته جریان کربلا را آن طور که نقل شده است، درخواب دیدم که لشکر امام حسین«علیه السلام»و لشکر ابن سعد ملعون برابرهم ایستاده اند.

من به طرف خیمه امام حسین«علیه السلام»رفتم و از حضرت خواستم مرا جزو لشکر خویش جای دهند.امام«علیه السلام»هم پذیرفت ومرا راه داد.

بنی هاشم یک به یک رهسپار میدان شدند وبه شهادت رسیدند.

حضرت قاسم بن الحسن به میدان رفت و دیدم که از اسب به زیر افتاد وناله ای بلند کرد و به شهادت رسید.

ص: 423

من پشت سر حضرت ایستاده بودم.ترسیدم که بعد از شهادت حضرت قاسم،از من بخواهد که به میدان بروم.به همین خاطر به تدریج خودم را عقب کشیدم تا مبادا نگاه حضرت به من بیفتد.عاقبت از پشت خیمه به طرف بیابان فرار کردم.

آنقدر دویدم که از شدت ترس و التهاب از خواب بیدار شدم وبالاخره فهمیدم آن همه که میگفتم:«یا لیتنی کنت معکم» ای امام حسین«علیه السلام»کاش در صحرای کربلا با تو بودم.ادعا بوده است ونه حقیقت(1).»

ص: 424

1- عدل-صفحه291

رازداری

وقتی که حضرت سیدالشهداء«علیه السلام»در راه سفر به «کربلا» به محلی به نام «حاجز»رسید،نامه ای به«مسلم بن عقیل»وشیعیان«کوفه» نوشت.

حضرت امام حسین«علیه السلام»نامه را به «قیس بن مسهر»سِپُردو او را به طرف کوفه روانه کرد.

چون قیس بن مسهر به کوفه رسید،مأموران حکومت او را دستگیرکردند،اما قیس به سرعت نامه امام حسین«علیه السلام»را پاره پاره کردوآن را در دهان گذاشت و قورت دادتا به دست مأموران حکومت نرسدواسرار حضرت فاش نشود.

قیس را به مقر حکومت بردند.در آنجا «پسر زیاد» نامه را ازقیس طلب کرد.قیس فرمود:«نامه را پاره کرده ام تا تو ندانی امام

ص: 425

«علیه السلام»چه نوشته است.»

پسر زیاد گفت: «نامه برای چه کسی نوشته شده بود؟»

قیس فرمود:«برای مردمی که نام آنان را نمیدانم.»

پسر زیاد گفت:«یا باید مرا از آنچه میدانی،آگاه کنی و یاباید به مسجد بروی و به امام خود دشنام دهی.»

قیس به مسجد رفت و در بالای منبر،خطاب به مردم فرمود:«ای مردم! امام حسین«علیه السلام»،بهترین خلق خدا و فرزند فاطمه زهرا«علیه السلام»،دختر رسول«صلی الله علیه وآله»گرامی می باشد.من از حاجز به نمایندگی ایشان آمده ام تاشما را برای یاری او دعوت کنم،اینک بسوی او بشتابید.پس درود خدابر امیرالمؤمنین«علیه السلام»و پسرش،ولعنت خدا بر پسر زیاد و پدرش باد.»

و پسر زیاد، فرمان داد قیس بن مسهر را از پشت بام قصر به پایین پرت کنند.

وقتی او را به زیر انداختند،هنوز حرکتی در بدنش بود که«عبدالملک بن عمیر»سر از تنش جدا کرد.

و چون خبر شهادت قیس بن مسهر به امام حسین«علیه السلام»رسید،چشمانشان پر از اشک شد و این آیه از قرآن را تلاوت کردند:«از ایشان کسانی هستند که قتلشان رسیده و از ایشان کسانی هستند که قتلشان می رسد(1).»

سپس دست به دعا برداشتند:«پروردگارا بهشت را جایگاه آنان قرارده و ایشان را در جایگاه رحمت و ثواب خود،که ذخیره فرموده ای گرد آور(2).»

1- سوره ص،آیه23
2- گناهان کبیره-جلد اول-467

ادب مقدّس

در حالات«مرحوم مقدس اردبیلی»(علیه الرحمه)نوشته اندکه چهل سال،حتی در اوقات خواب،پاهایش را دراز نکرد وی می فرمود:

خجالت میکشم در محضر خداوند عالم،پاهایم را دراز کنم.»

همچنین نقل کرده اند که هنگام مرگ،چون مقدس اردبیلی رارو به قبله دراز کردند،گفت:«خداوندا،از تو معذرت میخواهم،مدتهاست که در محضر تو پاهایم را دراز نکرده ام،ولی اکنون چون دستورداده ای،این کار را انجام میدهم.»

بازدر مورد ایشان نقل شده است که هنگام حرف زدن،بلندحرف نمی زد چه برسد به آنکه داد بزندالبته خداوند پاداش این ادب را خواهد داد(1).»

1- بهشت جاودان-صفحه311

پاداش احسان

در یک سال که قحطی همه جا را فرا گرفته بود،وکسی چیزی برای خوردن نداشت،زن با ایمانی کودک خردسالش را برداشت تا برای جمع کردن خار به صحرا برود،همچنین مقداری نان برای خود و کودک به همراه برد.

در راه فقیری را دید که از خودش بسیار نیازمندتر بود،لذا نان خود را به او داد و سپس به راه خود ادامه داد.

چون به صحرا رسید،کودک خویش را گوشه ای نهاد تا به کارخویش مشغول شود،از قضا گرگی که از آن حوالی عبور می کرد،بچه رادید و او را به دندان گرفت و به سرعت از آنجا دور شد.

ناگاه شخصی ظاهر گردید و بچه را از دهان گرگ گرفت و به ما در باز گرداند و گفت:«لقمه ای به جای لقمه ای».

ص: 428

یعنی لقمه نانی که به آن فقیر دادی باعث شدکه بچه ات نجات پیدا کند(1).»

ص: 429

1- بهشت جاودان-صفحه326

پادشاهی به وزیرش گفت:«این آیه قرآن که می فرماید:«هر روز خداوند در کاری است(1)»،این کار خدا چیست؟»

وزیر گفت:«یک روز به من مهلت بده تا فکر کنم و پاسخ تورا بیابم.»

وزیر،غلام تیز هوش و دانایی داشت.وقتی غلام، وزیر را افسرده و نگران دید،پرسید:«چرا امروز چنین در اندیشه و غصه فرورفته ای؟»

وزیر گفت:«از تو کاری ساخته نیست.»

غلام پاسخ داد:«دلم برایت می سوزد،به من بگو شاید خداوند گره کور اندوه تو را با جواب من گشوده گرداند.»

وزیر جریان را برای غلام شرح داد.غلام گفت:«به سلطان بگو

1- سوره الرحمان-29

غلام من معنی این آیه را می داند.و مایل است شخصا پاسخ را به سمع شما برساند.»

و سرانجام غلام به حضور سلطان پذیرفته شدوگفت:«تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل و تخرج الحی من المیت وتخرج المیت من الحی(1)»و«یشفی سقیمه ویعز ذلیلا ویذل عزیزأ»و«یفعل ما یشاء(2)،ویحکم ما یرید(3).»و«لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم».

خداوند شب را در روز وارد می کند،یعنی از روز می کاهد و به شب می افزاید و همچنین روز را در شب وارد می کند،یعنی از شب می کاهد و به روز می افزاید.و مریض را شفا،ذلیل را عزت و عزیز را ذلت میدهد.و انجام میدهد آنچه می خواهد و حکم می کند آنچه اراده می کند.

وحول و قوه ای بجز بوسیله خدای بلندمرتبه نیست(4).

ص: 431

1- سوره آل عمران-27
2- سوره آل عمران-40
3- سوره مائده-1
4- بهشت جاودان-219

سیل

شخصی گاوی داشت و از فروش شیر گاو زندگی خود رامی گذراند.کم کم مشتریانش زیاد شدند،به طوری که او نتوانست برای همه آنها شیر تهیه کند،بنابراین برای اینکه شیر بیشتری داشته باشدشروع به افزودن آب به شیر گاو کرد.

از این شخص دوستی داشت که وی را از انجام این کار نهی می کرد،ولی او گوش نمیداد و توجه نمی کرد.تا اینکه روزی، سیلی آمد و گاو را با خود برد.دوست مرد، فرصت را غنیمت شمرد و به او گفت:

«آب هایی که در شیر ریختی،سیل شد و گاو را برد(1) !»

ص: 432

1- بهشت جاودان-74

آمرزش گناهان

در کتاب «بحار الانوار» نقل شده است که زن بدکاره ای به سفرمیرفت.روزی به گودال آبی رسید.سگی را دید که سرش را به داخل گودال میکند و بیرون می آورد، اما باز زبانش را از تشنگی تکان میدهد.

وقتی نزدیک شد،دید سطح آب پایین است و دهان سگ به آب نمی رسد و نزدیک است که از تشنگی هلاک شود.با دیدن این وضع بسیار ناراحت شد و چون سطل و طنابی در اختیار نداشت،موهایش رابرید با آن بندی دست کرد و کفشش را به آن بست و به داخل گودال انداخت و مقداری آب بیرون آورد.سپس آب را جلوی سگ قرار داد و تاسگ سیراب نشد،از آنجا عبور نکرد. خداوند هم لطف خود را شامل حال او نمود و گناهانش را بخشید(1).

ص: 433

1- آدابی از قرآن-صفحه204

ادعای بزرگ

حدود پنجاه سال پیش،یکی از ثروتمندان مشهور«فارس»،علاوه بر اینکه زمین های بسیاری داشت،گنجی هم پیدا کرد.

او مکرر میگفت:«تا هفت پشت اگر از این مال استفاده کنند،باز باقی می ماند و تمام شدنی نیست.»

پس از مدتی پسر او را دیدم که بسیار فقیر شده بود وخانه وزندگی اش از دستش رفته بود.در ضمن چون سید بود،ماهی شصت تومان به او میدادم.

همان کسی که پدرش ادعا داشت تا هفت نسل ثروتمند باقی می مانند،نسل اولش به فقر و بدبختی مبتلا شد(1).

ص: 435

1- معارفی از قرآن-صفحه181

شرکت در میهمانی فقرا

روزی امام حسن مجتبی«علیه السلام»مشغول خوردن غذا بود.

اتفاق سگی از آنجا عبور می کرد و چون غذا را دید کنار سفره غذا نشست.

امام حسن«علیه السلام»هم یک لقمه خود می خورد ویک لقمه جلوی سگ می انداخت.

یکی از اصحاب نزد حضرت رفت و از امام«علیه السلام»اجازه خواست تا سگ را از آن محل دور کند.

اما امام فرمود:«به او کاری نداشته باش.من از خداوند عالم خجالت میکشم که موجود زنده ای در برابرم باشد و من چیزی بخورم و اونظاره گر باشد.هر چند این موجود یک سگ باشد.»

روزی دیگر امام حسن مجتبی«علیه السلام»با مرکب ازمحلی عبور می کرد که عده ای از فقرا را دید که دور هم نشسته اند و مشغول

خوردن نان خشکی هستند.آنان به حضرت تعارف کردند،ایشان هم ازمرکب پیاده شد و به جمع آنان پیوست و روی زمین نشست و با آنان هم خوراک شد.سپس از فقرا دعوت فرمود تا به خانه اش بروند(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه198

دوازده نفر از مسلمانان که در جنگ با رومیان اسیر شده بودند،توجه امپراطور روم را به خود جلب نمودند قیصر دستور داد آنان را احضارکنند تا ببینند چگونه عده کمی از مسلمانان بر عده زیادی از کفار غلبه کرده اند.

و وقتی این دوازده نفر مسلمان را در برابر امپراطور روم حاضرکردند،قیصر به آنان گفت:«من شما را نمی کشم و مبلغ زیادی هم به شما میدهم،به شرط آن که شما لشکر ما را سر و سامان بدهید به طوری که همچون لشکر مسلمانان بجنگد و پیشرفت کند.»

مسلمانان که از ایمان قوی و سرشاری برخوردار بودند،باعصبانیت گفتند:«هرگز،هرگز ما چنین کاری نخواهیم نمود،زیرا که خداوند باری تعالی از این عمل راضی نیست.ما هرگز نعمات خداوند را

ص: 438

بر خود نادیده نمی گیریم و به کافران کمک نمی نمائیم.»

امپراطور دستور داد مسلمانان را به کلیسا ببرند و دختران زیبا وتارک دنیا را در برابر آنان قرار دهند تا شاید تسلیم شوند.

وقتی مؤمنین به کلیسا برده شدند و چشمانشان به آنان افتاد،سربه زیر انداختند و به خداوند پناه بردند.یکی از مسلمانان خطاب به کشیش ها گفت:«آیا اینجا خانه عبادت است یا خانه شهوت؟»

و به این ترتیب امید باطل امپراطور را نقش بر آب نمودند(1).

ص: 439

1- آدابی از قرآن-صفحه392

نام مسجد

روزی«بهلول»از محلی عبور می کرد.دید«هارون الرشید»کنار مسجد نیمه ساخته ای ایستاده است.از او ماجرا را پرسید.هارون گفت:«مشغول ساختن مسجدی برای خدا هستم.»

بهلول گفت:«آیا اسم مسجد را به نام من می گذاری؟ !»

هارون با ناباوری پاسخ داد:«من پول ساختن مسجد را داده ام وبرای آن زحمت کشیده ام،حال میخواهی اسم مسجد را به نام تو بگذارم؟»

بهلول گفت: «پس بهتر است بگویی برای خودم مسجد میسازم نه برای خدا.قصد تو از این کار این است که نامت به عنوان سازنده یک مسجد بر سر زبان های مردم باشد(1).»

ص: 440

1- عدل-صفحه287

غسیل الملائکه

«حنظله بن ابی عامر»جوانی تازه مسلمان ولی با ایمان بود که شب عروسی اش با جنگ احد مصادف گشته بود.وقتی خبردار شد که پیامبر با لشکریانش به محل«احد»تشریف برده اند،تصمیم گرفت ازحجله عروسی اش برخیزد و به احد برود.

اما تا خواست حرکت کند،همسرش مانع رفتن او شد و از حنظله تقاضا کرد شاهدهایی برای عروسی شان پیدا کند.حنظله دو نفر شاهد راپیدا کرد و با لباس رزم به میدان جنگ شتافت.

وقتی حنظله از منزل خارج شد،علت گواه گرفتن را از همسرش پرسیدند،وی گفت:«دیشب در خواب دیدم که حنظله به آسمان رفت.

دریافتم که شوهرم در راه خدا کشته می شود،به همین خاطر خواستم اطلاع دهم تا اگر صاحب فرزندی شدم،همگان بدانند که این فرزند از

حنظله است.»

حنظله به میان لشکریان رفت و از پیامبر اجازه نبرد گرفت و به میدان رفت،اتفاقا با ابوسفیان روبرو شد وبه او حمله کرد.اما ضربه اش برمرکب ابوسفیان خورد و ابوسفیان بر زمین افتاد.

ناگهان عده ای از مشرکان براو حمله کردند و او را شهید کردند.

پس از شهادت حنظله رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»فرمود:

می بینم ملائکه دور حنظله را گرفته اند و او را غسل میدهند.»

به همین خاطر او معروف شد به «غسیل الملائکه»،یعنی کسی که او را ملائکه غسل داده اند.

ایمان،جلد دوم-صفحه91

ص:442

الله اکبر

در کتاب«خزائن»مرحوم«نراقی»نقل شده است که جناب«میر»در سفرش به«هند»به کلیسای ارامنه رفت و با کشیش های آنجاگفتگو کرد.

کشیش ها به جناب میر اشکال گرفتند که چرا مساجد مسلمانان اغلب مخروبه است،ولی کلیساهای مسیحیان تمیز و سالم و حتی یک دیوارش هم شکاف و ترک ندارد.

جناب میر هم با زیرکی فرمود:«چه می گوئید؟اگر آن عبادت هایی که در مساجد مسلمین انجام می گیرد،در کلیساهای شماانجام می گرفت،یک کلیسای سالم هم پیدا نمیشد.

حال برای امتحانمن نمازی را که در مسجد خودمان به پامیدارم،در کلیسای شما می خوانم تا سخن من اثبات گردد.»

ص: 443

از آنها چون باور نداشتند،قبول کردند که جناب میر در کلیسا نماز بگذارد.

جناب میر رو به قبله ایستاد و در نهایت خشوع و تذلل به پیشگاه الهی،نماز را شروع کرد و تکبیر گفت.همین که کلمه در«الله اکبر»برزبان میر جاری شد،طاق کلیسا فرو ریخت و قسمتی از کلیسا منهدم شد.

آنگاه کشیش ها سخن جناب میر را باور کردند.(1)

1- معارفی از قران-صفحه282

دوست نابینا

در حالات«ربیعه بن خصیم»که از دوستان جناب«ابن مسعود»بود،نقل شده است که وی چند سال در«مدینه»هر روزخدمت ابن مسعود مشرف می شد واز مباحث علمی و فقهی ایشان،استفاده می برد.

ربیعه بن خصیم چند روزی بیمار شد و نتوانست به محضرابن مسعود برود،به همین خاطر همسرابن مسعود به شوهرش گفت:«چرارفیق نابینای تو چندی است به جلسه درس تو نمی آید.»

ابن مسعود پاسخ داد:«من دوست نابینایی ندارم تا به کلاس درسم بیاید.»همسرش خصوصیات دوستش را توضیح داد.وقتی ابن مسعودفهمید که منظور همسرش،ابن خصیم است، گفت:«خیر،او کورنیست،بلکه هر وقت او را نگاه میکردی،چشمانش را روی هم

ص: 445

می گذاشت.»

چون ابن خصیم اهل تجسس و چشم چرانی نبود بیهوده به اطراف نمی نگریست(1).»

ص: 446

1- آدابی از قرآن-صفحه160

وسوسه شیطان

نوشته اند یکی ازعلمای قدیم،قلم به دست گرفت تا کتابی درافشای وسوسه های شیطان وضرورت مبارزه با حیله های شیطانی بنویسد.

در همان زمان،در عالم رؤیا یکی از بزرگان شیطان را می بیندوبه او می گوید:«ای ملعون،فلان آقا خوب دارد رسوایت می نماید ونقشه هایت را برای مردم برملا می سازد.»

شیطان با تمسخر جواب می دهد«به دستور من می نویسد!»

آن عالم می فرماید:«چطور این کار امکان دارد؟»

شیطان لعین پاسخ می دهد:«من در دلش وسوسه کردم که توعالمی و باید علم خودت را ظاهر نمایی(1).»

ص: 447

1- استعاذه-صفحه36

گرسنگی

درباره«معاویه»لعنه الله علیه نوشته اند که رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»،برای امری معاویه را احضار کرد.

وقتی او دستور پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»را شنید به فرستاده حضرت گفت:«برو به پیامبر«صلی الله علیه وآله»بگو من مشغول غذا خوردن هستم.»

وقتی قاصد نزد حضرت بازگشت،پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»فرمود:«خداوند هرگزشکمش را سیر نکند.»

از آن به بعد،هرگاه معاویه برای غذا خوردن بر سر سفره می نشست، پس از مدتی،درحالی که خسته شده بود، با شکم پر،ولی گرسنه برمی خاست ومی گفت:«از خوردن خسته شدم ولی سیرنشدم(1).»

1- ایمان، جلد دوم-صفحه38

فشارقبر

یکی از اصحاب پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»،«سعد بن معاذ»بود.وی فردی صالح و پرهیزکار بود،هر دعایی می کرد،از جانب خداوند اجابت میشد.

سعد بن معاذ در جنگ خندق شرکت کرد و اتفاقا در بین جنگ به گلویش تیری خورد و مجروح شد.وی بلافاصله از خدا خواست که خدایابه من عمری بده تا غلبه اسلام و مسلمین را بر یهودیها و«بنی قریظه»ببینم.تا این دعا را کرد،خونی که از گلویش می آمد، قطع شد و دعایش به اجابت رسید.

پس از پیروزی اسلام بر یهود،ناگهان از همانجا که در جنگ خندق تیر خورده بود،خون جاری شد و سعد به شهادت رسید.

در تشییع جنازه سعد،پیامبر اکرم«صلی الله علیه و آله»شرکت کردو

ص: 449

فرمود:«ملائکه در تشییع سعد شرکت کرده اند.» و خود حضرت هم او رادر قبر گذاشت و سنگ قبر را روی او چید.پس از آن،مادر سعد خطاب به او گفت:«ای سعد،بهشت برتو گوارا باشد.پس از این سخن اصحاب دیدند که بدن پیامبر«صلی الله علیه و آله»لرزید.از حضرت علت را پرسیدند،فرمود:

«الان سعد در فشار قبر قرار گرفت.»

از یکی از ائمه علیهم السلام پرسیدند:«چرا سعد با آنکه اهل ایمان و انجام واجبات و ترک محرمات بود،در قبر مورد فشار قرارگرفت.»

حضرت فرمود:«او با اهل خانه اش بدخلق و بدرفتاربوده است.»

«هر که میخواهی باش، عادل روزگار،مجتهد زمان،بالاخره بعد از این دنیا،حسابی در کار است(1).»

1- آدابی از قرآن-صفحه329

عذاب دنیوی

در کتاب«کلمه طیبه»نقل شده است که«اسماعیل»فرزندامام صادق«علیه السلام»،دچار تب شدیدی شد،حضرت به بالین او رفت واحوالش را پرسید.

اسماعیل گفت:«امروز صبح به خدمتگزار منزل دستوری دادم که انجام دهد،اما وی سر پیچی کرد و اعتنایی به حرف من ننمود.تااینکه از عصبانیت مجبور شدم او را دنبال کنم و در حالی که فرار می کرد،پایم پیچ خورد و بر زمین افتادم.به ناچار او را رها کرده،به اطاق بازگشتم.پس از چند لحظه تب شدیدی بدنم را فرا گرفت و از درد به بستر افتادم.»

حضرت صادق«علیه السلام»فرمود:«خدا را شکر میکنم که فرزندم را در همین دنیا تنبیه کرد و بدین واسطه از عذاب آخرت،او را

ص:451

نجات داد.(1)

ص:452

1- معارفی از قرآن-صفحه54

اعرابی زیرک

یک روز عرب بادیه نشینی که کمتر موفق به زیارت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»میشد،خدمت ایشان رسید و عرض کرد: «ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»،من آنچه را که خداوند واجب فرموده است،انجام میدهم،روزه ماه مبارک رمضان را می گیرم و نمازهای یومیه را هم اقامه میدارم.ولی چون فقیر هستم و اموال زیادی ندارم خمس و زکات برمن واجب نیست.حال می خواهم بدانم که وضعیت من در آخرت چگونه است؟

پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»فرمود:«براستی که تو اهل بهشت هستی.»

چون پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»چنین بشارتی به وی داد،با زیرکی عرض کرد:

حال که معلوم شد در بهشت هستم،آیا در کنار شما هم خواهم بود؟»

حضرت تاملی کرد و فرمود:«همراه من بودن،شرطی دارد و آن

ص: 453

این است که گناه نکنی و چشمت را از حرام دور بداری.(1)»

ص: 454

1- معارفی از قران-صفحه270

قتیل الحمار

دریکی از جنگ های صدر اسلام،یکی از مشرکین سوار برالاغ زیبایی شده بود و مرتب جولان میداد.

یکی از مسلمانان تا آن الاغ را دید،از آنجا که شنیده بود که هرکس کافری را بکشد،لباس و مرکب کافر برای اوست،شمشیرش رابلند کرد و به طرف کافر حمله کرد.

هنوز شمشیر فرود نیامده بود که آن کافر با یک ضربت او را ازپای در آورد.لذا به خر نرسید و آرزویش بر باد رفت.

این فرد مشهور شدبه«قتیل الحمار»کشته شده در راه الاغ.(1).

ص: 455

1- معارفی از قرآن-صفحه480

تهمت ناروا

در کتاب«وسائل الشیعه»نقل شده است که امام صادق«علیه السلام»،دوستی داشت که همیشه همراه ایشان بود.روزی این شخص همراه حضرت در بازار حرکت می کردکه به خاطر امر مهمی برگشت و غلامش را صدا زد،اما از غلام خبری نشد.بار دیگر او راخواند،ولی باز غلام آگاه نگشت.تا اینکه پس از بار سوم، وقتی غلام رادید،با تندی او را خطاب کرد و به مادرش ناسزا گفت.

امام«علیه السلام»،چون این فحش را از زبان او شنید،با دست بر پیشانی مبارک خود زد و با ناراحتی فرمود:«وای برتو،ورع و تقوای توچه شد؟مگر تو مدعی ایمان نبودی؟»

مرد عرض کرد:«آقا جان، این غلام اهل«سند»و مادرش بت پرست و مشرک است.آیا مگر اشتباه کرده ام که به یک کافر نسبت

ص: 456

زنا داده ام؟»

امام«علیه السلام»فرمود:«هرقومی،سنت هایی برای ازدواج داردکه نزد آنها محترم است و همه افراد قوم ،آنرا مراعات می کنند.به همین دلیل فرزندانی که از آنان متولد می شوند، طبق سنت و قانونی خودشان حلال زاده هستند.اینک آن زنی کافر،حق دارد در مورد این تهمت به تواعتراض کند.از این لحظه به بعد،از تو جدا می شوم و دوست ندارم دیگر تورا ببینم.»

به همین دلیل امام«علیه السلام»تا آخر زندگی اش با او سخن نفرمود و او را طرد کرد(1).

ص: 457

1- ایمان،جلد دوم-صفحه117

آرامش در زحمت

یکی از زنان نمونه اسلام،«آمنه بیگم»دختر«علامه مجلسی» است.یک روز این خانم از پله ای بالا می رفت که ناگهان پایش لغزید وبر زمین افتاد و ساق پایش شکست واز سرش خون جاری گشت.

اطرافیان دویدند تا او را ازروی زمین بلند کنندکه مشاهده کردند او می خندد.علت خوشحالی وی را پرسیدند،گفت:«وقتی پایین پرت شدم،درد سراسر وجودم را فرا گرفت،اما ناله ای نکردم زیرا ثوابی را که خداوند در برابر این درد و رنج،عطا می فرماید،به یاد آوردم وبه همین دلیل آرام گردیده و خوشحال شدم(1).»

1- ایمان،جلد دوم-صفحه100

اندرز ابوذر

هنگامی که جناب«ابوذر»در شام تبعید بود،یک نفر ازدوستانش نامه ای به او نوشت و درخواست کرد موعظه و نصیحتی برایش بنویسد.

جناب ابوذر برایش نوشت:«بسم الله الرحمن الرحیم،فلانی،خواهش من از تو این است که به عزیزترین فرد نزد خودت ظلم نکنی و به او دشمنی نَوَرزی.

نامه به دستم دوست ابوذررسید، وقتی آن را خواند،متحیر گردیدو با خود گفت مگر می شود انسان کسی را دوست بدارد و با او دشمنی کند؟برای اینکه منظور ابوذر را دریابد،مجددا نامه ای به وی نوشت.

ابوذردر پاسخ نوشت:«محبوب ترین اشخاص پیش تو نفس تومی باشد،آدمی خودش را از همه بیشتر دوست می دارد.و جانش نزد

ص: 459

خودش از همه عزیزتر و محبوب تر است.به جان خودت ظلم و دشمنی نکن.(1).»

1- ایمان، جلد اول-صفحه62

شُریح قاضی،اسیر کیسه زر

قبل از واقعه کربلا،(ابن زیاد«لعنه الله علیه»«شریح قاضی»را احضار کرد و از او خواست برای کشتن امام حسین«علیه السلام»فتوی دهد.شریح با شنیدن این مسأله بسیار ناراحت شد و با قلمدان برسرخویش کوبید به طوری که خون از سرش جاری شد)،آنگاه گفت:«آیا من فتوی به قتل حسین (علیه السلام) بدهم؟نه،حسین«علیه السلام»گناهی ندارد که مستوجب قتل باشد.»

چون شب فرا رسید،ابن زیاد دو یا سه کیسه اشرفی برای شریح قاضی فرستاد تا در عقیده اش تجدید نظر کند.

وقتی اشرفی ها به دست شریح قاضی رسید،او را دچار وسوسه کرد. بالاخره فریب آن سه کیسه زر را خورد و روز بعددر مجلس ابن زیادحاضر شد و در پاسخ پرسش ابن زیاد،گفت: «هر چه فکر میکنم،

ص:461

می بینم کشتن حسین«علیه السلام»لازم است،زیرا که وی می خواهدفساد کند !»

کشتن امام حسین«علیه السلام»آسان نبود،ابن زیاد می دانست که چطور مردم را تهییج کند تا بر روی حسین«علیه السلام»شمشیر بکشند.

پس از فتوای شریح قاضی،دستور داده شد مردم در مسجد گردآیند.

و بدین ترتیب همه پذیرفتند که در مقابل امام حسین«علیه السلام»بایستند(1).

ص: 462

1- معرفی از قرآن-صفحه368

پس از اولین جنگ بین اعراب و ایران که به شکست ایرانیان انجامید،«رستم فرخزاد»لشکر مجهزی مهیا کرد و به«قادسیه»رفت.

وقتی که لشکر در جای مناسبی مستقر گشت،رستم فرخزاد برای آگاهی از وضعیت لشکر مسلمانان،شبانه از چادر خویش به طور ناشناس خارج شدواوضاع آنان را زیر نظر گرفت.

وقتی آمادگی و ایمان مسلمانان را در عین کمی افرادشان دید،ترسی از لشکر مسلمانان در دلش افتاد و فردی را نزد«زهره بن عبد الله»،سردار لشکر عرب فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد.

وقتی سردار عرب به میان لشکر رستم رفت،سردار ایرانی به«زهره بن عبدالله»گفت: ما ایرانیان همیشه طرفدار شما بودیم،هروقت دشمن به شما حمله می کرد،ما دفاع می کردیم، حال چرا ما را به حال

ص: 463

خود واگذار نمی کنید.من حاضرم مبلغ زیادی که زندگی شما را اداره کند،از خزانه بپردازم و شما هم در مقابل به سرزمین خود بازگردید.

سردار عرب پاسخ گفت:«آنچه در باره ما گفتی درست بود،امادر زمان جاهلیت.اکنون چند سالی است که نور الهی برما تابیده است وپیامبری از طرف خدا برای ما فرستاده شده است. حضرت محمد«صلی الله علیه وآله»با دستورات الهی،روحیات ما را دگرگون نموده است.آن زمان ممکن بود ما برای مال دنیا جنگ کنیم ولی اکنون دیگر چنین نیست.

اکنون یک مسلمان به دنیا نظری ندارد...»

رستم از سخنان سردار مسلمان بسیار شگفت زده شد و پرسید:

عجیب است،شما که مال دنیا را نمی خواهید،پس چرا با ما می جنگید؟»

عبدالله پاسخ داد:«ما آماده ایم تا شما را دعوت به اسلام کنیم وپرچم اسلام را در این مرز و بوم به اهتزاز در آوریم،ما آمده ایم تا مردمان را از پرستش بندگان به پرستش آفریننده بندگان دعوت کنیم.آمده ایم تاتقوی را در میان همه رایج کنیم و هر امتیاز دیگری را به غیر از آن بر چینیم.»

رستم تختی با خود اندیشید و بعد گفت:«این حرفها خوب است،ولی در کشور ما عملی نمی شود،پس تا صبح به ما مهلت دهیدتانظر خود را به اطلاع شما برسانیم.»

سردار ایرانی به مشورت با بزرگان حکومت خویش نشست.

عده ای معتقد بودند که با اعراب باید جنگید و آنها را تار و مار کرد.

عده ای هم بر این عقیده بودند که باید با اعراب صلح نمود.عاقبت تصمیم بر این شد تا با نماینده مسلمانان به گفتگو بنشینند.

رستم،از لشکر عرب خواست نماینده ای برای گفتگو بفرستند.

مسلمانان هم پس از مشورت،«ربعی بن اکرمه» را برگزیدند تا با ایرانیان

گفتگو کند.

پیش از آن که اکرمه نزد رستم برود،رستم به اطرافیانش گفت:

ما باید قدرت خود را به نماینده سپاه عرب نشان دهیم تامرعوب حکومت ما بشود ودر تصمیماتش تحت تاثیر قرار گیرد.»

اکرمه سوار بر اسب به طرف جایگاه رستم به راه افتاد.وقتی ازدور منظرۀ جایگاه و تشریفات مفصل رستم را دید،برای اینکه به اوبفهماند اعتنایی به زرق و برق دنیا ندارد،با همان مرکب از روی فرش های زربفت گذشت تا به مقابل رستم رسید.در برابر او از اسب.

پیاده شد و لجام اسبش را در همانجا فرو کرد ومحلی را که برای نشستن وی در نظر گرفته شده بود،کنار زد و روی زمین خاکی نشست.

رستم در عین تعجب از رفتار اکرمه،از او سؤال کرد که برای چه به ایران حمله کرده اند؟

اکرمه همان سخنان زهره بن عبدالله را تکرار کرد.سپس رستم تصمیم نهایی مسلمانان را پرسید،اکرمه گفت:«ما مسلمانان شما را به یکی از این سه مسئله دعوت می کنیم: نخست اینکه مسلمان شوید ودست از پرستش غیر خدا بردارید.در این صورت ما هم دست از جنگ برخواهیم داشت.دوم اینکه اگر اسلام را نمی پذیرید،باید جزیه بدهید.وحالت سوم این که اگر دو شرط فوق را قبول ندارید،آماده جنگ باشید.»

رستم سه روز مهلت خواست تا نتیجه را اعلام کند.پس از سه روز در حالی که موافق جنگ نبود،فرمان جنگ را صادر کرد وبالاخره هم شکست خورد(1).

ص: 465

1- ایمان،جلد دوم-صفحه167

2- بخش احکام

اشاره

ص: 467

جوان محتضر و شفاعت پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»

رسول خدا«صلی الله علیه وآله»بر بالین جوانی که درحال مرگ بود،حاضر گردید و از او خواست که به یگانگی خداوند و رسالت او و ولایت جانشینان او گواهی دهد.اما جوان نتوانست این عبارات را برزبان آورد.

حضرت پرسید:«آیا این جوان مادر دارد؟»

زنی که کنار جوان ایستاده بود،خود را مادر او معرفی کرد.

حضرت به مادر او فرمود:«آیا بر فرزندت غضبناک هستی؟»

مادر گفت: «آری، شش سال است که با او حرف نزده ام.»

پیامبر ازمادر خواست که از فرزندش راضی شود و او هم به خاطرحضرت فرزندش را حلال نمود.آنگاه زبان جوان به ادای شهادتین گویاشد.

ص: 468

حضرت به جوان فرمود:«اکنون چه می بینی و در چه حال هستی؟»

گفت:«مردی سیاه رو و بد بو را می بینم که مرا رها نمی کند.»

حضرت در آن هنگام دعایی را به او آموخت تا بگوید(1).چون جوان بر زبان آورد،حضرت باز از او سؤال فرمود:«اکنون چه می بینی؟»

عرض کرد:«مردی سفید رنگ و خوشرو و خوشبو و زیبا صورتی به من رو آورد و مرد اولی از نزد من گریخت.

حضرت به او فرمود که همان دعا را تکرار نماید.سپس جوان عرض کرد:«آن شخص اول بکلی محو شد.»آنگاه حضرت شاد شد وفرمود:«خدا او را آمرزید.لحظه ای بعد جوان فوت نمود(2).

1- یا من یقبل الیسیر و یعفو عن الکثیر،اقبال مینی لیسیر واعف عنی الکثیر،یعنی:«برای کسی که اعمال نیک اندک را می پذیرد و از گناهان زیاد در می گذرد.از من اندک راىپذیر و از زیادی گناهم درگذر.»
2- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه:141

در کتاب«سفینه البحار»روایت شده است که چون رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»قلعه«بنی قریظه»را محاصره نمود،یهودیان که از میان لشکر مسلمانان با«ابولبابه»آشنا بودند، از پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»درخواست کردند او را به میانشان بفرستد تا با او در باره ادامه یا قطع جنگ مشورت کنند.

پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»به ابولبابه امر فرمود تا نزد آنان برود.یهودیان مصلحت خودرا با وی در میان نهادند اما ابولبابه آنچه نباید به آنها بگوید،گفت وتصمیم پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»مبنی بر قتل یهودیان را به اطلاع آنان رسانید.

وقتی ابولبابه از قلعه بازگشت،از گفته خود پشیمان شد و توبه نمود.اما دیگر خجالت کشید که نزد پیامبر برود.لذا خود را به«مسجدالنبی»رسانید وبا طنابی گردن خود را به یکی از ستون های مسجد بست

ص: 470

و تصمیم گرفت خود را از آن ستون جدا نکند،مگر آنکه خداوند او رابیامرزد و یا اینکه مرگ به سراغش آید.

این خبر به سمع مبارک حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»رسید.حضرت درباره وی فرمود:

«اگر نزد من می آمد،من از خداوند،برایش طلب آمرزش می نمودم.اما اکنون که به خانه خدا پناهنده شده است،خداوندسزاوارتر است که او را ببخشد(1).»

ابولبا به روزها روزه بودو فقط شب ها دخترش مقداری خوراکی برایش می برد تا از گرسنگی جان ندهد.پس از چندی،هنگامی که پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»درخانه بود، از طرف خداوند وحی نازل شد که توبه ابولبابه پذیرفته شده است.پیامبر«ام سلمه»را از این مطلب آگاه نمود.و او ازحضرت اجازه خواست تا این خبر را به اطلاع ابولبا به برساند.چون پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»قبول فرمود،ام سلمه نزد ابولبابه رفت و او را به قبول توبه اش بشارت داد.

ابولبابه خدا را شکر کرد و چون عده ای از مسلمانان خواستندبندهایش را باز کنند،گفت اجازه نمیدهد کسی به جز رسول خدا«صلی الله علیه وآله»بندها را باز نماید.

پس از آن،حضرت به مسجد رفت و فرمود:«خداوند تو را آمرزیداینک مانند روزی که از مادر متولد شدی بی گناه و پاک هستی.»

ابولبابه عرض کرد:«ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»،اجازه دهید به شکرانه قبولی توبه ام،تمام دارایی ام را صدقه بدهم.»

پیامبر فرمود:خیر

ابولبابه از حضرت درخواست کرد دو سوم دارایی اش را صدقه بدهد اما باز پیامبر نپذیرفت.تا اینکه اجازه صدقه دادن یک سوم از

1- سوره توبه آیات 10تا109

اموالش را مطرح کرد و پیامبر قبول فرمود.در این هنگام،آیه ای درباره این مطلب نازل گردید.(1)

ص: 472

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه576

محرومیت از روزی حلال

حضرت امیرالمؤمنین«علیه السلام»روزی مقابل مسجد ازاسترپیاده شد و آن را به فردی که استر را نگهداری می کرد، سپرد و داخل مسجد شد.

آن شخص چند لحظه ایستاد و بعد لجام استر را برداشت و فرارنمود.

از مدتی بعد حضرت درحالی که دو درهم در دست داشت تا به نگهبان استر بدهد،از مسجد خارج شد ولی استر را بدون لجام یافت.با این حال سوار بر استر شد و دو درهم را به غلام سپرد تا برای مرکب لجام تهیه نماید.

هنگامی که غلام به بازار رفت،همان لجام را در دست فردی دید و فهمید که سارق آن را به دو درهم فرو رفته است.دو درهم را به

فروشنده داد و لجام را خرید و به منزل حضرت بازگشت.

و چون غلام این مطلب را به حضرت عرض کرد،امام«علیه السلام»فرمود:«جز این نیست که آن بنده،روزی حلال را به علت صبر نکردن وشتاب،برخورد حرام کرد.در حالی که بیش از آنچه مقدرش بود،بدست نیاورد(1).

1- گناهان کبیره.جلد اول-516

نماز اول وقت

در جنگ صفین و در کشاکش نبرد،امیرالمؤمنین«علیه السلام»درمیان لشکر به آفتاب و اطرافش نگریست.«ابن عباس»که در آنجاحاضر بود،علت را سؤال کرد.

فرمود:«می خواهم هنگام وقت نماز ظهر را بدانم.»

ابن عباس عرض کرد:«آیا در این گیرودار و اشتغال به جنگ،هنگام نماز است؟»

حضرت فرمود:«ما برای چه با این قوم میجنگیم،آیا جز برای این است که نماز بر پا شود(1)؟»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه260

احترام به نعمت خداوند

حضرت سجاد«علیه السلام»از محلی عبور می فرمود که تکه ای نان روی زمین دید.حضرت نان را از روی زمین برداشت و به غلامی که همراهش بود داد واز او خواست تا هنگام برگشت آن را نگهدارد.

چون حضرت بازگشت تکه نان را از غلام مطالبه فرمود،غلام عرض کرد که آن را تمیز نموده و خورده است.حضرت خوشحال شد وغلام را در راه خدا آزاد فرمود.

از حضرت پرسیدند که غلام کار مهمی انجام نداده که مستحق

آزادی باشد.امام«علیه السلام»در پاسخ فرمود:«چون به نعمت خدا احترام،کرده است،آزادی بر او سزاوار است.با این عمل بهشت بر او واجب شد،و من دوست نداشتم با این مقامی که دارد، غلام من باشد(1).»

ص: 476

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه141

برتر از جهاد

از امام صادق«علیه السلام»نقل شده است که مردی خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه واله»رسید و عرض کرد:«من مشتاق جهاد در راه خدا هستم.»

حضرت به او فرمود:«در راه خدا جهاد کن.بدرستی که اگرکشته شوی،نزد خداوند زنده هستی و روزی داری و اگر بمیری، اجر توبا خداست.اگر هم به سلامت باز گردی،گناهان تو مانندروزی که ازمادر متولد شدی،پاک می شود.»

عرض کرد:«یا رسول الله،پدر و مادری دارم که هر دو پیرشده اند و خیلی به من علاقمند هستند و دوست ندارند که از کنار آنهادور شوم. »

پیامبر اکرم فرمود: «بسیار خوب، نزد ایشان بمان و از آنان

ص: 477

مراقبت نما.قسم به خدایی که جان من در دست اوست، هرآینه،اُنس پدر و مادر در یک شبانه روز،از جهاد کردن در یک سال بهتر است(1).»

ص: 478

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه144

داستان لبیب عابد

در کتاب «فرج بعد الشده» از«لبیب عابد» نقل شده است:

در ایام جوانی،روزی در خانه ام ماری دیدم که به سوراخی داخل میشد فورا به دنبالش دویدم و دم او را گرفته و بیرون کشیدم.

ناگهان مار دور خود چرخید و دست مرا نیش زد.پس از مدتی دستم از کار افتاد و فلج شد.به مرور ایام دست دیگر و پس از چندی پاهایم فلج گردید.طولی نکشید که هردو چشمم نابینا و زبانم گنگ گردید.مدتی بدین حال بودم و مرا روی تختی خوابانیده بودند.فقط ازکل اعضای بدن،گوشم مقداری شنوایی داشت.

دیگر توان انجام هیچ کاری را نداشتم.هر حرف زشت وناگواری را می شنیدم،اما قدرت پاسخگویی نداشتم.چه بسیار اوقاتی که تشنه بسر می بردم ولی کسی به من آب نمی رساند و چه لحظاتی که

ص: 479

سیراب بودم و به زور در گلویم آب می ریختند.همچنین بسیار مواقعی بودکه گرسنه بودم وکسی طعامی به من نمی رسانید.و بسا ایامی بود که سیر بودم و به جبر غذا می خوردم.

چند سالی بدین منوال گذشت.تا اینکه روزی زنی نزد همسره آمد و احوال مرا پرسید.همسرم گفت:«احوال بسیار بدی دارد.نه خوب می شود که راحت گردد ونه می میردکه ما از دست او راحت شویم.»

سپس سخنانی گفت که دانستم از زندگی با من به تنگ آمده است وراحتی خود را در مرگ من می یابد.

با آگاهی از این ماجرا بی نهایت دلشکسته شدم و با اخلاص تمام و بیچارگی و درماندگی و با خضوع و خشوع زیادی در اندرون دل باخدای خود به مناجات پرداختم و نجات خود را به موت و یا حیات ازاو خواستم.پس در آن لحظه فوراً ضرباتی به تمام اعضای من وارد آمد ودرد شدیدی عارض من گردید و مدتی بعد به خواب رفتم.

چون شب سپری شد و از خواب بیدار شدم، دستم را روی سینه ام دیدم.در حالی که یک سال دستم روی زمین افتاده بود و اص حرکتی نداشت.بسیار تعجب کردم که چه شده است.در دلم خطور کرد که دستم را حرکت دهم.دستم را بلند کرده و دوباره روی سینه ام گذاشتم.

دست دیگرم را حرکت دادم و همینطور پاهایم را امتحان نمودم.بالاخره از جای خود بلند شدم و از تخت به زیر آمدم و داخل حیاط شدم.

پس از یک سال ستاره های آسمان را مشاهده کردم.نزدیک بودکه از شادی قالب تهی کنم و بی اختیار زبانم به این کلمه گویا گشت که:«یا قدیم الإحسان، لک الحمد»ای کسی که احسان تو دیرینه

ص: 480

است،ستایش برای تو است(1).»

ص: 481

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه92

نیرنگ شیطان

در کتاب«مدینه المعاجزنقل شده است که حضرت زین العابدین«علیه السلام»درنماز بود که ابلیس خواست امام«علیه السلام»رااز حال عبادت و راز و نیاز با خداوند دور کند.

البته شیطان کوچکتر از آن است که بتواند چنین عملی را مرتکب شود. با این حال شیطان خودش را به شکل اژدهای عظیمی درآورد و خود را مقابل حضرت ظاهر کرد.اما حضرت از توجهشان به خداوند ذره ای کم نشد.شیطان که بسیار ناراحت شده بود، نزدیکتر رفت و شست پای امام علیه السلام را گاز گرفت؛اما باز هم آن حضرت از نماز غافل نشد.

از این جا بود که نهیب قهر الهی بلند شد.و شیطان را از نزدحضرت دور کرد و در همان هنگام ندایی در زمین و آسمان برخاست:

ص: 482

براستی که تو زینت عبادت کنندگان هستی(1).»

ص: 483

1- استعاذه-صفحه66

گرفتاری در برزخ

«شهید ثانی»علیه الرحمه در یک رؤیای صادقه،یکی ازبزرگان را دید و احوالش را پرسید.

او گفت:«از وقتی که از دنیا رفته ام،تاکنون یک سال است به علت کاری که کرده ام،گرفتار هستم.»

شهید تانی ماجرا را پرسید.او ادامه داد:«روزی در راهی عبورمی کردم که فردی یک بار کاه وارد شهر کرد.من بدون اینکه به او اطلاع دهم و اجازه بگیرم،یک پرکاه از بارش برای تمیز کردن دندان هایم برداشتم و نزد خود گفتم که یک ذره کاه دیگر رضایت گرفتن نمی خواهد.اما به خاطر همان یک پرگاه یک سال است که در گرفتاری هستم(1).»

1- بندگی رازآفرینش،جلد دوم-صفحه543

محو حسنات

درحالات یکی از علمای بزرگ دقت کردم،دیدم که فرموده بود:

«شبی به نماز مغرب و عشاء و عبادات بعد از آن مشغول بودم در آن حال سوره مبارکه «طه» را قرائت کردم و بعد خوابیدم.»

در عالم رؤیا نامه عمل آن شب خود را دیدم که زیر هر عمل10حسنه و ثواب نوشته شده بود.وقتی سوره طه را هم در نامه عمل دیدم،یک آیه از آن پاک شده بود.از خداوند خواستم که علت آن برایم روشن شود.

فهمیدم هنگامی که آن آیه را تلاوت می کردم،شخصی به اطاق وارد شده و من برای خوشایند او بر آهنگ صدای خود افزوده بودم.(1).»

1- بندگی راز آفرینش،جلد دوم-صفحه411

تولیت مسجد جامع

گویند«مالک دینار»در اوائل عمر به کار صرافی مشغول بود وروزگارش به راحتی میگذشت.

تا اینکه روزی با خود اندیشید چه خوب است که تولیت ونگهداری مسجد«جامع اموی»در شام را به عهده گیرد.

در آن زمان زاهدترین و پرهیزگارترین افراد مقام مهم تولیت وسر پرستی را به عهده می گرفتند. به این دلیل مالک تصمیم گرفت اموال هنگفتی را که در اختیار داشت،بین مردم پخش کند و شب و روز را درمسجد بماند و عبادت کند تا مردم بگویند که مالک دینار پرهیزکارترین مردم است.

مالک در مسجد چنان به عبادت پرداخت و در خود حالت خشوع ایجاد کرد که گویی هیچ کس همچون او عبادت نمی نمود.

ص: 486

با این حال،هرکس که از کنار او رد می شد،باخودمی گفت:

«مالک چه خیال دارد و چه می خواهد بکند؟ !»

مدتی بدین منوال گذشت،تا اینکه شبی به این فکر افتاد که:

من در چه حالم؟ و به چه خیال واهی خودم را به این روز انداخته ام،اموالم را در راه هوی و هوس خرج کردم ولی مردم به راز من پی برده و آن را آشکار کردند.»

آن شب،حقیقت با دلی شکسته استغفار کرده و از کارهاوظاهرسازی هایش توبه نمود.

روز بعد هرکس به مسجد می رفت،به او احترام می گذارد و از اومیخواست برایش دعا نماید.

به تدریج در شام مشهور شد که مالک دینار با تقواترین مردم روی زمین است.پس نزد او رفتند و پیشنهاد تولیت موقوفات مسجد جامع را با او در میان نهادند،ولی او به واسطه اینکه ترسید مبادا اخلاص عباداتش از بین برود،از پذیرفتن آن مقام خودداری ورزید(1).

1- استعاذه-صفحه280

روزی«ملاعبدالله شوشتری»به خانه«شیخ بهایی»رفت تاایشان را ملاقات نماید.

پس از چندساعت که با هم صحبت کردند،وقت نماز مغرب فرا رسید و شیخ بهایی به ملاعبدالله رو کرد و از وی خواست تا همان جابه اقامه نماز جماعت بپردازد.

شوشتری چند لحظه تأمل کرد و سپس از شیخ عذر خواست وبدون اینکه نماز جماعت را بر پا نماید، از منزل شیخ خارج شد و به خانه اش رفت.

و یکی از دوستان ملاعبدالله به وی گفت:«شما همیشه سعی میکنید نماز را اول وقت بخوانید و به این مسئله هم بسیار اهمیت میدهید،چرا وقتی شیخ از شما خواست نماز جماعت را بر پا نمائید،

ص: 488

خودداری نمودید؟»

ملاعبدالله در پاسخ گفت:«وقتی ایشان از من خواست امام جماعت شوم،با خود فکر کردم که اگر شیخ بهایی در نماز به من اقتداکند،مرا خشنود می سازد،چون این نشانه مقام بزرگی است که ایشان پشت سرم به نماز ایستاد.پس من از اقامه نماز خودداری کردم تا نفس اماره ام را سرکوب کرده باشم.(1).»

1- قلب سلیم،جلد اول،صفحه524

زکات گندم

جناب«حاج مرادخان ارسنجانی»نقل کرده اند:«در سالی که بیشتر نواحی فارس به آفت ملخ مبتلا شده بود،به«قوام الملک» خبردادند که مزارع شما در نواحی «فسا» به علت هجوم ملخ،از بین رفته است.

قوام گفت:«باید خودم ببینم»،پس به اتفاق او و چند نفر دیگراز شیراز به سوی فسا حرکت کردیم.

چون به مزارع قوام رسیدیم، تمام آن را از بین رفته یافتیم،تمام خوشه های گندم،خوراک ملخ ها شده بود، حتی یک خوشه سالم هم به چشم نمی خورد.

همین طور که از نقاط مختلف مزرعه بازدید می کردیم،به قطعه زمینی رسیدیم که تقریباً وسط مزرعه بود، تمام محصول آن قسمت سالم و

ص:490

دست نخورده بود،حتی یک خوشه هم خراب نشده بود.وجالب تر این بود که دور تا دور این قطعه زمین،محصولاتش به کلی از بین رفته بود.

قوام پرسید:«اینجا متعلق به کیست و چه کسی بذر پاشیده است؟

گفتند: «متعلق به فلان شخص است که در بازار فسا پاره دوزی میکند.»

قوام گفت:«می خواهم او را ببینم.»

چون به دنبال او رفتند و موضوع را با او در میان نهادند.گفت:

من با قوام کاری ندارم،اگر او با من کاری دارد،به اینجا بیاید،اماهرطور بود،با خواهش و التماس او را نزد قوام بردند.

قوام از او پرسید:«آیا فلان مزرعه بذرش متعلق به تو است و تو آنجا را کاشته ای؟»

گفت:بلی.

قوام پرسید:«آیا میدانی چرا ملخ ها به همه مزارع به جز مزرعه توحمله کرده اند.»

گفت: «بلی، چون من مال کسی را نخورده ام،تا ملخ ها مال مرا بخورند،دیگر آنکه من همیشه زکات گندم را پرداخت می کنم و به مستحقین می رسانم و بقیه آن را استفاده میکنم.»

و قوام الملک از حال او سخت شگفت زده شد و به او آفرین گفت(1).

1- داستانهای شگفت-صفحه120

از مرحوم آیت الله حاج سید عبدالباقی نقل شده است:

یکی از دوستانم که از افراد با ایمان و متدین بود، مریض شدوبه بستر افتاد.چون به عیادت او رفتم، دیدم که در سکرات بسر می برد.

بالای سر او نشستم وسوره«یس»و «والصافات»راتلاوت کردم. چون حال او متغیر بود،اهل خانه از اطاق بیرون رفتند و من تنهاماندم.کم کم کلمات«توحید» و«ولایت»را بر او تلقین کردم اما هر چه اصرار کردم از گفتن آنها خودداری کرد، با اینکه می توانست حرف بزند و هنوز دارای شعور بود.

مریض با نگاهی خشم آلود و ناراحت روبه من کرد و گفت:

«یهودی، یهودی،یهودی !»

من بر سر خود زدم و با ناراحتی از اطاق بیرون رفتم.

ص: 492

ساعتی بعد چون از جلوی خانه او عبور کردم،صدای ناله و شیون بلند بود،معلوم شد که او مرده است.

پس از اینکه در احوال او تحقیق کردم، متوجه شدم که وی چند

سال واجب الحج بود. اما از انجام این عمل واجب خودداری کرد، تا

اینکه به دین یهود از دنیا رفت.

داستانهای شگفت صفحه116

ص: 493

مرحوم«حاج میرزا علی ایزدی»از پدرش نقل کرده است:

پدرم به مرض سختی مبتلا شد و ازما خواست که بسترش رابه مسجدی که پهلوی خانه بود،منتقل کنیم.

ما به ایشان گفتیم که چون بزرگان و اشراف به دیدن شمامی آیند،مسجد مناسب نیست.

ولی ایشان قبول نکرد و فرمود:«من می خواهم در خانه خدا ازدنیا بروم.»

ناچار ایشان را به مسجد بردیم،چند شب بیشتر طول نکشید که درد پدرم زیادتر شد و او به حال اغماء افتاد،ما ایشان را برای مواظبت بیشتر به منزل بردیم.

ساعات آخر شب بود که سکرات مرگ برایشان مستولی شد و ما

فکر کردیم که مرده اند.عده ای از ما ناراحت و غمگین، در گوشه و کناراطاق نشسته بودیم و گریه می کردیم.عده ای هم سرگرم آماده کردن وسائل برای کفن و دفن مجلس ترحیم بودند.تا اینکه هنگام سحر فرارسید،ناگاه پدرم،من و برادرم را صدا زد. نزد او رفتیم.عرق بسیاری روی بدنش نشسته بود،پدرم با لحن ملایمی به ما گفت:«آسوده باشید وبدانید که من نمیمیرم و حالم خوب می شود،اکنون شما برویدبخوابید.»

صبح روز بعد،بستر پدرم را جمع کرده و ایشان را به حمام بردیم زیرا دیگر اثری از مرض دیده نمی شد.از طرفی حیا و شرم مانع شد تاماعلت نمردن و شفای ایشان را بپرسیم.

مدتی گذشت و ایام حج فرا رسید.پدرم با سعی و کوشش بسیار،لوازم سفر را فراهم کرد و با اولین قافله از شهر به طرف سرزمین حجازحرکت نمود.

ما هم تا یک فرسخی،او را بدرقه کردیم و شب را درکنارش بسر بردیم.

آن شب، همانطور که با هم صحبت می کردیم،او گفت:«شماعلت شفا یافتن مرا نپرسیدید،ولی اکنون ماجرا را برای شما می گویم:

آن شب در حال سکرات،خود را در محله یهودی ها دیدم،از دیدن آن محیط کثیف و بدبو،بسیار ناراحت شدم و دانستم اگر بمیرم،در میان آنان خواهم بود.در همان حال، به پرودگار خود شکایت کردم و گفتم که اینجا محل ترک کنندگان حج است،پس توسلات و خدمات من نسبت به حضرت سید الشهداء«علیه السلام»چه نتیجه ای داشت؟

ناگاه آن منظره هول انگیز به یک صحنه ای فرح بخش مبدل شد،

و به من گفته شد:«خدمات تو پذیرفته شد و به شفاعت آن حضرت ده سال،بر عمر تو افزوده گشت و مرگ توتا به انجام دادن حج واجب به تاخیر افتاد.»

ده سال بعد از آن واقعه،پدرم همه را جمع کرد و گفت که اینک موعد مرگ او است و همان شب از دنیا رفت(1).

1- داستانهای شگفت-صفحه117

در کتاب«مستدرک الوسائل»در ذیل حالات عالم بزرگوار وصاحب مقامات و کرامات«جناب سید محمد باقر قزوینی»نقل شده است که در سال1246در«نجف اشرف»،مردم به مرض طاعون که بسیار سخت بود،مبتلا شدند،تا اینکه قریب چهل هزار نفر هلاک گردیدند.

عده زیادی توانستند از شهر فرار کنند ولی مرحوم سید محمد باقردر شهر ماند،علت آن را چنین گفته اند که شب قبل از رواج طاعون در شهر سید،حضرت امیر«علیه السلام»رادر عالم رؤیا می بیند وحضرت امیر«علیه السلام»به او می فرماید:«تو آخرین کسی هستی که به مرض طاعون از دنیا می روی.»

سید هم در مدتی که طاعون مردم را هلاک میکرد،از صبح تا

به شب،در صحن مطهر حضرت«علی علیه السلام»مشغول خواندن نمازمیّت بود،وعده ای را هم مأمور کرده بود تا جنازه ها را جمع آوری کنند وامور غسل و کفن و دفن را انجام دهند.

در یکی از همان روزها،یک پیرمرد ایرانی که از آشنایان ساکنین نجف بود،در حالی که اشک می ریخت و به سید نگاه می کرد به طرف سید رفت و ظاهرا با سید کاری داشت.

چون جناب سید او را دید،فرمود:«او را بیاورید تاحاجتش رابگوید.»

پیرمرد آمد و گفت:«اگر این روزها مرگ من فرا رسد،آرزودارم که جناب سید منفردا بر جنازه ام نماز بگذارد.»(چون جنازه ها زیادبودند،لذا سید بر چند جنازه یک نماز می خواند.)

وقتی سید از حاجت پیرمرد مطلع شد،قبول کرد که اگر او فوت کرد،تنها بر او نماز بخواند.

روز بعد جوانی نزد سید رفت و گریه کنان گفت:«من پسرهمان پیرمردی هستم که دیروز خدمت شما رسید و حاجتی از شماداشت؛او اکنون مریض شده و در بستر افتاده است،او از من خواسته که خدمت شما برسم و بخواهم که به بالین او بروید.»

سید هم قبول کرد و شخصی را برای خواندن نماز میت به جای خویش نهاد و با جوان به طرف منزل پیرمرد به راه افتاد.

در راه شخص صالحی از خانه اش بیرون آمد و سید را باچندین نفر دید،وقتی از جریان مطلع شد از سید خواست که او هم به فیض عیادت از بیمار نائل شود و سید هم پذیرفت.

وقتی پیرمرد،سید را دید که به ملاقاتش آمد.بسیار خوشحال

شد.بعد با هریک از مومنین که برای عیادت آمده بودند،مصافحه کرد.

اما چون آن شخص را که در راه به جمعیت پیوسته بود دید،ناگهان حالش تغییر کرد و با دست و سر به او اشاره کرد که از منزل خارج شود.

این امر تمام حاضرین را متعجب کرد،زیرا هیچ سابقه آشنایی بین او و پیرمرد از قبل وجود نداشت.

مدتی گذشت و همان مرد،که به اشاره پیرمرد بیرون رفته بود،بازگشت،اما این بار پیرمرد با خوشرویی او را پذیرفت و مصافحه کرد.

چون جمعیت از خانه پیرمرد خارج شدند،فردی علت امر را از آن شخص سؤال کرد و او در پاسخ گفت:«من وقتی که بر بالین پیرمردحاضر شدم،محتلم شده،حمام نرفته بودم،لذا باعث ناراحتی او شدم،فهمیدم که باید به حمام بروم.وقتی که بازگشتم پیرمرد دید دیگر اثرجنابت در من نیست،لذا با خوشحالی مرا پذیرفت(1).»

1- داستانهای شگفت-22

امر ضروری

مرحوم«آیت الله رضوی»نقل فرمودند:مرحوم«بید آبادی»در راه تشرف به«مدینه منوره»دو ماه در«شیراز» اقامت گزید.در این مدت درمنزل یکی از دوستانش مهمان بود.و در همان جا اقامه نماز جماعت میکرد و عده ای از خواص برای کسب فیض از محضر مرحوم در آنجا گردمی آمدند.

و یک روز صبح،بعد از طلوع آفتاب،برای رفتن به حمام و غسل کردن از منزل خارج شدم.در راه«حاج شیخ محمد باقر شیخ الاسلام»

را دیدم.ایشان عازم دیدار مرحوم بیدآبادی بود و از من خواست به همراهش بروم.من خجالت کشیدم بگویم می خواهم به حمام بروم،لذادعوت او را پذیرفتم و با خود گفتم که وقت زیاد است،می روم خدمت آقای بیدآبادی و سلامی عرض میکنم و بعد رهسپار می شوم.

ص: 500

پس از مدتی به محل اقامت مرحوم بیدآبادی رسیدیم،ابتدامرحوم شیخ الاسلام نزد آقای بیدآبادی رفت و مصافحه کرده،بازگشت.

بعد من خدمت مرحوم رسیدم و سلام عرض کردم.آنگاه مرحوم آهسته درگوش من فرمود:«حمام رفتن لازم تر از دیدار ما بود.»

من از اطلاع ایشان از ماجرا برخود لرزیدم و با خجالت وشرمساری برگشتم،مرحوم شیخ الاسلام گفت:«آقای رضوی کجامی روید؟» مرحوم بیدآبادی به جای من به او پاسخ داد و فرمود: «اجازه بدهید ایشان بروند که کار لازم تری دارند(1).»

ص: 501

1- داستانهای شگفت20

انجام واجبات

در کتاب«قصص العلما» تنکابنی از پدر«آقا سید عبدالکریم لاهیجی» نقل می کند:در عتبات عالیات تحصیل می نمودم. درآن زمان،مرحوم «وحید بهبهانی»تدریس می فرمود.چندی بعد ایشان به واسطه پیری از تدریس خودداری کرد.لذا شاگردان ایشان کلاس ها را اداره می کردند.

و پس از مدتی آقا برای تیمن و تبرک،یک مجلس درسی دایرکرد و«شرح لمعه»را بصورت خیلی سطحی برای عده ای می فرمود:من هم برای کسب فیض به مجلس آقا می رفتم.

یک روز صبح بعد از طلوع آفتاب، احتیاج به حمام پیدا کردم،ولی چون وقت درس مرحوم بهبهانی بود به منزل ایشان رفتم و در راه باخود می گفتم ابتدا به کلاس می روم،سپس به حمام رفته،غسل میکنم.

ص: 502

چون به مجلس وارد شدم،در گوشه ای نشستم و منتظر آمدن مرحوم و شروع درس شدم.

پس از مدتی آقا تشریف آورد و با کمال شادمانی و سرور به اطراف مجلس نگاه کرد،اما یک باره آثار غم و اندوه در چهره اش ظاهرشده، فرمود:«امروز درس گفته نمی شود!»و بعد در گوشه ای نشست.

پس از اینکه عده ای از شاگردان کلاس را ترک گفتند،خواستم بلند شوم و بروم که آقا به من فرمود:«مدتی صبر کن و بنشین.

چون همه شاگردان رفتند و دیگر کسی در مجلس نماند،آقافرمود:«همان جایی که نشسته ای،زیر فرش مقداری پول است، آن را بردارو به حمام برو و غسل کن،از این به بعد هم در حالی که محتلم هستی،در مجالس حاضر مشو(1).»

1- داستانهای شگفت-22

سوگند

فردی به نام«امرؤالقیس»به همراه شخصی از منطقه حضرموت خدمت رسول خدا«صلی الله علیه وآله»شرفیاب شدند ودرباره قطعه زمینی که با یکدیگر منازعه داشتند،از حضرت داوری خواستند.

حضرت به امرؤالقیس فرمود:«آیا دو نفر شاهد عادل برای سخن خود به همراه داری؟»

عرض کرد:خیر

حضرت فرمود:«پس طرف تو باید قسم یاد کند.»

امرؤ القیس عرض کرد:اما اگر او سوگند دروغ یاد کند،زمین مرا تصاحب خواهد کرد.»

پیامبر فرمود:«اگر چنین کند،از کسانی خواهد بود که فردای

ص: 504

قیامت،خدا به او با نظر لطف نمی نگردو برایش عذابی دردناک خواهدبود.»

چون حضرت چنین فرمود،آن مرد سخت ترسید و تصدیق کردکه زمین از آن امرؤالقیس است(1).

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه381

نهی ازمنکر و سه گناه

شبی «عمر»از کوچه های مدینه عبور می کرد. نزدیک خانه ای رسید،که صدای بلند آواز و موسیقی از آن بلند بود.فورا از دیوار خانه بالارفت و خطاب به صاحب خانه فریاد کشید:«ای دشمن خدا،آیا ازخداوند شرم و حیا نمی کنی؟ !»

صاحب خانه تعجب کنان بیرون آمد و گفت:«ای عمر،اگر من یک گناه مرتکب شدم، توسه گناه انجام دادی، اول آن که دستورخداوند را زیر پا گذاشتی که فرمود:«به خانه مردم بدون اجازه صاحبش داخل نشوید(1).»

دوم آن که خداوند در قرآن می فرماید:«از درب های خانه هاداخل شوید(2).»و تو همانند سارقین،از دیوار وارد شدی !

گناه سوم تو این است که بدون سلام وارد گشتی و باز قرآن را در

1- سوره نور-آیه28
2- سوره بقره آیه-198

نظرنگرفتی،آنجا که فرمود:«پس هنگامی که داخل خانه ای شدیدسلام کنید«حتی اگر کسی در خانه نبود بر خودتان سلام کنید(1).(2)»

1- سوره نورآیه-61
2- ایمان،جلد اول-صفحه271

هنگامی که پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»معاهده صلح حدیبیه را با «سهیل بن عمرو» نماینده قریش می نوشتند،قبل از اینکه امضاء شود،«جندل»پسر سهیل بن عمرو در حالی که پایش در زنجیربود، خود را به مسلمانان رساند و تسلیم آنان شد.

سهیل به پیامبر عرض کرد:«یکی از مواد صلح نامه این است که اگر کسی از ما به مسلمانان پناهنده شود، او را به ما برگردانید،حال بایدپسر مرا پس دهید.»

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»به علت عهدی که بسته بودند، به ناچار سخن سهیل را پذیرفتند ولی از قریش خواستند که او رااذیت نکنند و آزاد بگذراند.

آنگاه حضرت از جندل خواستند که به میان قریش برگردد.

ص: 508

جندل گفت:«اما ای مسلمانان،من دیگر مشرک نیستم و یک مسلمان چگونه به میان مشرکین برود.»

حضرت رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»به او فرمودند:ای جندل،به میان قریش باز گرد و صبر کن،و از خداوند بخواه که گشایشی در کار تو ایجاد نماید.

ما چون پیمان بسته ایم،ناچاریم که تو را بازگردانیم.

گناهان کبیره-جلد اول،صفحه434

ص: 509

اعتماد به شرابخوار

«اسماعیل»فرزند امام«صادق علیه السلام»،مقداری دارایی داشت که می خواست از آن استفاده نماید.وی خبردار شد مردی از قبیله قریش میخواهد برای تجارت به یمن برود.با خود تصمیم گرفت این مسئله را با پدرش،امام صادق«علیه السلام»در میان بگذارد و پولش را به آن فرد بدهد تا استفاده نماید.

خدمت حضرت صادق«علیه السلام»شرفیاب شدوموضوع را عرض کرد.

امام«علیه السلام»فرمود:«فرزندم،تو نباید دارایی ات را در اختیاراو بگذاری،زیرا وی مردی شرابخوار است.»

اسماعیل عرض کرد:«ولی من شرابخواری وی را ندیده ام وحرف مردم برای من دلیل نمی باشد.» سپس بدون توجه به فرمایش امام

ص: 510

صادق«علیه السلام»، تصمیم خود را عملی ساخت.

آن مرد شرابخوار به یمن رفت و پول اسماعیل را خرج کرد و دیگربه مدینه بازنگشت.

مدتی بعد،موسم حج فرا رسید و اسماعیل همراه پدرش امام صادق«علیه السلام»به مکه مشرف شد.

روزی در حال طواف از خدا خواست:«خدایا،از تو می خواهم مالی را که از دستم رفته،به من باز گردانی و اجر و ثواب این حالت را به من عنایت کنی.»

امام«علیه السلام»در همان حال به او رسید و فرمود:«به خداسوگند که تو بر خدا حقی نداری و در برابر مالی که از تو تلف شده است،اجر و ثوابی به تو نخواهد رسید؛زیرا تو به کسی اعتماد کردی که به توگفته بودند او شرابخوار است(1).»

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه221

مردی درآتش

روزی حضرت امیرالمؤمنین«علیه السلام»با عده ای از اصحاب درمحلی بودند که مردی خدمت حضرت شرفیاب شد و عرض کرد:«ای امیرالمؤمنین،من با پسری لواط نموده ام و میخواهم که حد شرعی را برمن اجرا فرمایی.»

حضرت فرمود:«برگرد به خانه ات،شاید اشتباه میکنی وحواست جمع نیست.»

روز بعد باز خدمت حضرت رسید و باز به گناهش اقرار کردوخواهش نمود حد براو جاری شود.

حضرت بار دیگر او را نهی فرمود و از او خواست که از آنجا دورشود.

روزدیگر و برای مرتبه سوم،نزد حضرت اقرار کرد و همان

ص: 512

خواهش را تکرار نمود و باز امام«علیه السلام»او را به خانه اش برگرداند.

در مرتبه چهارم،حضرت فرمود:(پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»،برای این واقعه سه حکم بیان فرموده است.اینک تو هرکدام رامیخواهی اختیار کن.یکی اینکه دست و پایت را ببندند و از کوه تو رابه پایین پرت کنند.دوم اینکه با شمشیر سر از بدنت جدا نمایند و سوم،باآتش تو را بسوزانند.)

عرض کرد:«ای امیرمؤمنان، کدامیک از اینها دشوارتر است.»

فرمود:«سوزاندن با آتش»

گفت:«همین را اختیار میکنم.»

حضرت به مرد فرمود که برود و خود را برای اجرای حّد آماده نماید.

مرد برخاست و دو رکعت نماز خواند و سپس گفت:«خدایا،گناهی از من سر زده است که توبه آن دانایی و من از گناه خود ترسانم.

به همین دلیل نزد جانشین بزرگوار پیامبر خاتم«صلی الله علیه وآله وسلم»رفتم و از او خواهش نمودم مرا از گناه پاک گرداند.او مرا بین سه نوع عقوبت مختار فرمود.

خداوندا،من آن را که سخت تر بود،انتخاب کردم و از تو میخواهم که این عقوبت را کفاره گناهان من قرار دهی و مرا به آتش خود،در جهنم نسوزانی.»

سپس در حالی که گریه می کرد،به گودالی پر از آتش که برایش تهیه کرده بودند،داخل شد.آتش از اطراف او به آسمان زبانه کشید،اما او را نسوزاند.

حضرت امیرالمومنین«علیه السلام»به حالش رقّت فرمود و گریان شد و همه اصحاب به گریه افتادند.پس از آن حضرت به مرد فرمود:«برخیز ای

مرد،همانا ملائکه آسمان و زمین را به گریه واداشتی،بدرستی که خداوند توبه تو را پذیرفت.»

گناهان کبیره،جلد1-صفحه 271

ص: 514

«سعد بن زیاد» نقل کرده است:در مجلس امام صادق«علیه السلام»بودم که مردی به آن حضرت عرض کرد:«من هنگامی که به دستشویی در حیاط خانه ام می روم،صدای آواز و موسیقی را از خانه همسایه ام می شنوم.البته گاهی هم برای اینکه بیشتر به آواز گوش بسپارم،بیشتر توقف می کنم.آیا در این صورت من مرتکب خطایی شده ام؟»

حضرت فرمود:«آری،شنیدن لهو و لعب را ترک کن.»

آن مرد گفت:«ای مولای من،من که به مجلس آنها نمی روم،فقط صدای آنها را می شنوم.»

حضرت فرمود:«آیا این آیه از قرآن را نخوانده ای:بدرستی که گوش و چشم و دل در قیامت از آنچه شنیده و دیده و اعتقاد پیدا

ص: 515

نموده اند،مورد سؤال واقع می شوند.(1)»

آن مرد گفت:«این آیه را در نظر نداشتم و از عمل خود پشیمانم ودیگر چنین عملی انجام نخواهم داد واز گذشته خود توبه نموده،ازخدای خود آمرزش می طلبم.»

حضرت فرمود:«برخیز و غسل توبه کن و آنچه می توانی نمازبگذار.زیرا که مداومت بر گناه بزرگی می کردی و اگر در این حال جان میدادی،بسیار زیان کار بودی.خدای را سپاسگزار باش که پیش ازمرگ،آگاه شدی و از او بخواه که از هر چه که خوشنود نیست،تورا توفیق توبه دهد.زیرا که هر چه خدا به آن راضی نباشد،زشت است و کارزشت را به اهلش واگذار که هر چیزی اهلی دارد(2).»

1- سوره اعراف-آیه38
2- گناهان کبیره،جلد1-صفحه326

قطع رحم

یکی از اصحاب حضرت امام جعفر صادق«علیه السلام»از برادران و پسر عموهایش نزد حضرت شکایت کرد و گفت:«برادران وپسرعموهایم مرا سخت در فشار گذاشته اند وسهمی که از خانه داشتم ازمن گرفته اند و فقط یک اطاق برای من باقی گذارده اند.اگر بخواهم ازآنها نزد حکومت شکایت کنم،می توانم همه اموالم را از آنها پس بگیرم.»

حضرت به او فرمود:«مدتی صبر کن که خداوند بزودی برای توگشایشی خواهد فرمود.»

این شخص فرمایش امام را پذیرفت و به وطن خود برگشت.

مدتی بعد بیماری «وبا»در محل زندگی او شیوع پیدا کرد وتمام افراد خانواده اش بجز او مردند.

روزی خدمت حضرت صادق«علیه السلام»رسید و حضرت به او

ص: 517

فرمود:«حال خانواده ات چگونه است؟»

عرض کرد:«به خدا قسم که همه در اثر بیماری وبا جان سپردند.»

حضرت فرمود:«این امر به سبب قطع رحم از تو و دورکردن تواز خودشان بوده است(1).»

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه173

در تفسیر«منهج الصادقین»نقل شده است که در ایامی که حضرت یوسف به سلطنت رسیده بود،جبرئیل بصورت بشر نزد وی ظاهرشد و کنارش نشست.

در آن هنگام،جوان کارگری که در آشپزخانه کار می کرد،ازمقابل یوسف عبور کرد. جبرئیل به حضرت یوسف عرض کرد:«آیا این جوان را میشناسی؟»

فرمود:نه

جبرئیل عرض کرد:«این جوان همان بچه ای است که روزی در گهواره به پاکدامنی تو شهادت و گواهی داد.»

یوسف جوان را احضار کرد و به او بسیار احترام نمود و خلعتی به او داد و مقامش را بالا برد.

ص: 519

جبرئیل تبسمی نمود و عرض کرد:«ای یوسف،مخلوقی درگهواره بدون اختیار و شعور و به اراده الهی به پاکدامنی تو شهادت داده است و تو هم که مخلوق خداوند هستی از او چنین تشکر میکنی.

نمیدانم که خدا با مؤمنین چگونه رفتاری خواهد داشت(1).»

ص: 520

1- ایمان،جلد اول-صفحه300

یکی از زنان مؤمن اهل«بصره»به دل درد شدیدی مبتلا شده بود.هر چه به اطباء مراجعه کرد، اثری نبخشید،تا اینکه یکی از آنها به او گفت که برای بهبود یافتن باید «شراب کهنه » بخورد.

اما زن از انجام این عمل خودداری کرد و به خدمت امام صادق«علیه السلام»شرفیاب شد و عرض کرد:«آقا،من دل درد سختی گرفته ام وبه من گفته شده که علاج آن فقط با شراب کهنه امکان پذیر است و من شما را حجت بین خود و خدا میدانم،اگر شما بفرمائید که بخورم،این کار را انجام میدهم و در روز قیامت در محضر الهی عرض می کنم که شما فرمودید و اگر هم نهی بفرمائید،خودداری می نمایم.»

امام صادق«علیه السلام»فرمود:«هرگز،من چنین اجازه ای به تومیدهم.اگر چنین کنی،من از ساعتی که جان به گلوگاه تو می رسد،تا

از بدنت خارج شود،برتو می ترسم(1).»

ص: 522

1- آدابی از قرآن-صفحه262

یکی از علمای اهل سنت در کتابش«شرح تجرید»نوشته است:روزی «عمر»در بالای منبر همانطور که گرم صحبت بود،به مردم گفت:(سه حکم در زمان رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»رایج وحلال بود که من اینک آن سه حکم را بر می دارم و حرام می کنم،زیرا صلاح نمیدانم که اینک به آنها عمل شود.این سه حکم عبارتند از«متعه النساء(1)»و«متعه حج(2)» وحذف«حی علی خیرالعمل(3)»«ازاذان واقامه.»

عمر دربارهٔ متعه النساء گفت که کارزشتی است وباید از بین برود و در مورد متعه حج گفت که دیگر نیاز به انجام آن نیست و علت حذف حی علی خیرالعمل را چنین بیان داشت که ممکن است بهترین عمل که نماز است مردم را از مهمترین عمل یعنی جهاد باز داردومردم

1- متعه النساء:نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی درمقابل مهر معین به زوجیت مرددرمی آید.
2- متعه حج:حج تمتع یا متعه حج عبارتست از اینکه شخص در یکی از سه ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه در«میقات»به نیت عمره احرام می بندد وسپس به«مکه»می رود و خانه خدا را طواف می نماید.بعد سعی بین«صفا»و«مروه » را انجام میدهد،آنگاه تقصیرمیکند و از احرام بیرون می رود،یعنی چیزهایی که بروی حرام بوده است،حلال می شود.تااینکه در همان سال از مکه احرام دیگری برای حج می بندد.سپس به«عرفات»می رود و ازآن پس روانه«مشعر الحرام»می شود و بعد هم اعمال حج را به همان کیفیت که به تفصیل در کتب فقهی آمده است،بجا می آورد.
3- حی علی خیر العمل،ترجمه:«بشتاب به سوی بهترین عمل(نماز)»

دست از جهاد بکشند؟

عجیب تر این است که روزی عمر هنگام اذان صبح خوابش برده بود و برای انجام نماز جماعت در مسجد حاضر نشده بود. بالاخره،مؤذن بالای سر او رفت و گفت:«الصلوه خیر من النوم» نماز بهتر ازخواب است؛ودو بار این جمله را تکرار کرد.

و عمر از خواب برخاست و از سخن مؤذن خوشش آمد و به جای اینکه بخاطر این بدعت او را تنبیه کند،دستور داد این گفتار را دراذان جای دهند(1) !

ص: 524

1- آدابی از قرآن-صفحه31

فردی به نام«سمره بن جندب»که بسیار قُلدرو هتاک بود،درخت نخلی داشت که در خانه یکی از انصار بود.

وی هرگاه میخواست سراغ درختش برود،بدون اینکه به اهل آن خانه خبر دهد،وارد خانه می شد.

تا اینکه روزی صاحبخانه که از این امر ناراحت شده بود،از اوخواست هنگام ورود به خانه ساکنین منزل را مطلع سازد.اما وی درجواب گفت:«من چون صاحب درخت هستم،حق عبور دارم و دوست ندارم اجازه بگیرم.»

مرد انصاری ناچار خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»شرفیاب شد و از سمره شکایت نمود. پیامبر سمره را احضار نمود و موضوع را با وی در میان نهاد.اما او با گستاخی گفت:«درخت خرما متعلق به

من است و من حق دارم به درخت خود سرکشی کنم.»

پیامبر به او فرمود:«آیا حاضری این نخل را با نخل دیگری معاوضه نمایی؟»

چون سمره نپذیرفت،پیامبر پیشنهاد دیگری به وی فرمود:«این نخل را به دو نخل دیگر بفروش.»

سمره باز امتناع نمود،تا اینکه پیامبر به او پیشنهاد کرد آن نخل را با ده نخل دیگر در مکان دیگر معاوضه کند.اما او باز پاسخ منفی داد.

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»چون پافشاری غیرمنطقی او را دید، فرمود:«در کارتو چیزی جز ضرر وجود ندارد.در اسلام هم نه زیر بار ضرر رفتن جایزاست و نه ضرر رساندن.»

سپس دستور فرمود نخل سمره را از خانه مرد انصاری قطع کند وبه او تحویل دهند(1).

1- ایمان، جلد اول-صفحه217

«زمخشری»در کتاب«ربیع الابرار» از«عمر بن دهلمه»نقل کرده است:«روزی در زمان«حجاج بن یوسف»-که لعنت خداوندهماره براو باد از خانه خارج شدم و به میدان بزرگ شهر «کوفه »رفتم.

در میدان شهر دیدم که مردی از سادات علوی را به دار آویخته و کتف های او را با طنابی بسته و آویزان نموده بودند.ولابد سید بایدساعت ها بر بالای دار می ماند تا از گرسنگی و تشنگی جان می داد.

و از آن منظره بقدری متأثر و ناراحت شدم که سر به آسمان بلندکردم و بی اختیار گفتم: «خدایا چرا اینقدر به ستمگران مهلت میدهی وبا آنان بردباری می فرمایی؟»

شب در عالم رؤیا،مقامات عالی و باغ و بستان فراوانی را دیدم و بسیار مبهوت شده، با خود گفتم: «خدایا، این مقامات از آن

کیست؟»

ناگهان مرد با عظمتی را در برابرم دیدم.او فرمود:«آیا مرامیشناسی؟»

وقتی پاسخ منفی مرا شنید،فرمود:«من همان سیدی هستم که در میدان شهر به دار آویخته شده ام.»

آنگاه میان زمین و آسمان ندا بلند شد:«بردباری ما نسبت به ستمگران، ستمدیده ها را به درجات رفیع می رساند(1).»

ص: 528

1- سید الشهداء«علیه السلام»-صفحه210

تذلّل برای غیرخدا

فردی خدمت حضرت امام صادق«علیه السلام»شرفیاب شد وبه رسم ادب،سر مبارک امام را بوسید،سپس پیشانی امام و بعد دستهای ایشان و بعد روی پای حضرت افتاد تا آنها را ببوسد.در آن حال،امام«علیه السلام»فریاد زد:«برای خداوند دیگر چه می خواهی انجام دهی؟

مگر نمیدانی جعفر«علیه السلام»خود عبد خداست.»

یعنی باید نهایت تذلّل را فقط برای خداوند جهانیان بکار برد.(1).

1- نفس مطمئنه،صفحه90

توبه برادران یوسف

پس از آنکه خیانت برادران حضرت یوسف برهمگان آشکار شد،آنان خود را بر روی دست و پای پدرشان حضرت یعقوب انداختند وگفتند:«ای پدر،از پروردگار برای ما آمرزش بخواه، زیرا که ما گناهکار هستیم.»

یعقوب فرمود:«بزودی از پروردگار برای شما آمرزش میجویم،به درستی که او بسیار آمرزنده و مهربان است.»

هنگامی که خداوند ساعات آمرزش گناهان رادر شب های جمعه قرار داد،بیش از بیست سال یعقوب،فرزندانش را جمع می کرد وبرایشان طلب استغفار می نمود و آنان آمین می گفتند.

تا اینکه پس از بیست سال توبه برادران حضرت یوسف پذیرفته شد(1).

1- قلب سلیم،جلد اول-صفحه171

پیروزی در جنگ

هنگامی که حضرت امیرالمؤمنین«علیه السلام»عازم حرکت به سوی «نهروان»وجنگ با«خوارج» گردید،«عفیف بن قیس»که یکی از ستاره شناسان آن زمان بود،به امام«علیه السلام»عرض کرد:(ای امیرالمؤمنین«علیه السلام»، وضعیت ستارگان در حالتی است که می ترسم اگر در این ساعت حرکت فرمایید،پیروز نشوید،زیرا ستاره مسلمین در حال هبوط

است.)

امام«علیه السلام»در پاسخ او فرمود:«ای عفیف،آیا گمان می بری که می توانی با حرف خود بدی را برای کسی که سفر می کند،معین نمایی؟پس هرکس سخنان تو را تصدیق کند، قرآن را تکذیب کرده است.کسی که سخن تو را بپذیرد،از یاری خواستن از خداوند وطلب خیر از او بی نیاز شده است و کسی که سخن تو را بپذیرد،باید حمد و

ثنای تو را نماید نه پرودگار عالم را،زیرا تو با گمان خود او را به ساعتی که در آن از خیر بهره مند شده و از زیان رهیده است،راهنمایی کرده ای.»

سپس امام«علیه السلام»بدون توجه به سخن عفیف به اصحاب فرمود:«به نام خداوند و با یاری جستن از او حرکت کنید.»

پس از آن مسلمانان بر خوارج حمله کردند و به جزنُه نفر آنان که فرار کردند،بقیه هلاک شدند و اصحاب حضرت امیرالمومنین«علیه السلام»باتلفات کمی به پیروزی درخشانی نائل آمدند(1).

1- قلب سلیم،جلد اول-صفحه157

مأیوس از رحمت الهی

در کتاب«عیون اخبار الرضا علیه السلام»از «عبدالله نیشابوری» نقل شده است که:من با«حمید بن قحطبه»(که لعنت خدابر او باد)معامله ای کرده بودم و پولی از من طلب داشت. پس از اینکه ازمسافرتی مراجعت کردم،قحطبه مرا احضار کرد و من هم با همان لباس سفر نزد او رفتم.

آن روز،یکی از ایام ماه مبارک رمضان بود.وقتی به حضور اورسیدم،ظهر بود و سفره غذا پهن گردیده بود.او یکی از غلامانش را مأمورکرد تا ظرف آب بیاورد و دستهایش را بشوید. وقتی دستهایش را شست،به من هم امر نمود که دستهایم را بشویم.

من که فراموش کرده بودم در ماه رمضان هستیم،دستهایم راشستم و به امر امیر کنار سفره نشستم.چند لحظه بعد ناگهان به خاطرم

افتاد که ماه رمضان است،لذا فورا از کنار سفره عقب نشستم.

امیر وقتی چنین دید،علت را پرسید.گفتم:«ای امیر،ماه مبارک رمضان است و من هیچ عذری برای روزه خواری ندارم.شاید شماعذری داشته باشید.»

امیر از شنیدن این مطلب بسیار متأثر گشت و گفت:«من هم عذری ندارم».سپس اشک از دیدگانش جاری شد.با این حال،اندکی بعد مشغول صرف غذا شد.

پس از فراغت از طعام،سبب گریه او را پرسیدم.گفت:«درزمانی که«هارون الرشید»در«طوس» بود،شبی مرا احضار کرد.چون به خدمتش رسیدم،دیدم که نزد او شمعی روشن و شمشیری سبز رنگ وبرهنه مقابل اوست.چون مرا دید،پرسید:«اطاعتت ازامیرالمومنین چگونه است؟»

گفتم:«با جان و مال خویش برای اطاعتش آماده ام.»وبعد اجازه داد از محضرش مرخص شوم.

هنوز دقایقی نگذشته بود که مأمور هارون نزد من آمد و مرا باز به خدمت هارون برد و او همان سؤال را بار دیگر از من پرسید.

در پاسخ گفتم: «ای امیر،من با جان و مال و خانواده ام در راه تو به خدمت آماده ام.»

از محضر او مرخص شدم و به طرف اقامتگاه خود براه افتادم.دربین راه باز مأمور هارون به دنبالم آمد و مرا نزد هارون برد و او سؤال خودرا تکرار کرد.

این بار در جواب هارون گفتم:«ای مولای من! همانا من باجان و مال و خانواده و دین خود در خدمتگزاری به آستان توحاضر

هستم.»

هارون از این سخن تبسمی کرد و گفت:«ای حمید،این شمشیر را بگیر و هر امری که این خادم به تو فرمان داد،انجام بده.»

شمشیر را برداشتم و همراه خادم به راه افتادم.خادم مرا به ساختمان کوچکی در کنار قصر برد و درب آنجا را باز کرد.چون واردشدیم، دیدم در حیاط خانه، چاهی حفر شده و سه اطاق در بسته در کنارحیاط بود.

خادم درب یکی از اطاق ها را گشود و وارد شدیم.دیدیم که بیست نفر پیر و جوان همه از سادات و اولاد علی«علیه السلام»وفاطمه زهرا«سلام الله علیها»به بند کشیده شده اند.

غلام به من اشاره کرد و گفت که گردن های آنان را بزنم.

سپس یکی از آنها را از بند خارج کرد و من به امر هارون الرشید،گردن او را قطع کردم.و به دستور خادم،او را درون چاهی که در وسط حیاط بود انداختم.پس از او،نوزده نفر دیگر را هم گردن زدم و همگی را به چاه انداختم.

با خادم به طرف اطاق دیگر رفتیم و بیست نفری را که در آنجابودند همانند افراد دیگر گردن زدم و به چاه انداختم.سپس به طرف اطاق سوم رفتیم و همان عمل را تکرار کردم. آخرین نفری را که خواستم سر از بدنش جدا کنم،به من فرمود:«وای برتو، فردای قیامت وقتی که تورا حضور جّد ما،رسول«اکرم صلی الله علیه وآله وسلم»می برند،چه عذری داری، و حال آنکه تو شصت نفر از اولاد او را بدون هیچ گناهی کشته ای؟»

در اثر سخن او،بدنم به لرزه افتاد و نزدیک بود شمشیر از دستم

بیفتد که خادم نگاه تند و خشمناکی به من نمود و من از ترس،آن پیرمردرا هم کشتم و در چاه افکندم.»

حال ای عبدالله،آیا کسی که شصت نفر از اولاد و رسول خدا«صلی الله علیه وآله»را کشته است،روزه و نماز برای او نفعی دارد؟و من یقین دارم که همیشه در آن دنیا در آتش خواهم بود و بدین خاطر است که روزه نمیگیرم.»

پس از مدتی،هنگامی که حضرت علی بن موسی الرضا«علیه السلام»به خراسان وارد شد،عبدالله خدمت حضرت رسید وداستان آن ملعون و یأس او را از پروردگار عالم برای حضرت نقل نمود.

حضرت رضا«علیه السلام»فرمود:«وای براو،گناه ناامیدی او از رحمت الهی،از گناه قتل آن شصت نفر علوی بیشتر است.»

«بلی،اگر آن ملعون پس از قتل آن سادات بی گناه و پس ازارتکاب این جنایت بزرگ،به کلی از خدای خود بریده نشده بود،وراستی از کرده خود پشیمان شده،از روی اخلاص توبه نموده و از راه عجزبه رحمت الهی پناهنده شده بود،خدای کریم توبه او را قبول می فرمود(1).»

ص: 536

1- گناهان کبیره،جلد اول،صفحه88

حق همسایه

درکتاب«اصول کافی» نقل شده است که مردی از انصار نزدرسول خدا«صلی الله علیه وآله»رفت و عرض کرد:«در فلان محله خانه ای خریده ام و نزدیک ترین همسایه ام کسی است که امید به خیرش ندارم واز شرش هم آسودگی ندارم.»

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»به علی«علیه السلام»و«سلمان»و«ابوذر»و«مقداد»فرمود تا در مسجد با صدای بلند اعلام کنند هرکس همسایه اش را آزار دهد، ایمان ندارد.»

این مطلب را سه بار در مسجد اعلام کردند،سپس حضرت بادست به خانه های سمت چپ و راست اشاره نمود و فرمود:«تا چهل خانه،از چهار طرف،خانه همسایه محسوب می شود و باید حق آنان را

ص: 537

رعایت کرد.(1)»

ص: 538

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه412

قوم سبأ

در محلی که«قوم سبأ»زندگی می کردند،دو بوستان قرارداشت که در دو طرف راست و چپ،آن دهکده را می پوشانید.

به وسیله این دو بوستان نعمات الهی بر مردم سرازیر بود وپیامبران به مردم آن سامان همیشه تذکر می دادند خداوند را به پاس این نعمات سپاسگزاری کنند و شاکر باشند.

اما مردم از پیامبران رو برگردانیدند وکفران نعمت کردند وگفتند:«ما از خدا نعمتی برخود نمی شناسیم.اگر اینها از اوست،بگوئیدتا باز گیرد !»

پس خداوند برایشان«سیل عرم»را جاری ساخت.

گفته شده است که عرم،نام سدی است که توسط «بلقیس»ملکه سبأ ساخته شده و در میان دو کوه با سنگ و قیر بر پا شده بود.برای

ص: 539

سد،ست درب ساخته بودند که یکی در بالا و دیگری در میان و سومی درپائین دیواره سد قرار داشت.دوازده دریچه هم برای آبیاری مزارع گشوده شده بود.

هنگامی که آب پشت سد زیاد بود،از دریچه های بالا استفاده می کردند و آب را بطور مساوی بین مزارع تقسیم می نمودند وموقعی که سطح آب کمتر می شد،از دریچه های پائین یا وسط استفاده می کردند.

پس از مرگ بلقیس و در اثر طغیان قوم سبا، خداوند موش های بزرگی را بر سد مسلط ساخت و آنها طنابهایی را که بوسیله آن ها سد بر پاشده بود،پاره کردند به طوری که آب،سد را ویران ساخته،سیل در شهر جاری شد.و در اثر همین سیل بود که اکثر مردم به جز اندکی به هلاکت رسیدند.

بعد از این حادثه آن دو بوستان ویران شد و میوه هایش تلخ وبدطعم گردید و این مجازات در برابر کفران و ناسپاسی آنان بود(1).

ص: 540

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه466

هجوم عقرب ها

سال ها قبل،شهر«سامره»مورد هجوم «عقرب ها»قرار گرفت.در و دیوار شهر پر از عقرب شد. تمام مردم و طلاب مدارس علمیه از شهرفرار کردند.

یک نفر از طلاب تصمیم گرفت برای رفتن یا نرفتن از شهراستخاره کند.اتفاقا استخاره خوب آمد و در همانجا ماند.

از قضا عقرب هم به او حمله کرد و او را از پای درآورد.مدتی بعد جسد طلبه را از خانه اش بیرون بردند.

با توکل به خدا نباید خود را به چنگال دشمن سپرد.بلکه بایدبا دشمن مقابله کرد(1).»

1- استعاذه-صفحه210

افزایش نعمت

مرحوم«نوری»در دارالسلام نقل کرده که شخصی تاکستان انگوری داشت و به باغبانش دستور داده بود از درخت هایی که کنار دیواراست، برداشت نکند.

پس از آن،هر عابری که از کنار باغ عبور می کرد از درخت های کنار راه استفاده می نمود.

چون آخر فصل شد و موقع چیدن انگور رسید،باغبان پس ازچیدن انگورهای باغ، به احتمال اینکه درخت های کنار معبر بار ندارد،به طرفشان نرفت.

روزی اتفاقا از کنار باغ عبور می کرد.در لابلای درخت هاچشمش به خوشه های انگور افتاد.آنها را چید. وقتی آنها را جمع کرد،

ص: 542

ملاحظه نمود که چندین برابر انگورهای داخل باغ شده است.(1)

ص: 543

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه287

بهتان

در تفسیر«منهج الصادقین»نقل شده است که در صدراسلام افرادی به نام های «بشر»و«مبشّر»و«بشیر»از این سه نفر،بشر مردمنافقی بود.

شبی وی دیوار خانه«قتاده بن نعمان»را سوراخ کرد و داخل آن شد و از انبار خانه،کیسه آردی که در آن زرهی پنهان شده بود،سرقت کرد و به خانه«زید بن السمین»که فردی یهودی بود،برد.از قضا کیسه آرد سوراخ بود و در راه مقداری از آن بر زمین ریخت. با این حال،بشرکیسه و زره را به زید سپرد و رفت.

بامداد روز بعد، قتاده که متوجه سرقت از منزلش شده بود،به دنبال نشانی که توسط آرد ایجاد شده بود رفت. ابتدا به خانه بشر رسید،اما او به دروغ سوگند یاد کرد که چنان کاری نکرده است.قتاده سپس

ص: 544

به دنبال آرد به منزل زید رفت و او را به دزدی ازمنرلش متهم نمود.

زید ماجرا را با او در میان نهاد و بشر را رسوا کرد. اما قبیله بشرکه نمی خواستند بشر رسوا شود،به خصومت و جدال با قتاده برخواستند و بر بِرائَت بشر گواهی دادند.

از مدتی بعد،بشر باز دست به سرقت زد،اما در حین سرقت خانه بر سرش خراب شد و جان سپرد(1).

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه499

رعایت تساوی

روزی شخصی خدمت حضرت علی«علیه السلام»رسیدواز ایشان در رابطه با موضوعی شکایت کرد.هر چه حضرت برای او دلیل و برهان آورد، آن شخص از شکایت خود صرفنظر نکرد. تا اینکه حضرت او را نزدقاضی وقت که«عمر»بود،برد.

عمر وقتی حضرت را با فرد دیگری دید به عنوان احترام،حضرت را با لقب یاد کرد ولی آن مرد را بدون لقب نام برد.

حضرت نگاه تندی به او کرد و فرمود:«چرا میان ما فرق گذاشتی و به من احترام بیشتری نمودی و مرا با لقب ذکر کردی و،طرف دیگر را بدون لقب نباید در محکمه بین دوطرف فرق و تمایز قائل شوی(1).»

1- قلب قرآن-صفحه183

روزی«یعقوب لیث صفاری»به بیماری شدیدی مبتلا شد وتمام اطباء برای معالجه اش جمع شدند،اما از عهدهٔ درمان او برنیامدند.

تا اینکه یعقوب گفت:«اگر در گوشه و کنار این شهر،عابد وزاهدی را سراغ دارید که نزد خداوند مقامی دارا باشد،نزد من آورید تا از پروردگار طلب شفای مرا نماید.»

در آن زمان«سهل بن عبدالله شوشتری»به چنان خصوصیاتی مشهور بود.

از طرف یعقوب به دنبال سهل فرستادند.ابتدا سهل از رفتن به در بار یعقوب امتناع کرد،ولی وقتی با اصرار و خواهش زیاد آنان مواجه شد،قبول کرد و با آنان نزد یعقوب رفت.

چون یعقوب را دید،کنار بستر او نشست و گفت:«آیا

ص: 547

میخواهی خدا تو را شفا دهد ؟هیچ میدانی چقدر آه و ناله مظلومان پشت سرت بلند است؟

یعقوب گفت:«چه کنم؟»

سهل در پاسخ گفت:«باید محبوسین و بی گناهان را از زندان هاآزاد نمایی.»

یعقوب دستور داد زندانیان را آزاد کنند.سپس سهل رو به او کردو گفت:«تو به بندگان ظلم میکنی،آنوقت امید داری خدا تو را ببخشد،بیا و از گذشته های خود توبه کن.»

بالاخره یعقوب را وادار به توبه و استغفار نمود.سپس دستش رابه دعا بلند کرد و گفت:«ای خدایی که یعقوب را از ذلت گناه نجات دادی،از بستر بیماری نیز او را نجات بده.»

طولی نکشید که یعقوب با حالی خوش از جای برخاست ودرهمان مجلس دستور داد یک طبق زر برای سهل بیاورند.اما سهل نپذیرفت و گفت:«کسی زر میخواهد که خدا را نداشته باشد،کسی که خدا را دارد،همه چیز دارد(1).»

ص: 548

1- نبوت-صفحه198

خضوع و خشوع

روزی پیامبر«صلی الله علیه و آله وسلم»در مسجد نشسته بود که مردی وارد شد و مشغول نماز گردید.اما وی رکوع و سجده را به درستی بجای نمی آورد.

حضرت در آن موقع فرمود:«او چنان سر خود را بر زمین می زندکه گویی کلاغ منقارش را بکار می برد.اگر این شخص در این حالت از دنیا رود،همانا بر دین من نمرده است.(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه261

احترام به مؤمن

در کتاب«وسائل الشیعه» از«ابوهارون» نقل شده است که روزی امام صادق«علیه السلام»در مجلسی که برقرار بود،به حاضرین فرمود:«چرا شما ما را خوار می کنید؟»

مردی از اهل خراسان با شنیدن این سخن فورا عرض کرد:«پناه می بریم برخدا از اینکه شما و یا چیزی را که مربوط به شما باشد،خوارکنیم.»

امام«علیه السلام»فرمود:«اما تو خود یکی استخفاف کنندگان ماهستی.»

مرد خراسانی با تعجب عرض کرد:«پناه به خدا که من شما راخوار کرده باشم.»

امام«علیه السلام»فرمود:«وای برتو! وقتی که ما نزدیک

«جُحفه» بودیم،فلان شخص از تو خواهش کرد که مقداری از راه را برمرکب تو سوار شود و گفت:«به خدا قسم از پیاده روی خسته و عاجزشده ام.» اما تو سربلند نکردی و اعتنایی به او ننمودی،هر آینه تو اوراسبک شمردی و کسی که مؤمنی را سبک کند،حرمت خداوند رارعایت نکرده است(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه407

یک تاجر ایرانی به وسیله کشتی از کشور«هندوستان»نارگیل بار کرده بود تا به«دوبی»ببرد.قبل از حرکت برای یکی از افرادخانواده اش در دوبی تلگراف زده بود که تقریبا یک هفته بعد می رسد.

پس از گذشت یک هفته خانواده اش آماده شدند تا از او استقبال کنند.اما هرچقدر صبر کردند،از آمدن کشتی خبری نشد.تا اینکه ناچار به منزل بازگشتند.

خلاصه بعد از روزها و هفته های افراد خانواده یقین کردند که کشتی او غرق شده است.به ناچار مجلس ختم برای او بر پا کردندوپس از مدتی تصمیم به تقسیم ارث او گرفتند.

روزی ناگهان کشتی تاجر در حالی که شکسته و ویران شده بود،به بندر رسید و لنگر انداخت.

ص: 552

ماجرا را از او پرسیدندگفت:«پس از سه روز حرکت در دریای ناگهان هوا طوفانی شد و بادبانهای کشتی پاره شد و کشتی از کار افتادبه طوری که دیگر امکان حرکت با آن نبود.چند روز در میان طوفان به سَربردیم و سعی کردیم فقط خودمان را از افتادن در دریا و غرق شدن حفظ کنیم.

پس از چند روز که دریا آرام شد،مجبور شدیم به هر ترتیبی شده،با پارو کشتی را به طرف مقصد راه بیاندازیم به همین دلیل کشتی به سنگینی و خیلی آهسته حرکت می کرد.

بعد از چند روز،آب آشامیدنی ما به پایان رسید،به طوری که دیگر قدرت پارو زدن در کسی نبود همه خود را آماده برای مرگ کرده بودند.وقتی فهمیدم که آخرین دقایق عمرم فرا رسیده است،دلشکسته شدم و گفتم:«خدایا اگر عمر ما باقی مانده است،در کار ما گشایشی انجام بده.»

در همان دقایق،قطعه ابری بالای سر ما آمد و شروع به باریدن کرد.با ناتوانی ظرف آب آماده نمودیم و مقداری از باران را جمع کردیم.وضع ما مقداری بهتر شد.تا اینکه پس از چند روز خداوند به مالطف کرد و ما را به ساحل رسانید.(1).

ص: 553

1- فاتحه الکتاب-صفحه81

بهترین طواف

در کتاب«اصول کافی»از«موسی بن قاسم»نقل شده است که گفت:«به امام جواد«علیه السلام»عرض کردم:«من میخواستم ازطرف شما و پدرانتان طواف کنم،اما بعضی گفتند برای امام علیه السلام،طواف کردن جایز نیست.»

حضرت فرمود:«خیر، آنچه می توانی طواف کن، همانا این کارجایز است.»

سه سال بعد موسی بن قاسم خدمت حضرت رسید و عرض کرد:

چند سال قبل از شما اجازه خواستم که برای شما و پدرانتان طواف کنم

و شما اذن دادید. من هم هر چه توانستم طواف کردم.یک روز برای رسول خدا«صلی الله علیه وآله»و یک روز برای جدتان امیرالمؤمنین«علیه السلام»و تا روز آخر که برای شما طواف نمودم.ای آقای من،همانا

ولایت محمد وآل محمد«صلی الله علیه وآله وسلم»را در دین خود قراردادم.»

حضرت فرمود: در این حال به دینی وارد شدی که خدا ازبندگانش جز آن را نمی پذیرد.»

سپس موسی عرض کرد:«مولای من البته سعی کردم گاهی برای مادرتان حضرت فاطمه زهرا«سلام الله علیها»طواف کنم.»

حضرت فرمود:«این کار را بسیار انجام بده،همانا این طواف بهتر از طواف های دیگری است که انجام داده ای(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه319

دیوانه حقیقی

«جابر بن عبدالله انصاری»نقل کرده است که روزی رسول«خدا صلی الله علیه وآله وسلم»از محلی گذر می فرمود وشخص مصروعی رادید که عده ای از مردم دورش اجتماع نموده بودند.

حضرت علت اجتماع آنان را سؤال فرمود.

عرض کردند:«این مرد مصروع،دیوانه است و مردم می خواهند،او راتماشا کنند.»

رسول خدا«صلی الله علیه وآله»نگاهی به آن فرد کرد،سپس فرمود:«این شخص دیوانه نیست،آیا می خواهید شما را از دیوانه حقیقی آگاه نمایم؟»

گفتند:«آری،ای رسول خدا«صلی الله علیه وآله»

فرمود:«دیوانه حقیقی آن است که با تکبر راه رود و به خاطر

ص: 556

خود پسندی پائین لباس خود را می نگرد و پهلوهای خود را با حرکت دوش برای خویش حرکت می دهد.چنان شخصی دیوانه حقیقی است ولی این مرد فقط به بیماری مبتلا است(1).»

ص: 557

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه87

خیانت در امانت

در کتاب«وسایل الشیعه»« نقل شده است که«ابومحّمد دعلّجی» دو پسر داشت.یکی اهل ورع و تقوی و دیگری اهل فسق وفساد بود.

روزی چند نفر از شیعیان به ابومحّمد مبلغی پول دادند تا به نیابت حضرت حجت«علیه السلام»،فردی را به حج بفرستد.

ابومحمد پول را بین خود و فرزند فاسق اش تقسیم کرد و هر دو به حج رفتند.

در ایام حج،در روز«عرفه» ابومحمد جوان بلند بالا و گندم گون و زیبا صورت و خوش لباسی را دید که بیش از همه به دعا و تضرع مشغول بود.

چون هنگام خروج مردم از«عرفات»به سوی«مشعر»شد،آن

ص: 558

شخص به ابومحمد فرمود:«ای شیخ،از خدا شرم نمیکنی؟»چون ابومحمد علت را سؤال کرد،فرمود«از تو خواستند به نیابت از امام زمانت حج به جای آوری و تو آن پول را به کسی دادی که شراب خوار وفاسق است.آیا نمی ترسی که به علت این عمل چشم تو کور شود.»وسپس اشاره به چشم ابومحمد نمود.

ابومحمد بسیار خجالت زده شد و چون به خود آمد،هر چه جستجوکرد،آن آقا را نیافت.

حدود چهل روز بعد،همان چشم اش بیماری پیدا کرد و بعدنابینا شد.(1).

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه319

تحقیر مؤمن

در قوم«بنی اسرائیل»چهار مؤمن زندگی می کردند.روزی یکی ازآنها که فقیر و ناتوان بود،به منزل دوست دیگرش که توانمند بود،رفت.وقتی درب راکوبیدغلام دوستش در راگشود. مرد فقیر سراغ دوستش را گرفت،اما غلام از بودن دوستش در خانه اظهار بی اطلاعی نمود. و مرد فقیر از آنجا دور شد.

وقتی غلام به داخل خانه بازگشت،صاحبخانه از او پرسید:«چه کسی پشت در بود؟» غلام پاسخ داد:«دوست مؤمن و فقیر شما آمده بودو من گفتم که شما در خانه نیستید و او هم برگشت.»

اتفاقا در آن روز،دو نفر دیگر از مؤمنین در آنجا بودند.صاحبخانه و آن دو نفر به سخنان غلام اعتنایی نکردند و به صحبتهای خود ادامه دادند.

ص: 560

روز بعد مرد فقیر به دیدار آن دو مومن رفت،اما آنان از او به خاطر تحقیری که شده بود،عذرخواهی نکردند.

مدتی بعد،ابری از دور ظاهر شد.آنان فکر کردند که بزودی باران خواهد بارید.به این خاطر با عجله به سوی مقصدشان حرکت کردند.لحظه ای بعد، ابر بالای سرشان قرار گرفت و سپس ندایی بلند شدکه:

«ای آتش،اینان را در میان بگیر که من جبرئیل فرستاده خداهستم.»

ناگهان برقی از میان ابرشعله زد و آن سه نفر را در میان گرفت و از زمین در ربود.

مؤمن فقیرکه شاهد ماجرا بود،خود را به نایب حضرت موسی«علیهم وسلام»یعنی«یوشع بن نون»رساند و موضوع را با وی در میان نهاد.

یوشع فرمود:«آیا نمیدانی که خداوند بر آنها خشم کرده است،پس از آنکه خشنود بوده است؟بدان که این خشم برای تحقیری بود که آنان بر تو روا داشتند.»

مؤمن با شنیدن این خبر،بیان داشت:«من اکنون از آنهادرمیگذرم و آنان را حلال می نمایم.»

یوشع فرمود:«این نکته را اگر پیش از نزول عذاب بر آنها،گفته بودی،برای آنان سودمند بود،ولی اکنون برایشان فایده ای ندارد.البته ممکن است پس از این برای آنها ثمری داشته و عذابشان کاهش یابد(1).»

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه96

مرد ومار

فردی هنگام مراجعت از زیارت خانه خدا،در حالی که همراه قافله اش بود،به سختی بیمار شد؛به طوری که دیگر قدرت حرکت نداشت.از طرفی قافله امکان توقف در بین راه را هم نداشت.به همین خاطر آن فرد را در راه رها کرده و به حرکت خود ادامه دادند.

عده ای از اعراب بیابانی که در آن اطراف بودند،آن فرد را دیدندونزدش رفتند.

مرد ملاحظه کرد که اعراب یک افعی بزرگ شکار کرده اند.ازآنان خواست که مار را رها کنند تا او را نیش بزند و از زندگی خلاصش نماید.

بالاخره با اصرار فراوان مرد،اعراب مار را به طرف او رها کردند.

مار هم به سراغ او رفت و نیش خود را در بدن مرد فرو کرد.

ص: 562

اما برخلاف انتظار،پس از نیش زدن مار، مرد حالش خوب شدو به راه خود ادامه داد و خواست خداوند بر این تحقق گرفت که سم ماربرخلاف طبیعتش،بیماری مرد را بهبودبخشد(1).

ص: 563

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه45

ثواب حج

«عبد الله بن سنان»نقل کرده است:«روزی نزد حضرت صادق«علیه السلام»بودم که شخصی وارد شد و امام«علیه السلام»به او سی دینارداد تا به نیابت از فرزندش«اسماعیل»اعمال حج را به جای آورد.

سپس به او فرمود:«اگر چنین کنی، برای اسماعیل که از مالش خرج شده، ثواب یک حج، و برای تو که بدن خود را به زحمت می اندازی، ثواب نُه حج محسوب خواهد شد(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه318

توبه گربه

مرحوم«نوری»درکتاب«دارالسلام»نقل کرده است که درمنزل یکی از علمای«نجف اشرف»کبوتری زندگی می کرد که بسیارمورد علاقه عالم بود.در آنجا گاهگاهی گربه ای هم رفت و آمد داشت.

از قضاروزی گربه به کبوتر حمله کرد و او را به دندان گرفت وفرار کرد.هر چه بچه ها به دنبالش دویدند،فایده ای نبخشید.

عالم که از مرگ کبوتر و فقدان او متاثر شده بود،اغلب اوقات عصایی را کنار دستش می گذاشت تا در صورت دیدن گربه،او را تنبیه کند.

اتفاقا گربه از ترس چند روز به آنجا نرفت.تا اینکه روزی آهسته آهسته وارد خانه شد و به اطاق عالم رفت.مرد عالم بلافاصله عصایش را برداشت و پشت پرده اطاق پنهان شد.

ص: 565

چون گربه گوشه اطاق نشست،عالم درب اطاق را بسته به طرف گربه حمله کرد.

گربه که خود را در خطر دید،به روی کتابخانه پرید و از طرفی به طرف دیگر فرار کرد.

خلاصه وقتی دید نجات نمی یابد،به طرف یک«قرآن»که روی کتابخانه بود رفت و دست و سرش را روی آن گذاشت.و بدینوسیله به مرد عالم فهماند که به قرآن پناهنده شده است.

مرد عالم هم چون این عمل را از گربه مشاهده کرد،درب اطاق را باز کرد و گربه هم به آهستگی از اطاق خارج شد.

از آن به بعد دیگر آن گربه از منزل عالم چیزی ندزدید وخیانتی از او دیده نشد(1)

1- فاتحه الکتاب-صفحه129

فقیر و توانگر

مرد توانگری در حالیکه جامه فاخری بر تن داشت،خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»شرفیاب شد.

چند لحظه بعد،فقیری که لباس کهنه و مندرسی پوشیده بود،به خانه حضرت رفت و کنار مرد توانگر،خدمت حضرت زانوی ادب بر زمین نهاد.

مرد توانگر که لباسش زیر پای فقیر قرار گرفته بود.لباسش راکنار زد و از فقیر فاصله گرفت.

رسول خدا«صلی الله علیه وآله»به او فرمود:«ترسیدی از فقر اوچیزی به تو بچسبد؟»

مرد توانگر عرض کرد:خیر

حضرت فرمود:«پس چه چیز تو را وادار نمود که چنین کاری

ص: 567

انجام دهی؟»

مرد در حالی که متوجه اشتباه خود شده بود،معذرت خواست وعرض کرد:«ای رسول خدا،این شیطان است که هر زشتی را برایم آرایش میدهد و هر زیبایی را برایم زشت جلوه می دهد.من از کار خورتوبه می نمایم و حاضرم نصف دارایی خود را به این مرد بدهم.»

رسول خدا«صلی الله علیه وآله»به فقیر فرمود:«آیا مالش رامی پذیری؟»

عرض کرد:خیر

مرد توانگر پرسید:چرا؟

فقیر گفت:«برای اینکه می ترسم در دل من آنچه در دل تو بود،وارد شود.می ترسم آنچه از کبر و غرور و بلندپروازی و خوار کردن بندگان خدا که به واسطه ثروت زیاد در دل جای می گیرد،مرا هم گرفتارنماید(1).

ص: 568

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه66

سلطان در خزانه جواهرات

درحالات یکی از سلاطین نوشته شده که خیلی عاشق جواهرات بود.هرجا گوهری میدید به هر قیمتی بود آن را به دست می آورد و درخزانه جمع آوری می نمود.

خزانه جواهرات سلطان یک در بیشتر نداشت و آن در هم دو قفل داشت،یکی از بیرون و دیگری از درون،کلیدهای آن دو قفل هم فقط در اختیار سلطان بود و شخص دیگری اجازه داخل شدن به خزانه را نداشت.

سلطان هفته ای یک بار تمام کارهایش رارها می کرد و به خزانه می رفت و با دیدن جواهرات و بازی با آنها به تفریح می پرداخت.

روزی سلطان تصمیم گرفت برای بار دوم به خزانه برود.وقتی قفل را از بیرون باز کرد و به داخل رفت، فراموش کرد کلید را به داخل

ببرد. لذا در را از پشت بست و به کار خود پرداخت.

ص: 569

پس ازمدتی خواست از خزانه بیرون برود،متوجه اشتباه خود شد.اما هر چه داد و فریاد زد.کسی متوجه نشد و عاقبت در همانجااز دنیا رفت.

چند روز گذشت تا اینکه اطرافیان سلطان پس از جستجوی زیادبرای یافتن او،به فکر افتادند به خزانه جواهرات سلطان سری بزنند،شایدپادشاه را در آنجا بیابند.

وقتی در خزانه را باز کردند، بوی تعفن جسد سلطان در همه جاپیچید.(1).

ص: 570

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه131

نجات

در کتاب«اصول کافی» از«معاویه بن وهب»روایت شده است که گفت:در سفری که به مکه رفتیم،شیخی همراه برادر زاده اش در کاروان ما بود.شیخ از اهل سنت،اما برادر زاده اش شیعه بود.

از قضا شیخ در راه بیمار شد و به بستر افتاد.من به برادر زاده اش گفتم:«عموی تو ظاهرا در حال مرگ است،کاش شیعه بود تا خداوند اورا نجات می داد و رستگار می شد.»

برادر زاده این پیشنهاد را با شیخ در میان نهاد و گفت:«ای عموجان،آیا میدانی پس از وفات رسول خدا«صلی الله علیه وآله»،همه مردم بجز چند نفر مرتد شدند؟از میان مردم فقط علی«علیه السلام»و چند نفردیگر بر ایمان خود پایدار ماندند.وعلی«علیه السلام»پس از رسول خدا«صلی الله علیه وآله»مانند آن حضرت،حق اطاعت داشت.همانطور که رسول خدا«صلی الله علیه وآله»حق

ص: 571

اطاعت داشت...)

شیخ آهی کشید و گفت:«من هم اکنون بر همین عقیده ام.»

سپس جان سپرد.مدتی بعد،خدمت حضرت صادق«علیه السلام»شرفیاب شدیم و ماجرا را عرض کردیم.حضرت در پاسخ فرمود:«او مردی از اهل بهشت است.»

عرض شد:«چگونه ممکن است،حال آنکه او از مذهب شیعه جز در همان ساعت مرگش سابقه ای نداشته است؟»

حضرت فرمود:«آیا به جز تصدیق به ولایت ما اهل بیت از او چیزدیگری هم می خواهید؟به خداوند سوگند که او وارد بهشت شده است(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه569

انفاق خوراک

نقل شده است که هروقت حضرت نزد حضرت رضا«علیه السلام»سفره ای پهن می کردند،حضرت رضا«علیه السلام»پیش از آنکه غذایی میل بفرماید،ظرف خالی می طلبید و از هر نوع غذایی که در سفره بود،بهترین آن را درظرف می ریخت و می فرمود آن ظرف را به فقرا بدهند.

و درهمان حال حضرت این آیات را تلاوت می فرمود:

«گردنه ای در قیامت است و برای اینکه مؤمن از آن بگذرد،باید به وسیله آزاد کردن بنده و یا دادن خوراک در روز تنگدستی به یتیم که از خویشاوندان است و یا تهیدستی که خاک نشین است،از آن عبورکند(1).»

سپس فرمود:«خداوند تعالی میدانست چون همه بندگان نمی توانند بنده آزاد کنند،دادن خوراک را نیز برای رهایی از سختی های

1- سوره بلد-آیات11تا17

قیامت قرار داد.[1]»

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه103

شیعه امام رضا«علیه السلام»

از «موسی بن سبا» نقل گردیده است که گفت:«به همراه قافله ای از مؤمنین در رکاب حضرت رضا«علیه السلام»بودم.

در بین راه جمعیتی را دیدیم که جنازه ای را تشییع می نمود.دراین موقع حضرت رضا«علیه السلام»به طرف جنازه رفت و خودش را به آن رسانید وتابوت را بردوش گرفت و خلاصه نهایت علاقه اش را به جنازه اظهارفرمود.

تا اینکه بعد از غسل و کفن کردن میت،حضرت وارد قبر شد وجنازه را گرفت و در قبر قرار داد. وچون میخواست صورت مرحوم راروی خاک بگذارد،جنازه را در بر گرفت و فرمود: «گوارا باد برتو به آنچه رسیدی،زیرا که ایام غصه و اندوه را سپری کردی.»سپس صورت برصورتش نهاد و از قبر بیرون آمد.

عرض کردم: «مولای من، شما که تا کنون به این محل تشریف نیاورده اید،آیا این شخص را می شناسید؟»

فرمود:«این فرد،دوستی از دوستان ما بود،هر چند ما را ندیده بود.»

عرض کردم:«او را چگونه شناختید؟

حضرت فرمود:آیا نمیدانی که در هر بامداد و شامگاه،نامه عمل هر مؤمن به ما عرضه می شود؟(1)»

ص:576

1- گنجینه ای از قرآن-صفحه99

سجده شکر

از امام صادق«علیه السلام»روایت شده است که رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»در سفری بر ناقه شتر سوار بود.در اثناء راه ناگاه پیاده شد و چند مرتبه سجده نمود.سپس سوار شد و به حرکت ادامه داد.

اصحاب عرض کردند:(یا رسول الله«صلی الله علیه وآله وسلم»،چیز تازه ای از شما دیدیم.)

فرمود:«بلی، جبرئیل برمن نازل شد و از طرف خداوند،چند بشارت به من رساند.من هم به عنوان شکرگزاری برای هر بشارت سجده ای کردم.»

امام صادق«علیه السلام»فرمود:«هرگاه یکی از شما،نعمت خداوند را یاد آورد، برای شکر خداوند،صورتش را بر خاک بگذارد.اگرسوار باشد،پیاده شود و صورت خود را بر خاک نهد.باز اگر نتوانست از حرکت خودداری کند،در همان حال،صورت خود را بر زین اسب گذارد

ص:577

و باز هم اگر میسر نشد،صورت را بر کف دست نهد و حمد خدای را ازآنچه به او داده است،به جای آورد.(1).»

ص: 578

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه123

فرار از جنگ

«عثمان بن عفان»مانند دو رفیقش در جنگ احد ازصحنه جنگ فرار کرد و رسول خدا«صلی الله علیه و آله»را تنها گذاشت.البته حضرت علی«علیه السلام»همچنان از پیامبر پاسداری می فرمود.

عثمان از عملی که انجام داده بود،بسیار متأثر بود تا اینکه برادررضا عیش از احوال او مطلع شد و علت را پرسید.عثمان در جواب گفت:

«من گناهان زیادی انجام داده ام،از جمله گناه امروز که فرار از جنگ است.»

برادرش با زیرکی جواب گفت:«غصه نخور، یک شتر گندم به من بده تا تمام گناهان تو را به گردن بگیرم !(1)»

1- معراج-صفحه184

عابد ریاکار

درقوم«بنی اسرائیل»مرد عابدی زندگی می کرد.روزی او ازخدا خواست:«خدایا،اعمال من نزد تو چگونه است؟آیا خیر است تا آن را افزون بخشم یا اینکه شر است تا من از انجام آنها توبه نمایم و خود راقبل از مردن اصلاح کنم؟»

پس،از طرف خداوند،خبر دهنده ای به او گفت:«تو نزد خداوندعمل خیری نداری.»پرسید:«پس اعمال نیک من چه شد؟»

گفته شد:«تو هرگاه کار خیری انجام میدادی،مردم را با خبرمیساختی.پس چیزی برای تو جز همان دلخوشی تو از با خبر شدن مردم از کارهایت نیست.»

قلب سلیم،جلداول-صفحه473

ص:580

ترحم برمادر

یکی از علما به«شیخ از گور گریخته»مشهور بود !علت این شهرت این بوده است که در کودکی به مرض سختی گرفتار شده بود.

مادر وی که همان یک پسر را داشت،وقتی فرزندش را در حال مرگ دید،به پشت بام خانه اش رفته و به درگاه الهی ناله و انابه کرد و ازخدا خواست که تنها فرزندش را به او باز گرداند و آنقدر در این خواسته پافشاری و اصرار کرد که خود شیخ مادرش را صدا زد و گفت:«مادر،بیا که خدا دوباره مرا به تو باز گردانید(1).»

ص:581

1- عدل-صفحه247

اثَرِ«بسم الله الرحمن الرحیم»

در کتاب«لئالی الاخبار»نقل شده است که روزی حضرت امیرالمؤمنین«علیه السلام»بالای منبر فرمود:«هر کس هنگام غذا خوردن«بسم الله الرحمن الرحیم»را ترک نکند،من ضامن میشوم که آن غذا به او ضرری نرساند.»

«ابن کّوا»که فردی منافق و دورو بود،خواست این سخن امام را لوث کند،به این خاطر گفت:«من دیشب چون خواستم غذابخورم،بسم الله گفتم ولی آن غذا حال مرا دگرگون ساخت.»

حضرت در پاسخ او فرمود:«شاید شب گذشته از یک نوع غذابیشتر خورده ای و اگر بخواهی که غذاها به توضرر نرسانند،باید برای خوردن هرکدام،بسم الله الرحمن الرحیم بگویی.(1)»

ص:582

1- حقایقی ازقرآن-صفحه11

صدقه

در کتاب «لئالی الاخبار» نقل شده است که در زمان رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»مرد جوانی زندگی می کرد که همسری نداشت.

وی در جوانی کوشش بسیاری کرد و ثروت و اموال زیادی جمع آوری نمود.تا اینکه روزی بیمار شد و به حال مرگ افتاد.

چون خبر بیماری او به گوش پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»رسید،حضرت به عیادت او تشریف برد.جوان با دیدن حضرت،عرض کرد:«یا رسول الله،من زحمت زیادی کشیده ام و اموال زیادی جمع کرده ام،اکنون خواهشی از شما دارم که تمام دارایی مرا بعد از مرگم در راه خدا انفاق نمائید.»

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»پذیرفت و پس از مرگ او آنچه داشت در راهی که صلاح میدانست به مصرف رساند.

ص: 584

شخصی که شاهد ماجرا بود،با خود چنین گفت:«خوش به حال کسانی که دارای ثروتی هستند و می توانند با مالشان بهشت را برای خود خریداری کنند.»

تا این مسئله در ذهن وی خطور کرد،پیامبر اکرم خم شد و دانه خرمایی را که روی زمین افتاده بود،برداشت و سپس رو به آن شخص کرد و فرمود:«این چیست؟»

عرض کرد:«دانه خرماست.»

حضرت فرمود:«قسم به آن خدایی که جانم در دست اوست،این شخصی که مرده،اگر در زمان زنده بودنش،یک دانه خرما انفاق کرده بود،بهتر از این اموالی است که من پس از مرگش انفاق کردم.(1).»

1- معارفی از قرآن-صفحه234

استعفاء

«علی بن یقطین»که رئیس الوزرای«هارون الرشید»بود،به حضرت موسی بن جعفر«علیهم وسلام»نامه ای نوشت و در آن از حضرت خواست تا اجازه فرماید از مقام و منصبش در درباره هارون استعفاء دهد.

حضرت در پاسخش فرمود:«برای تو جایز نمیدانم از دستگاه خلافت بیرون بروی.زیرا برای خداوند در دربار ستمکاران کسانی هستند که به سبب ایشان بلا از دوستانش دور می شود و ایشان توسط خداوند از آتش دوزخ نجات می یابند؛پس از عذاب خداوند بپرهیز و به برادران دینی خود نیکی کن.(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه58

داروی دردها

سلطان روم در زمان حضرت علی«علیه السلام»به سردرد مبتلاشده بود.هرچه نزد طبیب ها معالجه کرد،سودی نبخشید؛تا اینکه نامه ای به حضرت علی«علیه السلام»نوشت واز حضرت درخواست نمودمعالجه اش نماید.

حضرت در پاسخ،یک کلاه را به قاصدی داد و به سلطان پیغام داد که هروقت سرش درد گرفت،آن را روی سر بگذارد.

از آن هنگام بعد،هروقت سلطان سرش درد میگرفت،کلاه را برسر می گذاشت و آرام می شد.چند بار این ماجرا تکرار شد،تا اینکه سلطان تصمیم گرفت پرده از این راز بردارد.به همین خاطر دستور داد که کلاه را بشکافند.آنگاه دید بر روی کاغذی که در روی آن قرار داشت،

ص: 587

نوشته شده بود:«بسم الله الرحمن الرحیم(1).»

1- فاتحه الکتاب-صفحه26

جبران گناه

«زیاد بن ابی سلمه» نقل کرده است که روزی خدمت حضرت موسی بن جعفر«علیهم وسلام»رسیدم و حضرت به من فرمود:«آیا تو دردستگاه حکومتی به کار اشتغال داری؟»

عرض کردم:بلی

چون حضرت علت را سؤال فرمود،عرض کردم:«من مردی بخشنده هستم و نمی توانم از این احسان دست بردارم.همچنین دارای خانواده ای هستم که باید مخارج آنها را تأمین کنم.»

امام فرمود:«زیاد !اگر مرا از قله کوهی بلند به زیر اندازند که قطعه قطعه شوم،بیشتر مایل هستم تا اینکه متصدی کارهای چنین اشخاصی شوم یا بر فرش یکی از آنها پا بگذارم،البته در یک صورت به چنین کاری اقدام می کنم،آیا می دانی چیست؟»

ص: 589

عرض کردم:خیر

حضرت فرمود: «ای زیاد،اگر عهده دار عملی از امور ستمکاران شوی، به برادران دینی ات نیکی کن تا گناهی را که به واسطه اشتغال به کارهای آنها مرتکب شده ای،این نیکی جبران کند.(1)»

ص: 590

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه58

پاداش عمل

یکی از بزرگان در خواب بهشت و قصر بزرگی را در آن دید که شخص با عظمتی در آنجا روی تختی نشسته بود.

فکر کرد وی یکی از انبیاء است به نزد او رفت و سلام کرد.

سپس پرسید:«تو کیستی ؟»

پاسخ گفت:«من در دنیا حمال بودم !»

پرسید:«چه شد که به این مقام رسیدی؟»

گفت:«به واسطه دو عمل:یکی روزه گرفتن و دیگری ترک نکردن نماز جماعت.»

قیامت و قرآن-صفحه 33

ص: 591

ماجرای علی بن یقطین

روزی«ابراهیم جمال»از«علی بن یقطین»که وزیر«هارون الرشید» بود، اجازه خواست تا به حضورش برود.اما علی بن یقطین با ورود او مخالفت کرد.

مدتی گذشت و در همان سال علی بن یقطین در ایام حج به«مدینه»مشرف شد و از امام موسی بن جعفر«علیهم وسلام»اجازه شرفیابی خواست.اما حضرت به او اذن ورود نداد.

روز بعد علی بن یقطین امام«علیه السلام»را در محلی زیارت کردو عرض کرد:«ای آقای من،گناه من چه بود که شما مرا به خدمت خودراه ندادید؟»

حضرت فرمود:(چون تو برادرت ابراهیم جمال را نپذیرفتی.

بدان خداوند«سعی»تو را در اعمال حج نمی پذیرد تا ابراهیم از تو درگذرد.)

ص: 592

عرض کرد:«آقای من،در این هنگام ابراهیم در«کوفه» است و من در مدینه؛چگونه می توانم او را خشنود سازم؟»

حضرت فرمود:«چون شب شد،تنها به کنار قبرستان بقیع برو وبدون آنکه کسی از دوستانت متوجه شود،سوار مرکبی که در آنجاست شو و به طرف کوفه حرکت کن.»

علی بن یقطین چنین کرد و قدری که راه سپرد،خود را در مقابل درب خانه ابراهیم دید.درب را به صدا درآورد و خود را معرفی نمود.

ابراهیم از میان خانه با صدای بلند گفت:«علی بن یقطین درب خانه من چه می کند؟»

او گفت:«کار مهمی دارم و تو را سوگند می دهم که به من اجازه ورود بدهی.»

چون داخل خانه شد،گفت:«ای ابراهیم،مولای من امام کاظم«علیه السلام»مرا به حضور خود نپذیرفت تا اینکه تو از من درگذری.»

اما ابراهیم از پذیرفتن خواسته او خودداری کرد.علی بن یقطین او را قسم داد که اجازه دهد صورتش را زیر پایش بگذارد.اما باز ابراهیم قبول نکرد.تا اینکه برای بار سوم،وقتی علی او را سوگند داد،پذیرفت وعلی بن یقطین،در حالی که صورتش زیر پای ابراهیم قرار داشت،گفت:«خدایا، تو شاهد باش که ابراهیم از تقصیر من درگذشت.»

سپس از او خداحافظی نمود و سوار بر مرکب شد و پس از چند لحظه به مدینه و به منزل امام کاظم«علیه السلام»رسید و درب خانه را زد وبا اجازه امام وارد شد(1).

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه92

شکر نعمت

شخصی از حضرت موسی بن جعفر«علیه السلام»سؤال کرد:«چرابلعم باعورا» با آن همه علم و دانش عاقبت مانند سگ شد؟»

حضرت فرمود:«زیرا خداوند او را یک لحظه به خودش واگذارکرد.»

عرض کرد:«چه شد که خدا او را به خودش واگذار نمود؟»

حضرت فرمود:«بواسطه آنکه شکر نعمت را به جای نیاورد(1).»

1- قیامت و قرآن-صفحه28

همکاری با ستمکاران

«ابن ابی یعفور» نقل کرده است که روزی خدمت حضرت صادق«علیه السلام»بودم که یک نفر از شیعیان وارد مجلس شد وخدمت امام عرض کرد:«فدایت شوم،گاهی ما در سختی و تنگدستی قرارمیگیریم و از طرف خلفای بنی عباس ما را می طلبند تا برایشان کاری انجام دهیم.آیا این کار سزاوار است؟»

حضرت فرمود:«دوست نمیدارم که حتی بوسیله گره زدن طنابی،سرمشک یا کیسه ای را برایشان ببندم و یا اینکه با نوشتن خطی آنان رایاری دهم.به درستی که ستمکاران در روز قیامت در سرا پرده ای ازآتش خواهند بود.تا وقتی که خداوند میان بندگان خود حکم کند(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه62

افطار

فردی خدمت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»شرفیاب شد و عرض کرد:«دختر من روزه دار است و به این خاطر بسیار به او سخت میگذرد؛ اجازه بدهید که روزه اش را افطار نماید.»

رسول اکرم در پاسخ فرمود:«ولی او دیگر روزه دار نیست!به او بگو که آنچه را خورده است بیرون بریزد.»

مرد از این امر حیرت زده شد.در این موقع به اعجاز حضرت،آن مرد دریافت که دخترش غیبت مؤمنی را نموده است.و چون غیبت کردن،برابر با خوردن گوشت مُرده است،مرد دخترش را در حال خوردن گوشت مرده ای دید و فهمید که روزه دخترش باطل شده است.سپس دختر گوشت مرده را از دهانش بیرون ریخت.

آنگاه حضرت به مرد فرمود:«به دخترت بگو که مدتی قبل هنگام

ص: 596

صحبت با فلان شخص، غیبت فلان فرد را نمودی.(1).»

1- معارفی از قرآن-صفحه241

صفوان کاروانچی

«صفوان بن مهران»یکی از اصحاب با تقوای امام جعفر صادق«علیهم وسلام»وامام موسی کاظم«علیهم وسلام»بود.وی شترهای زیادی داشت و زندگی خود را از راه کرایه دادن شترهایش به مردم،تامین می کرد.

روزی خدمت حضرت موسی بن جعفر«علیهم وسلام»مشرف شد.

حضرت به او فرمود:«تو تمام کارهایت پسندیده است، مگر یکی.»

عرض کرد:«فدایت شوم آن چیست؟»

حضرت فرمود:«شترهای خودرابه«هارون الرشید کرایه میدهی.»

عرض کرد:«کرایه دادن شترهایم برای زیاد کردن ثروت نمی باشد و سفر هارون برای شکار و لهو و لعب صورت نمی گیرد.بلکه هارون برای سفرحج شترهایم را کرایه کرده است.البته خودم هم به عنوان خدمتکار همراهش نمی روم. بلکه غلامان خود را روانه میکنم.»

ص: 598

حضرت فرمود:«آیا وجه کرایه را نقد دریافت میکنی یا برعهده او وبستگانش می ماند؟»

عرض کرد:«به طور نسیه واگذار میکنم.»

امام فرمود:«آیا دوست داری که هارون و بستگانش تا وقتی کرایه ات را بپردازند، زنده بمانند؟»

عرض کرد:آری

آنگاه حضرت فرمود:«کسی که بقاء آنها را دوست بدارد،ازجمله آنهاست و کسی که از آنها محسوب شود دردوزخ جای خواهد گرفت.»

صفوان در پی فرمایش امام«علیه السلام»متنبه شد و شترهایش رافروخت و چون این خبر به گوش هارون رسید،او را احضار کرد و گفت:

«شنیده ام شترهای خود را فروخته ای؟»

گفت:«آری،پیر و ضعیف و ناتوان شده ام و توان تصدی شترهایم را دیگر ندارم.غلامان هم آنطور که سزاوار است،مواظبت نمیکنند.»

هارون گفت:(نه چنین نیست.بلکه همانطور که میدانم،کسی تو را به انجام این کار وادار کرده است و او کسی جز موسی بن جعفر«علیهما السلام»نیست.)

صفوان گفت:(مرا با موسی بن جعفر«علیهم وسلام»چه کار؟)

هارون گفت:«دروغ میگویی،اگر حق رفتار نیک تودرمصاحبت با ما نبود،تو را میکشتم.»سپس او را عفو کرد و صفوان ازچنگ اورهایی پیدا نمود(1)

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه66

شُعَیب وشوق مناجات

«شعیب»پیغمبر آنقدر در مناجاتش گریه کرد تا چشمانش نابیناشد.خداوند هم به او لطف کرد و چشمانش راشفا داد.

اما مدتی بعد باز در اثر گریه کردن،بینایی چشمانش را ازدست داد و خداوند هم باز چشمان او را بینا نمود.

پس از چند بار تکرار شدن این ماجرا،از سوی خداوند به شعیب ندا رسید:«ای شعیب،ما که ثواب مناجات تو را میدهیم پس چرا دیگراینقدر خود را به زحمت می افکنی؟»

شعیب عرض کرد:«خداوندا،من مناجات و عبادت تو رادوست دارم.»

خداوند در مقابل این دوستی،به او لطف فرمود و حضرت موسی«علیهم وسلام»

ص: 600

را خادم او قرار داد(1).

ص: 601

1- قیامت وقرآن-صفحه15

بدهکار

«حاج شیخ عباس قمی»در کتاب«الکنی والألقاب»درضمن حالات«محمد بن دعلج»حکایتی نقل می فرماید:

«یکی از بزرگان گوید که یک روز جمعه، برای شرکت در نمازجمعه،راهی مسجد شدم.در مسجد فردی را دیدم که قبل از نماز سخت به عبادات مشغول بود و نمازهای نافله را به جای می آورد.تا اینکه ظهرشد و امام جماعت،خطبه های نماز را خواند.

وقتی نماز شروع شد،دیدم که همان شخص بلند شد و ایستاد،ولی اقتدا نکرد و سپس برجای خویش نشست تا اینکه نماز به پایان رسید.

نزدیکش رفتم و پرسیدم:«من شما را نمی شناسم،راستی بگو چرا پیش از خطبه های نمازسرگرم نمازهای مستحبی بودی ولی از اقامه نماز

جماعت خودداری ورزیدی؟»

او که انتظار شنیدن سوال مرا نداشت،گفت:«از این سؤال درگذر و مرا از جواب دادن نیز معاف دار!»

اما چون اصرار مرا دید گفت:«مدت زمانی است که کسب وکارم دچار رکود و ورشکستی شده است.به همین خاطر خانه نشین شده بودم و از ترس تعقیب طلبکاران،کمتر از خانه بیرون می آمدم.امروزبا خود گفتم بروم در نماز جمعه شرکت کنم.تا صدای مؤذن بلند شد،برخاستم و همینطور که به اطراف خود نگاه می کردم در نزدیکی خود ابن دعلج را دیدم؛ چون مقداری پول به او بدهکار بودم،از ترس لباس خود رانجس کردم و وضویم باطل شد.از جهتی چون صفوف بسیار فشرده و به هم متصل بود نتوانستم از مسجد خارج بشوم به ناچار نشستم.»

چون سخنان این مرد را شنیدم نزد محمد بن دعلج رفتم و پرسیدم:

«آیا از فلان شخص طلبی داری؟»

گفت:«آری»

سپس ماجرای آن شخص را برایش تعریف کردم.ابن دعلج هم آقایی کرد و سند بدهکاری آن مرد را باطل کرد،همچنین ده هزار درهم برای بهبود وضع مالی برایش فرستاد(1).»

1- رازگویی و قرآن-صفحه45

طعام خلیفه

در حالات«شریک بن عبدالله»قاضی«مهدی»خلیفه عباسی نوشته اندکه روزی خلیفه او را احضار کرد و او را مجبور نمود یکی از این سه کار را انجام دهد.اول آنکه منصب قضاوت را بپذیرد و یا اینکه مربی فرزندانش شود و یا یک مرتبه از غذای مخصوص او بخورد.

شریک بهترین و آسان ترین کار را نوع سوم برشمرد.

خلیفه به آشپز مخصوص خود دستور داد انواع متعدد خوراکی های لذیذ را تهیه کند.

هنگامی که شریک از کنار سفره خلیفه برخاست،چنان آن لقمه های حرام در او اثر کرد که پیشنهادهای دیگر خلیفه را پذیرفت،یعنی هم قاضی شد و هم مربی کودکان خلیفه!

گویند روزی شریک برای گرفتن گندم به خزانه دار دربار

ص: 604

مراجعه کرد.خزانه دار به او گفت:«تو مگر به ما گندم فروخته ای که چنین برای گرفتن آن تعجیل مینمایی؟»

شریک در پاسخ گفت:«خیر،اما من چیزی ارزشمندتر ازگندم،یعنی دینم را فروخته ام !»

راستی چه شیرین است سخن«بهلول »،به «هارون»،آنگاه که از طرف خلیفه غذایی برایش هدیه بردند و آن را رد کرد و به خدمتکاران خلیفه گفت:«این طعام را زودتر به نزد خلیفه باز گردانید.»

چون پافشاری خدمتکاران را دید،به سگ هایی که در آن حوالی پرسه می زدند،اشاره کرد و چنین گفت:«غذا را جلوی آنها بگذارید تابخورند.»

خدمتگزاران در آن لحظه سخت برآشفتند و گفتند:«به تحفه خلیفه توهین میکنی؟»

بهلول دهانش را نزدیک آنان برد و گفت:«آهسته سخن بگوئید، زیرا اگر سگ ها بفهمند که این طعام،تحفه خلیفه است،آنهاهم نخواهند خورد(1) !»

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه512

نقل شده است که پس از فوت مرحوم«حاج میرزا حسین شیخ العلماء»در«نجف اشرف»فضلاء و علماء نجف خدمت«میرزامحمد تقی شیرازی»(میرزای دوم)رسیدند و عرض کردند: «جناب شیخ العلماء»فوت کرده است و سزاوار است که اکنون شما رساله عملیه خود را منتشر نمائید.

ایشان فرمود:«عجب قحط الرجالی شده است که علماء قائل به اعلمیت من شده اند.با این حال اگر ضرورت اقتضاء نماید،وهیچ چاره ای نباشد،ممکن است به انجام چنین کاری مبادرت ورزم.»

همچنین نقل شده است که پس از فوت صاحب کتاب«جواهرالکلام»بزرگان و علمای نجف خدمت«شیخ مرتضی انصاری»رسیدندو گفتند:«به تصدیق همه اهل علم،شما اعلم مراجع هستید و سزاوار

است رساله عملیه شما منتشر شود.»

شیخ انصاری در پاسخ آنها فرمود:«من در ایام تحصیل همدرسی به نام آقای«سید العلماء مازندرانی»داشتم.ایشان بسیار کوشا و دانابود.سزاوار است به سراغ ایشان بروید.»

عرض کردند:«اما ایشان در مازندران هستند و دسترسی به ایشان مشکل است.»

شیخ انصاری همان جمله را تکرار کرد و فرمود: «حرف همان است که عرض کردم.»

آنها ناچار شدند به خدمت سید العلماء بروند و موضوع را با وی درمیان نهند.مرحوم سید العلماء در پاسخ آنان فرمود:«تا وقتی که من درنجف همدرس شیخ انصاری بودم،سخن ایشان درست بود،اما وقتی که از نجف بازگشتم،دیگر به کارهای علمی مشغول نشدم ولی شیخ در آنجابه کار خود ادامه داد.از این جهت ایشان از من برتر شده است.»

آنها نزد شیخ بازگشتند و موضوع را با وی در میان نهادند.شیخ فرمود:«بسیار خوب،حالا که سیدالعلماء تصدیق کرده است،مانعی ندارد.»

بهترین ظالم !

در کتاب «تاریخ بحیره»نقل گردیده است که«خواجه نظام الملک»وزیر«ملکشاه سلجوقی»مردی بود که اهتمام زیادی به امرآخرت و حساب روز قیامت داشت !و از این جهت پیوسته بیمناک بود !

وی با اینکه در تمام مدت وزارتش سعی در فریاد رسی ضعیفان و پشتیبانی از دانشمندان و تعظیم شعائر دینی داشت،روزی به فکر افتادکه راجع به حُسن سلوکش با مردم در مدت وزارتش گواهینامه ای تنظیم کند ! به این خاطر از علمای اسلام خواست به این مطلب گواهی دهند تاآن را در کفن خود قرار دهد.شاید باعث رستگاری او در آخرت شود.

عده ای از بزرگان آن گواهی را امضا کردند.اما وقتی که ورقه گواهینامه را به دست«شیخ ابواسحق»مدرس«مدرسه نظامیه بغداد»دادند،چنین نوشت:(گواهی میشود که حسن«خواجه نظام الملک»

ص: 608

جزو بهترین ظالم هاست»وسپس امضاء نمود.

چون نوشته ابواسحق به نظر خواجه رسید، بسیار گریست و سخن وی را تصدیق کرد(1).

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه47

«محدث نوری»از یکی از علمای بزرگ اصفهان به نام«حاج سید محمد»نقل کرده است که یکسال پس از فوت پدرم،شبی او را درعالم رؤیا دیدم و احوالش را پرسیدم.او گفت:«اکنون گرفتار بودم ولی حالا راحت شده ام !»

عرض کردم:«عجیب است،سبب گرفتاری شما چه بود؟»

فرمود:«هجده قران به مشهدی رضا،سقای محله،بدهکار بودم ویادم هم رفته بود وصیت کنم که بدهی مرا به او پرداخت نمایند،به این سبب از هنگامی که مردم تا به حال گرفتار بودم،تا اینکه دیروز،مشهدی رضا،مرا حلال کرد و از گرفتاری نجات پیدا کردم.»

پس از اینکه چنین خوابی دیدم،به برادرانم در اصفهان نامه نوشتم و از آنان خواستم که به سراغ مشهدی رضا بروند و بدهی پدرم را

ص: 610

بپردازند.آنان هم به دنبال مشهدی رضا رفتند.

مشهدی رضا هم موضوع را تایید کرد و گفت:«من هجده قرآن از پدرتان طلبکار بودم،اما پس از مرگ آن بزرگوار،چون سندی نداشتم پول خود را مطالبه نکردم.تا اینکه یک سال گذشت و این فکر به نظرم رسید که هر چند مرحوم کوتاهی کرد و به من سندی نداد و وصیت هم نکرد.ولی بخاطر جدش او را حلال می کنم تا در آن دنیا گرفتار نباشد.»

فرزندان مرحوم،هجده قران به او پرداختند،ولی سقاباشی نپذیرفت و گفت:«چیزی را که بخشیده ایم،دیگر نباید پس بگیریم(1).»

1- بهشت جاودان-صفحه288

عذاب دروغگو

در کتاب«دعوات راوندی»از حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»روایت شده است:مردی را در«معراج»دیدم که به پشت خوابانیده شده بود و شخصی با گرز آهنی از سرتاپایش را قطعه قطعه

میکرد.پس از چند لحظه اعضای بدن او دوباره به حالت اول بازمی گشت و سالم می شد.مدتی بعد ضربه ای دیگر از پا تا سر او را تکه تکه می کرد و باز مرد به حالت قبل برمی گشت.

علت عذاب آن شخص را پرسیدم،گفتند: «این مرد صبح که از خانه اش خارج می شود،دروغی می گوید که زیان آن متوجه آفاق می گردد.

پس تا روز قیامت این مرد باید چنین عذابی را تحمل کند(1).»

1- گناهان کبیره،جلد اول-353

گوشت مُردار

در تفسیر«ابوالفتوح رازی»از شخصی نقل شده است که وی روزی فردی را دید و در دل گفت این مرد هیچ فایده ای در زندگی اش ندارد و همیشه سَرِبارِ اجتماع است.

شب در عالم رؤیا دید که لاشه مرداری را در پیش او گذاشته وگفتند این جسد را باید بخورد.

او گفت:«من مدتی است که از خوردن گوشت اجتناب میکنم،حال چگونه این گوشت حرام را بخورم؟»

گفتند:«اگر به خاطر داشته باشی این همان گوشتی است که امروز خوردی.آیا به خاطر نداری؟وقتی غیبت فلان شخص را کردی،چنین گوشتی را خوردی.»

راوی ماجرا،روز بعد به دیدن آن فرد رفت تا از او حلالیت

ص: 613

بطلبد،اما او را ندید.تا اینکه یکسال بعد او را دید و او بلافاصله گفت:

اگر از آن گمان بد که درباره من کرده ای، توبه نموده ای،خدا تو رابیامرزد(1).»

ص: 614

1- عدل-178

جوان و مادر زمینگیر

مردی خدمت حضرت رسول اکرم«صلی الله علیه وآله»شرفیاب شدو عرض کرد:«مادر پیری دارم که از حرکت افتاده و من او را به دوش میگیرم و هرجایی که خواست،می برم و لقمه در دهانش می گذارم و او رانظافت می کنم و در هنگام نظافت برای احترام به او،صورت خود را از اوبرمیگردانم.آیا من توانسته ام حق مادرم را اداء کنم؟»

حضرت فرمود:«هرگز،زیرا که شکم مادر مدتی جایگاه تو بود درتو از سینه او غذا و شیر میخوردی.دست و پای او نگهدار و نگهبان تو در حال حاضر به مادرت خدمت میکنی،آرزوی مرگش را داری که زودتر از زحمتی که در آن هستی،خلاص شوی(1).»

ص: 615

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه151

شیطان و بنده اش

در کتاب«منتخب التواریخ»نقل شده است که یکی از علمای اصفهان به بالین فردی که در حال مرگ بود،رفت و به او گفت:«بگولا اله الا الله».

وی در همان حال این کلمه را تکرار کرد.ناگهان صدایی ازگوشه اطاق بلند شد:«بنده من راست می گوید!»

عالم به محتضر گفت:«بگویا الله»و او هم تکرار نمود.بازندایی آمد:«ای بنده من، سخن تو را شنیدم.»

مرد عالم رویش را به گوشه اطاق کرد و پرسید:«تو کیستی؟»

ندا آمد:«این شخص یک عمر غلام و خادم مخلص من بوداست.»

عالم باز پرسید:«تو کیستی؟»

ص: 617

پاسخ داده شد:«من شیطان هستم !»

معلوم شد که شخصی که در حال مرگ بوده،معبودش شیطان بوده است و شیطان جواب او را می داده است.(1)»

1- فاتحه الکتاب-صفحه118

داستان یک قاتل

در سال هشتم هجری،رسول خدا«صلی الله علیه و آله»«ابوقتاده انصاری»را با هشتصد نفر از لشکر اسلام به جانب«اضم»فرستاد.

در راه«عامربن اضبط»به ایشان رسید و به مسلمانان اظهاراسلام کرد.مسلمین هم اسلام آوردن او را پذیرفتند و او را به میان خودراه دادند.ولی«محلم بن جثامه» به علت دشمنی که از زمان جاهلیت با او داشت،تصور کرد که عامر از روی ترس اسلام آورده است،لذا به اوحمله برد و او را کشت.سپس شتر و اموالش را تصرف نمود.

هنگامی که محلم به مدینه نزد حضرت رسول«صلی الله علیه و آله»بازگشت،این آیه نازل شد:«به آن کسی که به شما اظهار اسلام نموده و مسلمان شده است،نگوئید مسلمان نیستی(1).»

محلم در برابر حضرت زانو زد و التماس کرد که آن حضرت

1- سوره مائده-آیه96

برایش طلب آمرزش کند.رسول خدا«صلی الله علیه و آله»که از عمل وی بسیار غمناک بود،فرمود:«خدا تو را نیامرزد.»

محلم در حالی که گریه میکرد و اشک خود را با عبایش پاک می کرد از خدمت پیامبر مرخص شد وپس از هفت روز از دنیا رفت(1).

ص: 620

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه132

یک صد سال سجده

درکتاب«لئالی الاخبار»نقل شده است که پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»در سفری به راهبی رسید که در دامنه کوه سرگرم عبادت بود و معلوم بود که خانه و مکانی برای زندگی ندارد.

حضرت از وی پرسید:«چه مدتی است که در اینجا هستی؟»

پاسخ داد:«سال هاست که اینجا هستم.»

حضرت پرسید:«چرا برای خود خانه ای تهیه نکردی تا از سرما وگرما محفوظ باشی.»

او گفت:«هنگامی که باران می آید،به داخل این غار می روم،ودیگر نیازی به خانه ندارم،زیرا زمانی کوتاه در این دنیا بسر خواهم برد.

چند سال قبل پیغمبری را دیدم،از او مدت عمر خود را پرسیدم،گفت:

«هفتصد سال» مگر هفتصد سال هم مدتی است که من بخاطر آن خانه

بسازم؟ !»

پیامبر فرمود:«در آخر الزمان، وقتی که بشر عمرش به صد سال تن نمی رسد،خانه های محکمی از سنگ و آهن برای خویش میسازد.»

عابد گفت:«اگر عمر من صد سال بود،تمام آن را به یک سجده تمام می کردم(1).»

ص: 622

1- ایمان،جلد اول-صفحه36

احسان به مادر

«زکریا بن ابراهیم»یکی از اشخاصی بود که از دین مسیحیت به اسلام گرویده بود.وی در«کوفه»خدمت حضرت صادق«علیه السلام»مشرف گردید و عرض کرد:«مادر پیر و نابینایی دارم که مسیحی است.»

حضرت فرمود:«از مادرت مواظبت کن و به او احسان نما وهنگامی که فوت کرد،جنازه او را بدیگری واگذار نکن و خودت مراسم غسل و کفن و دفن او را انجام بده.»

هنگامی که زکریا از کوفه نزد مادرش بازگشت،سعی کرد دستورات امام«علیه السلام»را اجرانماید و بسیار به مادرش مهربانی نمود.

مادرزکریا وقتی مهربانی و رسیدگی بیشتر پسرش را دید،گفت:«ای فرزند،قبلا که بردین مسیحیت بودی،چنین با من رفتار

نمی کردی،چه شد که اینطور فداکاری میکنی؟»

زکریا گفت:«مولای من که از نسل پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»است به من امر فرموده است که خدمتگزار تو باشم.»

مادر پرسید:«مگر این مرد پیغمبر است که چنین سفارش و وصیتی به تو نموده است؟»

زکریا در پاسخ گفت:(امر نبوت و رسالت به پیغمبر اسلام،حضرت محمد«صلی الله علیه وآله»خاتمه یافته است ودیگر پیامبری نخواهد آمد.همانا مولای من از نسل پیامبر«صلی الله علیه وآله»و یکی از امامان ما شیعیان است.)

مادر کهنسال زکریا گفت:«ای فرزند،دین اسلام بهترین دینی است که تو اختیار نمودی پس این دین را بر من هم عرضه بدار تا من هم مسلمان شوم.»

زکریا شهادتین را بیان کرد و از مادرش خواست تا آن کلمات رابگوید.سپس سایر عقاید دینی و آداب عملی را به او آموزش داد.

مادر زکریا پس از اینکه نماز ظهر و عصر و بعد از مدتی مغرب وعشاء را به جای آورد.در همان شب حالت احتضار به او دست داد،پس در آن حال به فرزندش گفت:«آنچه به من آموختی،دوباره تکرار کن»

آنگاه آنچه بر او عرضه شده بود را تکرار نمود تا از دار دنیا رحلت کرد(1).

1- گناهان کبیره،جلد اول-صفحه154

یکی از علما به نام«حاج میرزا خلیل»نقل کرده است که دهها‌سال قبل در یکی از حمام های«تهران»خادمی کار میکرد که نماز وروزه به جای نمی آورد.

روزی خادم نزد معماری رفت و از او خواست که یک حمام برای او بسازد.معمار تعجب کرد که خدمتکار چگونه پول تهیه کرده است،اما در اثر اصرار او قبول نمود و حمامی برای او ساخت.

مدتی بعد حاج میرزا خلیل که به«نجف اشرف»رفته بود،خادم را در«وادی السلام»در خواب دید.وادی السلام محلی است در برزخ ومخصوص مؤمنین می باشد.به همین دلیل از دیدن او بسیار تعجب کرد.تا اینکه ماجرا را از خادم پرسیدوی در جواب گفت:«پس از اینکه از دنیا رفتم،مرا به غل

و زنجیر گرفتار کردند تا برای عذاب ببرند.در بین راه یکی از علمای تهران مرا دید.او برای انجام اعمالی که از من قضا شده بود،نایب گرفته بود و نماز و روزه و حج و غیره را که بر عهده من بود،جبران نموده بود.

وی مانع از بردن من شد و مرا از عذاب خلاص نمود.»

«حاج میرزا خلیل با اضطراب از خواب برخاست و بسیارتعجب کرد. تا اینکه پس از مدتی به تهران رفت و احوال خادم را پرسید.درجواب،آنچه را در خواب دیده بود،برایش شرح دادند(1).»

1- گناهان کبیره،جلد دوم-صفحه271

حضور درنماز

از امام جماعت یکی از مساجد«شیراز»نقل شده است:

روزی پدرم در مسجد«سردزک»در حال اقامه نماز بود که فردی با لباس روستایی آمد و در صف دوم،پشت سر پدرم قرار گرفت.

مومنین از اینکه یک فرد روستایی در محلی که جای اهل فضل است،ایستاده ناراحت شدند ولی او اعتنایی نکرد و به نماز مشغول شد.

در رکعت دوم،وقتی امام جماعت مشغول قنوت بود،او قصدفرادی کرد و نمازش را به پایان رساند.همان جا نشست و سفره اش راپهن کرد و مشغول خوردن نان شد.

چون نماز جماعت پایان یافت، مردم از هر طرف به مرد روستایی اعتراض کردند.اما او هیچ نگفت.چون پدرم متوجه سر و صدا گردید علت را جویا شد،و مردم هم برای ایشان ماجرا را توضیح دادند.

ص: 627

پدرم از ایشان پرسید که چرا چنین کردی.او در جواب گفت:

«سبب کارم را آهسته به شما بگویم یا در حضور جمع و برای همه؟»

پدرم گفت:«برای همه توضیح بده».

مرد روستایی گفت:«من برای اینکه از نماز جماعت باشمافیض و بهره ببرم وارد مسجد شدم،و به شما اقتداء کردم.هنگامی که سوره حمد را شروع به خواندن کردید،از فکر نماز بیرون رفتید و به این فکرمشغول شدید که من دیگر پیر شده و از پیاده راه رفتن عاجز شده ام.لذابهتر است الاغی را خریداری کنم بعد به میدان الاغ فروشی رفتید و یک

خر را انتخاب کرده و خریداری نمودید.

در رکعت دوم هم در فکر تدارک خوراک برای الاغ و تعیین جای او بودید.

چون دیگر تاب تحمل نداشتم و سزاوار ندانستم که با شما نمازجماعت به جای آورم،قصد فرادی کردم،و نمازخود را به تنهایی تمام نمودم.»

مرد این حرف ها را گفت و سفره خود را برداشت و از مسجدخارج شد.

پدرم،که به اشتباه خود پی برده بود،بر سر خود زد و گفت:«اومرد بزرگی است،بروید و او را پیدا کنید و نزد من آورید من با او کارمهمی دارم.»

عده ای دنبال مرد روستایی رفتند،اما هر چه گشتند او را پیدا نکردند.

داستانهای شگفت-صفحه75

صدتازیانه

هنگامی که حضرت ایوب«علیهم وسلام»بیمار بود،از همسر خود کاراشتباهی دید.با خود قسم یاد کرد که به عنوان تنبیه،یکصد تازیانه به اوبزند.

چون حضرت ایّوب سلامت یافت و از بستر بیماری برخاست،تصمیم گرفت به عهد خود وفا کند.

به او وحی رسید که یکصد چوب باریک«چون جاروب»رابرروی هم نهد و یک بار بر همسر خویش بزند.تا اینکه حضرت ایوب به قسمی که یاد کرده است،عمل کند و هم به همسرش آسیبی نرسد(1).

1- گناهان کبیره،جلد اول-439

اطاعت

در کتاب«محجه البیضاء»ذکر شده است که در زمان رسول«خدا صلی الله علیه وآله»،مردی خواست از«مدینه»خارج شده و به سفربرود.به همین خاطر به همسرش گفت:«تا من از سفر برمی گردم،ازخانه بیرون نرو.»

زن هم پذیرفت و شوهرش به مسافرت رفت.

طولی نکشید که پدر زن بیمار شد و زن برای رسیدگی به حال پدر خواست از منزل بیرون برود.اما به خاطرش آمد که شوهرش او را ازبیرون رفتن از منزل منع نموده است.لذا فردی را خدمت پیامبر اکرم«صلی الله وعلیه وآله»فرستاد تا از ایشان بپرسد آیا اجازه هست از منزل خارج شود یا نه؟

حضرت اجازه نداد و اطاعت فرمان شوهر را برزن لازم دانست.

پس از چندی پدرزن به حال احتضار افتاد و در آستانه مرگ قرار

ص: 630

گرفت.زن دلش آرام نگرفت و باز از پیامبر«صلی الله وعلیه وآله»اجازه خواست که به دیدن پدر رود و از او عیادت نماید.

این بار هم حضرت اجازه نفرمود.

مدتی نگذشت که به زن خبر رسید پدرش فوت کرده است.به او از پیامبر اجازه طلبید که در مراسم تشییع و تدفین پدرش حاضر گردد.

پیامبر فرمود:«خیر،زیرا که شوهرت هنگام رفتن به تو گفته است از خانه خارج نشو.»

زن هم چون مؤمن و با ایمان بود،پذیرفت و رضای خداوند را دررضای شوهرش دید.

به واسطه این عمل،از جانب خداوند به پیامبر بشارت رسید وحضرت به همگان فرمود:«خداوند به علت عمل این زن،خود و پدر ومادر و شوهرش را آمرزید(1).»

ص: 631

1- آدابی از قرآن-صفحه396

سود همیشگی

روزی پیامبر«صلی الله علیه وآله وسلم»در مسجد نشسته بودند.

یک نفر از اصحاب عرض کرد:«فلانی از سفر تجارتی اش بازگشته وسود زیادی برده است.»

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»فرمودند:« به شما خبر میدهم اکنون شخصی واردمسجد می شود که در معامله اش سود بیشتری از فردی که میگویید،برده است.»

همه منتظر بودند که آن شخص را ببیند و او را بشناسند که چگونه در معامله اش سود سرشاری برده است.

ناگاه یکی از مؤمنین وارد مسجد شد.

همه پیش او رفتند و پرسیدند:«امروز چه معامله ای انجام داده ای و چقدر سود کرده ای؟»

ص: 632

او نزد پیامبر«صلی الله علیه و آله و سلم»رفت و پس از سلام،عرض کرد:«من معامله مهمی انجام نداده ام،صبح زود که به بازار رفتم،باخود گفتم هنوز برای مشغول شدن به کار،زود است،خوب است خدمت حضرت علی«علیه السلام»برسم و ایشان را زیارت کنم.سپس به خدمت ایشان رفتم و نظری به صورتشان انداختم و بازگشتم.»

حضرت فرمودند:«سودی که این فرد در اثر زیادت و دیدن علی«علیه السلام»برده است،از سودی که تا آن تاجر در کارهای تجارتی نصیبش شده،بسیار بیشتر است.این سود،نوری نصیب این مرد کرده است که همیشه از آن بهره خواهد برد(1).»

1- زندگانی حضرت زینب سلام الله علیها-صفحه105

مؤذن

در تفسیر«روح البیان»نقل شده است که سه برادر بودند که دونفرشان مدتی مؤذن مسجد بودند.

برادر اولی ده سال مؤذن بود و در بالای مناره مسجد اذان میگفت.پس از فوت او، برادر دوم این منصب را اشغال کرد.او هم حدود ده سال به آن کار مشغول بود.

تا اینکه برادر دوم هم فوت کرد.پس از آن مردم به نزد برادر سوم رفتند و از او خواستند همچون دو برادرش به اذان گویی بپردازد.اما وی از پذیرفتن این کار خودداری کرد.تا اینکه مردم به او پیشنهاد کردند.که پول زیادی به وی خواهند پرداخت.ولی با او از پذیرفتن اجتناب کرد.

وقی او با اصرار زیاد مردم مواجه شد،به آنان گفت:«من اذان گفتن را بد نمیدانم ولی اگر صد برابر پولی را که پیشنهاد میکنید،به من

بدهید،باز هم نخواهم پذیرفت.زیرا این مأذنه جایی است که در برادر مرا بی ایمان ازدنیا برد.

وقتی لحظات آخر عمر برادر بزرگترم رسید،خواستم بر بالینش سوره«یس»را تلاوت کنم،با نهیب و اعتراض او روبرو شدم.اومی گفت:«قرآن چیست،چرا برایم قرآن می خوانی؟»

و برادر دوم هم به این صورت در هنگام مرگش به من معترض گشت.

ازخداوند کمک خواستم که علت این امر را برایم روشن شود.

زیرا آنان مؤذن بودند و این کار از آنان انتظار نمی رفت.

یک شب، خداوند بر من منت نهاد و در عالم رؤیا، برادربزرگترم را در حال عذاب دیدم.به طرفش رفتم و گفتم:«تو را رهانمیکنم تا به من بگویی چرا بی ایمان از دنیا رفتی.»

خداوند برای اینکه ماجرا را به من بفهماند،زبان او را گویا کردو گفت:«ما هرگاه که بالای مأذنه میرفتیم به خانه های مردم نگاه می کردیم و به محارم مردم چشم می دوختیم و خلاصه این کار باعث عذاب ما گردید(1).»

1- ایمان،جلد اول-صفحه23

«ابوبکر»و«عمر»از حضرت سلمان خواستند که نزد پیامبر«صلی الله علیه وآله»برود و غذایی برایشان بیاورد.

سلمان خدمت پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»مشرف شد وخواسته آن دو را عرض کرد.حضرت او را نزد خزانه دار که«اسامه بن زید»بود،فرستاد.او نزداسامه رفت و از او طعامی خواست.

اسامه گفت:«اکنون نزد من چیزی نیست که به تو بدهم.»

پس از آن سلمان نزد آندو نفر بازگشت و ماجرا را باز گفت:

آندو نفر گفتند:«اسامه بخل ورزید و چیزی به ما نداد.»آنگاه آهسته به یکدیگر گفتند:«اگر سلمان را نزد چاه پرآبی که هرگز خشکیده نمی شود،بفرستیم،آب آن چاه خشک می شود.»

سپس هردو برخاسته و به سوی پیامبر«صلی الله علیه وآله»رفتند.

ص: 636

پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»به آنان فرمود:«چه شده است که من در دهان شما آثارخوراک گوشت میبینم.»

و گفتند:«ای رسول خدا،ما امروز گوشت نخورده ایم.»

پیامبر فرمود:«شما به واسطه غیبت کردن از سلمان و اسامه،گوشت مرداری را خورده اید.»غیبت کردن،همانند خوردن گوشت برادری است که از دنیا رخت برجسته و به سرای باقی شتافته است(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه344

نیت خیر

روزگاری چند تن از شیعیان «عراق »برای تجارت به«دمشق)»سفر کردند.در آن زمان اکثر افراد دمشق از اهل سنت بودند.وقتی که به آنجا رسیدند هوا تاریک بود،لذا در کاروان سرای نزدیک شهر اقامت کردند.آنان نیمه شب برای حمام رفتن، از محل خود بیرون رفتند.اما درراه شرطه ها«مأموران»آنها را گرفته و به پاسگاه بردند.

وقتی شیعیان را نزد رئیس پاسگاه بردند،او از آنان پرسید:

«اهل کجا هستید؟»

گفتند: «اهل عراق»

رئیس پاسگاه پرسید:«مگر نمی دانستید که در شب عبور و مرورممنوع است؟حتما شما شیعیان قصد دزدی داشتید.سپس به یکی ازمأمورین گفت:«اینها را به منزل من ببر تا فردا صبح مجازاتشان کنیم.

مأمور شیعیان را به منزل رئیس پاسگاه برد و در آنجا محبوس کرد.

ساعتی بعد،رئیس پاسگاه به منزلش رفت و مأمور را مرخص نمود.سپس مانند شیعیان وضو ساخت و مشغول نماز و نافله صبح شد.

شیعیان عراقی سخت تعجب زده شده و از این کار رئیس درحیرت فرو رفتند.در همین حال رئیس آنان را نزد خود فرا خواند و علت کارش را چنین گفت:«من شیعه هستم و احتیاجی به حقوق دولتی ندارم زیرا دارای اموال و ثروت زیادی هستم.من فقط این پست راگرفته ام که به داد شیعیان برسم و از ظلمی که به آنان می شود جلوگیری کنم.»

سپس از آنان پذیرایی گرمی به عمل آورد و بعد مرخصشان نمود(1).

1- آدابی از قرآن-صفحه195

انفاق در راه خدا

به یکی از جوانان عابد قوم«بنی اسرائیل»در خواب خبر دادندکه:«تو باید یک نیمه از عمرت را فقیر باشی و نصف دیگرش را غنی،حال انتخاب با تو می باشد،اگر میخواهی،نصف اول عمرت را در تنعم بسر ببر و اگر نخواستی،نصف اول زندگی ات را به فقر سپری نما.»

جوان در همان حال،اجازه خواست که با همسرش مشورت کند وبعد یکی از آن حالت ها را انتخاب کند.

به او اجازه داده شد و او هم صبح روز بعد،با همسرش موضوع رامیان نهاد.همسرش که زنی صاحب خرد بود، به او پیشنهاد کرد فقر را درنصف آخر عمرش برگزیند.مرد هم پذیرفت.

پس از آن واقعه، نعمات و برکات الهی بر آنان نازل شد و روز به روز بر ثروت و دارایی آنها افزوده گشت.

ص: 640

مدتی بعد، همسر مرد به او پیشنهاد نمود و گفت:«این اموالی که در اختیار تو قرار گرفته است،مال خداوند است؛ تو هم از این مال به بندگان انفاق نما، زیرا که از آن هرگز کم نخواهد شد. هر چه که توانفاق کنی، از طرف دیگر به تو باز می گردد.»

جوان به سخن همسرش جامه عمل پوشانید و اموال بسیار زیادی را در راه خدا به بندگان محتاج انفاق کرد.

خلاصه جوان نیمه اول عمر خود را در تنعم بسر برد. تا اینکه روزی رسید که نصف دیگر عمرش آغاز گشت. اما خبری از فقر وتنگدستی نشد. تا اینکه در خواب، هاتف غیبی به او گفت:«چون درراه خدا انفاق کردی، خداوند برتو لطف کرد و تو نیمه دیگر عمرت را هم به بی نیازی و ثروت خواهی گذراند(1).»

ص: 641

1- معراج-صفحه156

اهل دنیا

از رسول خدا«صلی الله علیه وآله وسلم»روایت شده است که روزی حضرت موسی«علیهم وسلام»در راه، یکی از اصحابش را دید که در حال سجده و عبادت است.

پس از عبور از آن محل،با خود اندیشید که اگر این فرد از من حاجتش را طلب مینمود،هرآینه پاسخ او را میدادم.

خداوند به موسی«علیهم وسلام»وحی فرمود:«ای موسی،اگر این مردآنقدرسجده کند تا گردنش خورد شود،او را نمی پذیرم.بجزاینکه،از آنچه من نمی پسندم،دست بردارد و به آنچه دوست دارم،بگرود.»

معلوم گردید که وی اهل دنیا و علاقمند به دنیا بوده است(1).

ص: 642

1- قلب سلیم،جلد دوم-صفحه439

جناب«عبدالله ابن مسعود»از بزرگان اصحاب پیامبر«صلی الله علیه وآله»و از قاریان و حافظان قرآن مجید بود.

وی از اصحاب بدر بود و در همان جنگ سر از تن«ابوجهل»جدا نمود و به حضور پیامبر«صلی الله علیه وآله»برد.او در بیشتر غزوه ها در رکاب پیامبر«صلی الله علیه وآله»حاضر بود و شمشیر میزد.

جناب ابن مسعود از دوازه نفری است که هنگام غصب خلافت توسط«ابوبکر»به او اعتراض کرد و گفت:«ای ابوبکر،می ترسم شما به زمان جاهلیت باز گردید.آیا مگر نه این است که پیامبر اکرم«صلی الله علیه وآله»،حضرت علی«علیهم وسلام»را به جانشینی خود تعیین فرمود و او از هر جهت برشما برتر است؟»

ابن مسعود از جمله هفت نفری است که علی«علیه السلام»درباره آنان فرمود:«به برکت هفت نفر از آسمان برکات نازل میشود:

ص: 643

«سلمان»،«ابوذر»،«عمار»،«مقداد»، «حذیفه»،«ابن مسعود»و من که امام آنان هستم.»

از مفاخر ابن مسعود این است که وقتی حضرت زهرا«سلام الله علیها»به شهادت رسید،وی از جمله اشخاص انگشت شماری بود که علی«علیه السلام»به او اجازه داد در تشییع جنازه حضرت زهرا«علیهم وسلام»حاضرشود و نماز بخواند.

ابن مسعود هنگام وفات ابوذر برجنازه او نماز خواند وچون عثمان فهمید که بدون اطلاع وی اینکار را انجام داده است،چهل تازیانه بر بدن او زد.

وی کسی است که هفتاد سوره قرآن را مستقیما از رسول خدا«صلی الله علیه وآله»شنید و ضبط نمود.پس از آن که عثمان قرآن هایی راکه نویسندگان مختلف نگاشته بودند،جمع آوری نمود،و از ابن مسعود هم قرآنی را که جمع آوری نموده بود درخواست کرد،ابن مسعود از دادن قرآن خود به عثمان خودداری کرد در اثر همین کار،عثمان او را فرا خواند

و با وی درگیر شده، با لگد به پهلویش زد. پهلوی او شکست و به بستربیماری افتاد.

عثمان برای حفظ ظاهر به عیادت ابن مسعود رفت.در آن هنگام سخنانی رد و بدل شد که نمایانگر عظمت روحی ابن مسعود است.

عثمان پرسید:«ای پسر مسعود،دردت چیست؟»

ابن مسعود بیدرنگ پاسخ داد:«درد من گناهانی است که مرتکب شده ام.»

عثمان فکر کرد شاید چیزی از نعمات دنیای می طلبد،به همین خاطر پرسید:«آیا چیزی میل داری؟»

ابن مسعود پاسخ گفت:«رحمت خدا را می طلبم.آرزویم این است که پروردگار مرا مورد مرحمت خویش قرار دهد.»

عثمان سؤال کرد:«آیا می خواهی طبیب برای تو بیاورم؟»

پاسخ داد:«طبیب مرا بیمار کرده است.»

مدت ها بود که عثمان ابن مسعود را از حقوق بیت المال محروم کرده بود در حالی که ابن مسعود از لحاظ مالی در مضیقه بود در این حال عثمان برای اینکه ظاهره ضربات تازیانه و لگدهایش را جبران کند،به ابن مسعود، گفت:«آیا می خواهی آنچه را که از تو بازداشته ام،به توبرگردانم؟

ابن مسعود فرمود:«هنگامی که لازم داشتم ندادی و حال که مرگم نزدیک است به فکر بخشش افتاده ای؟»

عثمان سؤال دیگری کرد و پرسید:«آیا میخواهی سهم تو را به فرزندانت بدهم؟»

ابن مسعود که مرد فهمیده و آگاهی بود،با جواب دندان شکنی او را ساکت کرد و گفت:«فرزندان من به حقوق مستمری تو نیازی ندارند.من به آنها گفته ام که هرشب سوره«الواقعه» را بخوانند.چون از حبیب خدا،حضرت محمد«صلی الله علیه وآله وسلم»شنیدم که فرمود:

«هرکس سوره الواقعه را هرشب بخواند،تا آخر فقر و فلاکت به او راه نیابد(1).»

عثمان برخاست و رفت و پس از لحظاتی ابن مسعود رخت از دنیابست و به دیار دیگر پیوست.

چون ابن مسعود وصیت کرده بود که عثمان بر جنازه اش حاضرنشود و نماز نخواند،شب هنگام بدون اطلاع عثمان،او را با احترام به

1- تفسیر منهج الصادقین

قبرستان،«بقیع»بردند ودفن کردند(1).

ص: 646

1- سرای دیگر-صفحه23

ترازوی عمل

مرحوم«حاجی نوری»در کتاب«دارالسلام»نقل فرموده است که فردی در خواب سرنوشت بعد از مرگش را سؤال کرد.

در پاسخ دید که کفه ترازوی حسناتش،بالاتر از گناهانش است. از این واقعه خیلی ناراحت شد.ناگهان دید کیسه ای نورانی درکفه حسناتش افتاد و آن را پایین برد.

پرسید:«این کیسه نورانی چیست که باعث نجات من گردید؟»

پاسخ شنید:«آیا بخاطر داری در فلان روز،در تشییع جنازه فلان مؤمن،هنگام پر کردن قبر،تو هم مشت خاکی بر روی قبراوریختی.این عمل به صورت همان کیسه نورانی در ترازوی عمل توقرار گرفت(1).»

1- بندگی راز آفرینش،جلد1صفحه151

ادب ایّاز

مشهور است که«سلطان محمود غزنوی»علاقه شدیدی به غلام خود،« ایّاز» داشته است.تا این حد که روزی سلطان از تخت به زیر آمدو از ایّاز خواست که به جای وی برتخت نشیند.او دستور دهد و سلطان عمل نماید.این عمل مورد اعتراض شدید در باریان قرار گرفت.

سلطان محمود برای اینکه پاسخی به اعتراضات در باریان بدهد،دستور داد همه آنان روز بعد در شکارگاه سلطنتی حضور بهم رسانند.

صبح روز بعد،سلطان محمود،جعبه جواهراتی را که همراه خودبه شکارگاه برده بود،در دست گرفت و در حالی که سوار بر اسب و درحال حرکت بود،جواهرات را با دست به اطراف خود پخش نمود.سپس رو به اطرافیان کرد و گفت:« هرکس جواهرات را بردارد،متعلق به خودش است.»

ص: 648

چون جواهرات در آنجا پخش شده بود، اطرافیان شاه از گرد اومتفرق شدند وبه جستجوی جواهرات رفتند.

در این بین،سلطان رو برگردانید و ایّاز را در کنارش مشاهده

نمود.از وی پرسید چرا برای یافتن جواهرات نرفته است،ایّاز در پاسخش گفت:« من شاه و صاحب جواهرات را نزد خود دارم،حال چه نیازی به جستجوی جواهرات است؟»

هنگامی که اطرافیان شاه بازگشتند،سلطان محمود به آنان گفت:«ادب ایّاز را ببینید چگونه است،همه شما رفتید ولی ایاز درکنار من ماند.»و به این ترتیب به اعتراضات آنان پاسخ گفت.

حال ادب ایّاز را میلیون ها مرتبه بالا ببرید،تا جایی که فوق آن متصور نباشد،آن ادب، ادب رسول اکرم«صلی الله علیه وآله وسلم»واهل بیت او نسبت به خداوند تبارک و تعالی است(1).»

1- معراج-صفحه98

تصویر

ص: 651

تصوير

ص: 652

تصوير

ص: 653

تصوير

تصوير

ص: 655

تصوير

ص: 656

تصوير

ص: 657

مشخصات ماخذ

تصویر

ص: 658

تصوير

ص: 659

دیگر کتابهای واحد کودکان و نوجوانان بنیاد بعثت

تصویر

ص: 660

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109